



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

کاژه

نویسنده: سارا.ص

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

#۱

سلام

من سایه هشتم ۲۰ ساله و این داستان زندگی

منه. ممنونم از ساراجون که داستان زندگی من رو دارن مینویسن.

امیدوارم از داستان من خوشتون بیاد
این داستان شامل صحنهای بازو کاملاً مناسب
بزرگسالان هست..

من دختر وسط خانواده بودم
یه خواهر بزرگتر از خودم داشتم که ازدواج کرده
بود و کرج زندگی میکرد و یه برادر کوچیکتر از
خودم که ۱۰ ساله بود و مدرسه میرفت....
خواهرم ۲۴ سالگی ازدواج کرد اون همیشه خوش
زبون و کاملاً برون گرا بود..
قبل از ازدواجش دوست پسر داشت و در نهایت هم
با دوست پسرش ازدواج کرد...
برعکس من....

که به شدت درونگرا بودم...
و تا این سن حتی یدونه دوست پسر هم نداشتم...
توآینه به خودم نگاه کردم...
موهام خرمایی رنگ بودوتا پایین کمرم میرسید..
چهره خوبی داشتم
بنظر خودم که خوب بود...
نه اینکه تا الان هیچ پیشنهادی نداشته باشم...
داشتم...
اما هیچکدوم هیچوقت شروع نشدن...
نگاهی به گوشیم انداختم
دنیای من خلاصه میشد تواین گوشی...
پراز کتاب و فیلم و حتی دوستای مجازی...
گروه های مجازی...
آدمای مجازی.....

کسایی که هیچوقت ندیده بودمشون اما خیلی
راحت ترباهاشون میتونستم صحبت کنم...
نشستم روی صندلیم گوشیمو برداشتم و پیامای
گروهو یکی یکی خوندم...

یه بحث جالب راه انداخته بودن و تقریبا همه انلا
ین بودن و داشتن حرف میزدن
منم تکیه دادم به صندلی و توی بحث شرکت کردم
بچه‌های این گروهو اصلا نمیشناختم خیلی اتفاقی
وارد این گروه شده بودم
هیچکس از خودش هیچ عکسی نفرستاده بود
همه فقط در حد اسم همو میشناختیم
و چیزی که این گروهو برام متفاوت و عجیب
میکرد حرفایی بود که میزدن
رک...

بی پرده...

بدون تعارف ...

از همه چیز حرف میزدن و برای من خیلی جالب بود...

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم

ازشون خوشم اومده بود

خیلی کنجکاو بودم در برابرشون ...

سر جمع ۸ نفر بودیم... ۳ تا دختر و ۵ تا پسر...

من از همه کم سن تر بودم و البته کم تجربه...

تقریبا میشه گفت بی تجربه...

اما برای اولین بار تو زندگیم داشتم پامو

فرا تراز همیشه میذاشتم....

یکی از پسرا که اسمش رامان بود نوشت امروز

دوست دخترم پیشم بود وسط رابطه یهو دلش درد

گرفت دخترا نمیدونین مشکل چی بود ؟

رامش و الناز هرکدوم یچیزی گفتن
اما من باهمون خوندن پیامشم خشک شده بودم...
آراز آخرین پیام منو ریپلای زدو نوشت
"...تو نظری نداری سایه...؟"

#۲

پیامو خوندم ولی نمیتونستم جوابی بدم
نمیخواستم بفهمن که من انقدر خام و بی تجربه ام

اما اصلا نمیدونستم چی بگم...

در نهایت فقط نوشتم

"...نه من چیزی به ذهنم نمیرسه..."

بعدم سریع آف شدم و گرفتم خوابیدم

اما چه خوابی...

همش خوابای الکی میدیدم

صبح باخستگی بیدار شدم

باید میرفتم دانشگاه بعدشم کلاس طراحی داشتم

باین حجم خستگی روز شلوغی داشتم

سریع لباس پوشیدم و یه آژانس گرفتم و کل مسیر

تا دانشگاه خوابیدم

بعد از دانشگاه سریع خودمو رسوندم به کلاس

طراحی و تا برگردم خونه غروب شده بود

لباسامو عوض کردم

روی تخت دراز کشیدم و نتمو وصل کردم و سریع

رفتم سراغ پیامای گروه
انقدر پیام زیاد بود که نتونستم همه رو بخونم
اون وسط آراز صدام کرده بود
خواستم جواب بدم
اما مامان صدام کرد
گوشیو کنار گذاشتم و رفتم پایین
همه دور میز نشسته بودن و منتظر من بودن
باهم شام خوردیم
من زودتر از همه تموم کردم و به بهونه ی درس
خوندن زودتر رفتم بالا
دوباره گوشیمو برداشتم و اینبار پیام آراز رو جواب
دادم
منتظر بودم توگروه جوابمو بده
اما تویی وی نوشت
"...سایه میشه بیشتر آشنا بشیم باهم؟..."

دوباره هنگ کردم
دستم یخ کرد
بدون جواب دادن از صفحه چتش اومدم بیرون
چند دقیقه توهمون حالت موندم
تپش قلب گرفته بودم
دوباره نوشت سایه؟ با یه علامت سوال کنار اسمم
از هیجان و اضطراب حس میکردم قلبم داره میاد
تو دهنم..
بادستای لرزون نوشتم
"...منظورت چیه؟.."
خیلی داشتم سعی میکردم عادی رفتار کنم...

#۳

جواب داد

"...منظورمو واضح گفتم...میخواهم باهات بیشتر آشنا شم...بیشتر بشناسمت..."

نوشتم

"...چه لزومی داره؟..."

جواب داد

"...ازت خوشم اومده..."

نوشتم

"...اما ما اصلا همو نمیشناسیم..."

جواب داد

"...خب کم کم میشناسیم...اصلا اینطوری
بهتره...میتونیم خیلی راحت تر صحبت کنیم و
تصمیم بگیریم..."

دیگه نمیدونستم چی بگم...بازم خودش نوشت
"...فکراتو بکن و تا چند روز آینده بهم خبر
بده...قول میدم پشیمون نمیشی..."

توشوک بودم

از یطرف دلم میخواست بلاکش کنم
از یطرف هم ازش بدم نمیومد

شخصیت آراز تواین گروه از همه برام جذابتر بود
و الان باین پیشنهادش خیلی هیجان زدم کرده بود
سه روز گذشت و تمام این سه روز حرفای آراز
تومغز من بود و از جلو چشم کنار نمیرفت
دیگه هیچ پیامی نداده بود
حتی توگروه هم که حرف میزدیم خیلی عادی بود

انگار که هیچ پیشنهادی نداده...
گاهی شک میکردم که واقعا اون حرفارو زده و
میرقتم باز پیاماشو چک میکردم...
سرمو روی میز گذاشتم...
چشمامو بستم...
هیچی نمیشه...
فقط بیشتر باهم حرف میزنیم
یه تجربه میشه برات...
حتی شاید ارتباط با جنس مخالف رو برام راحتتر
کنه
حالا که قرار نیس نه سرقراری بریم و نه دیداری
داشته باشیم
دیگه برای من چی ازاین بهتر میتونه باشه؟
از پشت گوشی که نمیتونه بهم تجاوز کنه...
هروقت حس کردم دیگه نمیتونم ادامه بدم بلاکش

میکنم و تمام....

گوشیمو برداشتم

وارد صفحه چت آراز شدم و قبل ازاینکه از تصمیم
پشیمون شم براش نوشتم

"...سلام...من پیشنهادتو قبول میکنم..."

#۴

یکم منتظر موندم جواب بده اما آنلاین نبود
منم نتمو بستم و خودمو با طراحی سرگرم کردم

انقدر محو شده بودم که اصلا گذر زمان رو حس
نمیکردم

سرمو که بلند کردم دوساعت گذشته بود

با درد گردنمو دست کشیدم

وسایلمو جمع کردم

یکم روی تخت دراز کشیدم تا درد گردنم کمتر شه

چشمام داشت سنگین میشد اما الان اصلا وقت

مناسبی برای خواب نبود

بلند شدم گوشیمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون

نتمو باز کردم سبحان توسالن داشت فیلم میدید به

من اشاره کرد باهاش ببینم

کنارش نشستم و وارد تلگرام شدم

یکم طول کشید تا بروز رسانی شه

دستام یخ کرده بود

پیاممو خوانده بود و جواب داده بود

بازم جرعت باز کردنشون رو نداشتم
یه نفس عمیق کشیدم
حالا که دیگه قبول کردی آروم باش...
یه ضربه رو صفحه زدم و پیامشو باز کردم
نوشته بود
"...سلام سایه..."

خوشحالم که پیشنهادمو قبول کردی...
اگه موافق باشی شمارتو داشته باشم و باهم
تصویری صحبت کنیم..."
باخوندن پیامش وا رفتم
اصلا امادگی تصویری صحبت کردن رو نداشتم
دوربینمو باز کردم و یه نگاه به خودم انداختم
صورتم بی روح بود
موهام ژولیده و حتی یکمم چرب بود

براش نوشتم

"...الان نه...يه روز ديگه لطفا..."

اونم سريع نوشت باشه مشكلي نيست

شروع كرد به زدن حرفاي عادي و آشنايي اوليه...

دوسه ساعتی بی وقفه حرف زدیم

۲۹ سالش بود وارد کننده از خارج کشور بود(بخاطر

حفظ هویت فرد نمیتونم بگم وارد کننده ی چی

بود)

براش نوشتم

"...بااین همه کار چطوری وقت میکنی بیای گروه یا

با من چت کنی؟..."

#کاژه روایت واقعی باپایان خوش به قلم سارا.ص

#۵

جواب داد

"...کار من که هرروزه نیست چند روز درماه فقط
وقتمو میگیره و بقیه تایمم خالیه..."

شرایطش خوب بود

خارج از کشور بود و این خیال منو راحت تر
میکرد...

اولین بار بود اتقدر ریلکس و راحت داشتم بایکی
صحبت میکردم

سبحان صدام کردو گفت

-...باکی چت میکنی؟ اینطوری میخندی؟

باتعجب گفتم میخندم؟

سرتکون داد

شونه ای بالاانداختم و گفتم بادوستام توگروه حرف

میزنیم

اصلا متوجه ی خنده ی رو لبام نشده بودم

آراز چندتا سوال ازم پرسید

اینکه چه رشته ای مبخونم چند تاخواهر برادر دارم
به چی علاقه دارم و اینکه قبلا چند تا دوست پسر
داشتم؟

وقتی بهش گفتم تا حالا دوست پسر نداشتم باورش
نشد

براش توضیح دادم که زیادی استرسی هستم و علا
قه ای هم نداشتم

جواب داد

"...پس چرا پیشنهاد منو قبول کردی؟..."

مکت کردم...

نمیدونستم چجوری جوابمو بیان کنم که ضایع
نباشه...احتیاجی به دروغ گفتن هم نداشتم...

برای همین جواب دادم

+...نمیتونم بگم دو روزه عاشقت شدم...اما بخاطر
شرایطمون ارتباط باتو استرس کمتری برام داره...و
میتونه شروع خوبی باشه..."

اونم فقط نوشت

-...خوبه که باهام روراستی....

چند روز گذشت

این چند روز فقط حرفای عادی بینمون زده میشد

هیچ چیز اضافه تری نبود

توگروه هم بچها نمیدونستن که من و آراز باهم وارد
رابطه شدیم و ماهم چیزی نگفتیم...

روی تخت دراز کشیدم

آراز نوشت چیکار میکنی؟

جواب دادم

"...هیچی دراز کشیدم..."

یکم بعد جواب داد

"...جای من خالی پس..."

دهنم نیمه باز موند....

دستم توهوا خشک شدو فقط تونستم بنویسم
اوهوم

سریع جواب داد

"...ناراحت شدی؟..."

بازم مونده بودم چی جواب بدم ونوشتم

"...نه...اما من عادت به این حرفا ندارم..."

یه اموجی چشمک گذاشت و نوشت عادت میکنی
عزیزم...

حرفش تودلمو خالی کرد

یه هیجان جدیدبرام داشت

حسی که قبلا تجربش نکرده بودم...

برای خواندن این رمان میتونید از طریق باغ استور

#۶

موهای تنم از حرفش سیخ شدم
انگاریه موج داغ از بدنم رد شد و من بازم داشتم
پس میفتادم
پیچیدم توخودم
دلم داغ شد دستمو اروم کشیدم روی دلم تا اروم
شم
گوشیمو برداشتم و جواب دادم
"...بینیم چی میشه... من باید برم مامانم صدام
میکنه..."

روبه سقف دراز کشیدم
واقعا اون هیچ حرف خاصی نزده بود
ولی تودل من غوغایی به پا بود
توهمین حال و هواها بودم که در اتاقم با شدت باز
شد

سودا مثل همیشه پرانرژی وارد شد
دختر کوچولوی ۸ ماهش سلین هم توبغلش بود
بادیدن سلین باذوق بلند شدم بغلش کردم و سودا
رو بوسیدم

نشست روی تختم و گفت

-...چخبر؟ هنوز مخ کسیو تودانشگاه نزدی؟

چشمی براش چرخوندم و گفتم

+...اونا باید مخ منو بززن نه من

-...ولی در اصل توباید تصمیم بگیری که کی مختو
بزنه

انگشت سلین رو از دهنش بیرون آوردم
نگام کردو خندید لپشو بوسیدم و گفتم
+...بیا بریم پایین پیش مامان
-...باشه توسلین رو بده من گوشیتو جواب بده این
یارو خودشو کشت انقدر پیام داد
اگه سودا سلینو از بغلم نگرفته بود قطعا انداخته
بودمش روی زمین...
یادم رفته بود ناتیف گوشیمو قطع کنم و روی
صفحه همه ی ناتیف ها نشون داده میشد
باترس رفتم سمت گوشی
نمیدونستم سودا دقیقا چیو دیده
آراز نوشته بود
-...آخرشب منتظرتم...میخوام یخای بینمون رو آب
کنیم...
من دیگه داشتم از خجالت میمردم

شاید از نظر بقیه این حرف خاصی نبوده باشه
اما برای من همینم خیلی صمیمی بود
براش نوشتم باش و این دفعه نتمو قطع کردم
ورفتم پایین

#۷

تا آخر شب با سودا و سلین سرگرم بودم
اما یه گوشه از ذهنم داعم پیش آراز بود
بعد از رفتن بچها برگشتم اتاقم
گوشیمو برداشتم و برای آراز نوشتم من اومدم
اما اون آنلاین نبود

دل تو دلم نبود که بیاد و حرف بزنی
بیش از حد کنجکاو بودم
و تمام حرفایی که بینمون زده میشد برام جدید و
هیجان انگیز بود
یه حس متفاوت داشتم
تو حال و هوای خودم بودم که آراز پیداش شد
یکم حرفای عادی زدیم
داشت خوابم میگرفت
روی تخت تو خودم جمع شدم
آراز نوشت
-...تا حالا با کسی رابطه جنسی داشتی؟
تاخوندم داغ شدم
پتو رو دادم کنار و جواب دادم
+...نه...بهت که گفتم من دوست پسر نداشتم
جواب داد

-...خود ارضایی میکنی پس؟

اینبار دیگه رسماً خشک شدم

دهنم باز موند

من حتی تا حالا تو ذهنم به اینکار فکر نکرده بودم

برام سخت بود حرف زدن در این مورد

اما فکر میکردم این حرفا جزوی از یه رابطه هست

نوشتم

-...نه...هیچوقت

سریع جواب داد

+... دختر...تو چقدر نابی...

فقط یه اموجی لبخند گذاشتم

باینکه فکر میکردم این مدل رابطه استرسی برام

نداره

اما...

همین الانم قلبم و نزدیک گلوم حس میکردم..
یه حسی بهم میگفت بلاکش کن
همین حالا همه چی تموم شه
اما یه حس کنجاوی مانع میشد
دلم میخواست حالا که وارد این رابطه شدم ادامه
بدم...

دیگه هیچ حرف خاصی زده نشد...
دوماه گذشت
منو آراز خیلی صمیمی شده بودیم
اما هنوز همو از نزدیک ندیده بودیم
فقط چند باری برای هم عکس فرستاده بودیم
امشب برای اولین بار قرار بود باهم ویدعو کال کنیم
و من...

از هیجان داشتم پس میفتادم

#۸

مدام به ساعت نگاه میکردم انگار زمان نمیگذشت
فقط یه برق لب و یکم ریمل زده بودم
نمیخواستم از خود واقعیم فاصله بگیرم
موهامم دورم ریخته بودم
آراز گفته بود یکاری براش پیش اومده و ممکنه
دیرتر آنلاین بشه
چندت نفس عمیق کشیدم تا آرام شم...
آرام باش دختر...
این فقط یه صحبت معمولیه...
نمیخواهی از نزدیک ببینیش که داری پس میفتی...

با این حرفا یکم راحتتر شدم
واقعا با این حجم از استرس من حتی یک درصدم به
قرار حضوری نمیتونستم فکر کنم
قطعا از یه هفته قبلش میرفتم زیر سروم اگه این
قرار حضوری میشد
مامان از اشپزخونه اومد بیرون و گفت منتظر
چیزی هستی هی ساعتو نگاه میکنی؟
حس کردم فشارم افتاد
بدون اینکه بامامان چشم توچشم بشم گفتم
-...نه همینطوری ساعتو چک میکردم
بالاخره بعد از کلی انتظار آراز آنلاین شد
گفت یه ربع دیگه زنگ میزنه که باهم صحبت کنیم
به همه شب بخیر گفتم و رفتم بالا
در اتاقمو قفل کردم
هندزفری گذاشتم

موهامو مرتب کردم
دستام میلرزید و یخ کرده بود
اه لعنتی من این حس اضطرابو دوس نداشتم
اصلا یکی از دلایلی که تالان باهیچکس وارد رابطه
نشدم همین استرس بیش از حد بود
فکر میکردم رابطه ی مجازی بهتر باشه و استرسم
کمتر باشه
اما حالا میبینم که نه...هنوزم همونقدر برام
سخته....
هیجان داشتم
دلم میخواست زودتر بینمش
اما نقد استرس داشت حالمو بدمیکرد که دلم
میخواست گوشیه خاموش کنم بخوابم
توهمین فکر بودم که اراز نوشت هستی زنگ بزنم؟
نوشتم آره

وارد برنامه شدم و چند دقیقه بعد تماس برقرار شد
دوباره یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم
تصویر تار بود و یکم طول کشید تا واضح شه
اولین چیزی که توجهمو جلب کرد
موهایش بود

یه دست مشکی اما فقط چندتا نخ خاکستری جلوی
موهایش بود

انگار که یکی یه برس رنگ رو بی هوا زده به این
قسمت موهایش....

چهره ی مردونه و معمولی ای داشت
یه ته ریش کمی هم گذاشته بود که بنظرم به
چهرش خیلی میومد

هردو داشتیم همو انالیز میکردیم...

اما همه ی این انالیز چندثانیه بیشتر طول نکشید و

آراز زودتراز من گفت
-...سلام

#۹

تو جام جابجا شدم و با صدایی که سعی میکردم
نلرزه گفتم

+...سلام خوبی؟

تمام اون دوماهی که باهم حرف میزدیم انگار اصلا

هیچی نبود

مغزم سفید شده بود...

تو عکس بنظر کم سن تر میرسید

اما الان جافتاده تر بنظر میومد

چندتا تار مو روی صورتم ریخت بادست زدمشون
پشت گوشم

آراز گوشیه گذاشت یجای ثابت و گفت

-...چخبر؟ امروز نشد زیاد صحبت کنیم

از راحتیه اون منم یکم ریلکس تر شدم وفشاری که
روی بدنم بود کمتر شد

منم گوشیه چسبوندم به تخت و گفتم

+...آره منم کلاس طراحی داشتم بعدم اومدم خونه
خبر خاصی نیست

آراز دستی بین موهاش کشید و دوباره نگاهم
چرخید روی موهاش و بی هوا گفتم

+...موهاتو رنگ کردی؟

از سوال یهویی لب گزیدم

تو گلو خندید و گفت

-...نه مادرزادی این تکه از موهام خاکستریه

ابروهام بالا پرید و سرتکون دادم

برام جالب بود

تاحالا ندیده بودم

آراز دوباره نگام کرد و گفت

-...میشه گوشیه بذاری یجا ثابت بمونه بتونم کامل

ببینمت؟

+...مگه الان تصویر کامل نیست؟

-...منظورم اینه کامل از سرتاپا ببینمت

نمیتونستم مخالفت کنم

سرتکون دادم و گوشیه روی میز فیکس کردم

یه نگاه به خودم کردم یه تیشرت و لگ تنم بود
بدنبود

رفتم عقب تر و گفتم الان میبینی؟

-...آره یه چرخ بزن

مؤذب چرخیدم و سریع رفتم سمت گوشی
برداشتمش

آراز گفت

-...اینطوری همیشه باید زودتر پیام از نزدیک ببینمت

همین ک گفت انگار سرب داغ ریختن روم...

سرتا پام داغ شد و بی هوا گفتم

+...حالا چه عجله ایه؟

بابروهایی بالا پریده گفت

-...عجله؟ دیرم هست...دوماه گذشته...نکنه

تونمیخوای ببینیم همو؟

یه نفس راحت کشیدم
گوشیو گذاشتم روی سینم
انگار یک ساعت به تموم داشتم میدویدم انقدر
خسته بودم
سریع لباسامو عوض کردم و خوابیدم توی تخت
ولی تا چشمامو میبستم چهره اراز میومد جلوی
چشمم
صداش توسرم پلی میشد
و تیش قلبم بالا میرفت...
چند روز گذشت آراز گفت داره کاراشو درست میکنه
که اگه بشع یه هفته بیاد و بتونیم همو ببینیم
بهش گفتم خوشحال میشم ک ببینمش
ولی از درون اصلا حسم این نبود
از دست خودم خسته شده بودم
مگه میشه یه آدم انقدر استرسی باشه....

توهمین فکر بودم که رسیدم به کلاس طراحی

بعد از این فکرای خسته کننده

مطمعنا فقط طراحی میتونست نجاتم بده

یه کلاس اروم

با آدمای اروم

وسایلمو بیرون آوردم طبق حرفای استاد شروع به

کشیدن کردم

انگار با نقاشی و طرح زدن واردیه دنیای دیگه

میشدم

دو ساعت مثل برق و باد گذشت و بعد از کلاس

آرومتر بودم

تارسیدن به خونه گوشیمو چک نکردم

لباسامو عوض کردم گوشیمو برداشتم و رفتم پایین

سبحان رفته بود کلاس فوتبال و مامان باباهم

نبودن

روی مبل دراز کشیدم
پیامامو چک کردم آراز نوشته بود میای ویدعو کال؟
نوشتتم آره پنج دقیقه دیگه بزن
موقعیت بهتراز این برای حرف زدن نبود
رفتم بالا
فقط وقت کردم موهامو مرتب کنم
بلافاصله آراز زنگ زد
تماسو وصل کردم و گفتم سلام
-...خوبی؟
+...مرسی تو خوبی؟
-...بد نیستم
+...حس میکنم گرفته ای چیزی شده؟
دستی بین موهاش کشید و عصبی گفت
-...کارا بد گره خورده...میخواستم پیام ایران

ولی.... فکر نمیکنم به این زودی بتوانم پیام

انگاریه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد

یه نفس راحت کشیدم

اما خودمو متعجب و غمگین نشون دادم و گفتم ع
جدی؟چه بد دلم میخواست ببینمت

-...منم همینطور اما فعلا نمیشه بازم تلاشمو میکنم
که بتوانم زودتر پیام

+...باشه عزیزم مشکلی نیست

حالا که مطمئن شدم نیاد باهاش راحت تر شدم

#۱۱

انقدر یهو حس راحتی کردم که بالاشتمو تکیه دادم
به تخت و دراز کشیدم

تاحالا هیچوقت این حرکتو جلوش نزده بودم

آراز ابرویی بالا انداخت و گفت

-...الان باید بجای اینکه توگوشی این حالتتو

میدیدم خودم میومدم روت

از شنیدن حرف رک و صریحش بی اختیار هین

ارومی گفتم و صاف تر نشستم

آراز توگلو خندید و گفت

-...توهنوز عادت نکردی به این حرفای من؟

باصدای ارومی گفتم

+...نه

-...پس من بیشتر میگم تا زودتر عادت کنی

ضربان قلبم تند شد

اینبار نه از استرس...

یه هیجان و داغی متفاوتی بود

بی اختیار لبمو مکیدم و آراز بلافاصله گفت

-...دقیقا همینطوری....

سوالی بهش نگاه کردم که ادامه داد

-...همینطوری باید لباتومزه کنم...طعمتو
بچشم...خیلی وسوسه کننده بنظر میان

این وسط من داشتم هلاک میشدم...

از درون داغ شده بودم

یه حال متفاوتی داشتم...

هم داغ بودم

هم یخ کرده بودم...

نمیدونستم چی بگم بهش ...

فقط گوشیه محکم بین دستام گرفته بودم و نگاهش
میکردم

آراز مثل من دراز کشید و گفت

-...سایه...

صدایی مثل هوم از بین لبام خارج شد

-...توام دلت میخواد تجربه کنی؟

لب زدم چپو

-...بامن بودن رو...

بی حرف نگاش کردم....

مغزم میگفت نه

اما بدنم انقدر داغ بود که نمیفهمیدم چی میگم...

نمیتونستم حالا جوابی بهش بدم فقط گفتم

نمیدونم...

آراز نیشخندی زدو گفت

-...خوبه پس میشه راضیت کرد.....نمیدونم بهتراز

نه هست

حس کردم حرفش یکم منظور دار بود

اما من انقدر همه ی ذهن و بدنم درگیریه حس

جدید بودن که بی اعتنا به حرفی که زد فقط سر
تکون دادم

برای خواندن این رمان میتونید از طریق باغ استور

#۱۲

صدای باز شدن در اومد از جا پریدم

اراز پرسید چیشده؟

بلند شدم و گفتم یکی اومد بهتره من قطع کنم بعدا
حرف میزنیم

خدافضی کردم و سریع گوشیهو اتداختم روی تخت

سریع یکی از بوم های نصفه ونیمه نقاشیمو
برداشتم قلم و رنگا همیشه آماده روی میز بود
تند تند اینکارارو انجام دادم
نفس حبس شدمو ازاد کردم و به خودم اومدم
چرا یهو بی دلیل استرس گرفتم
همین لحظه در اتاق باز شد
بایه لبخند نصفه و نیمه برگشتم سمت در
مامان ابرویی بالا انداخت و گفت
-...فکر کردم کسی خونه نیست
+...منم خیلی وقت نیست اومدم چخبر؟
-...سلامتی خبری نیست میرم پایین یچیزی درست
کنم بخوریم توام به کارت برس
+...باشه مرسی
تمرکزی برای طراحی نداشتم
تامامان رفت بیرون دوباره افتادم روی تخت

تو خودم جمع شدم و حرفای آراز اومد تودهنم
اصلا نمیتونستم ازدهنم بیرونش کنم
هم دلم میخواست بیشتر حرف بزнім
هم وقتی حرف میزد از هیجان قلبمو توگوم حس
میکردم

سرتکون دادم و کلافه بلند شدم
یبار دلتو زدی به دریا و یکاری انجام دادی
حالا نقد زیر و بالاش کن تا بالاخره یه نکته منفی
توش پیدا کنی !!

من هیچ تجربه ای نداشتم...
و هیچ چیزی ب چشمم بد و مشکوک نمیومد...

همه چیز داشت خوب پیش میرفت
استرسم خیلی کمتر شده بود
آراز پراز حرفای جدید بود برای من...
خودمو خوشحال و خوشبخت حس میکردم

ازاینکه وارد این رابطه شده بودم اصلا حس
پشیمونی نداشتم

برای خواندن این رمان میتونید از طریق باغ استور

#۱۳

هرشب با اشتیاق منتظر میموندم تا آراز آنلاین بشه
و صحبت کنیم

حرفامون از صحبتای عادی فاصلع گرفته بود انقدر
آراز برام از فانتزی هاش میگفت

از کارایی که دلش میخواست بامن انجام بده

وقتی به خودم میومدم که حسابی غرق حرفاش
شده بودم و خیس بودم

من بی تجربه بودم اما آراز پراز سوپرایز بود
امشبم مثل شبای قبل شب بخیر گفتم و او مدم
تو اتاقم

لباسامو عوض کردم و طبق عادت منتظر پیام آراز
موندم

گوشیو روی سینم گذاشتم و چشمم رو بستم
باورم نمیشد از کجا به کجا رسیدم!

روزی اول حتی روم نمیشد اسمشو صدا کنم
اما حالا حرفایی بینمون رد و بدل میشه که از
خصوصی هم خصوصی تره
اما...

مهم اینه که همه چی پشت گوشیه...
و این بهم جرعت و شجاعت میده...

توهمین فکرا بودم که آراز پیام داد
یکم حال و احوال کردیم و آراز نوشت
-...امشب یه مهمونی خاص دعوت بودم اما بدون
تو دلم نخواست برم

جواب دادم

+...چجوری مهمونی ای؟

-...بوقتش باهم میریم...تورو آشنا میکنم...مطمعنم
خیلی خوشت میاد

شونع ای بالاانداختم و نوشتم باش
آراز نوشت

-...خیلی برنامهها دارم که وقتی دیدمت همه رو اجرا
میکنم....اولین کارمم بوسیدن اون لبهاته
از هیجان لبمو گاز گرفتم و نوشتم
+...اما اگه من نخوام چی؟

زود نوشت

-...به زور میبوسمت....توانقدر نابی که حتی با فکر
به بوسیدن لبهاتم خیس شدی...لباس زیرتو چک کن
که مطمئن شی

رمان تو اپلیکیشنوباغ استور ۱۰۸ صفحه تاالان
گذاشته شده

#۱۴

گوشیو کنار گذاشتم و لباسمو چک کردم حرفش
درست بود

من حتی باتصور همچین چیز ساده ای حالم عوض
شده بود

دوباره پیام داد و نوشت

-...درست گفتم مگه نه؟

لعنتی !

انگار داشت منو میدید

از خودمم بهتر حالمو میفهمید

نمیدونستم چی بگم فقط نوشتم آره...

جواب داد

-...وقتی از پشت گوشی میتونم حالتو عوض

کنم... فکرشو بکن وقتی ببینمت چه کارایی ازم بر
میاد

انگار یه موج گرم وارد بدنم شد
این لحظه...

الان...

انقدر بی تاب بودم که دلم میخواست بگم بیا...
زودتر بیا ...

بیا و به من نشون بده که میتونی چیکار کنی....
لب گزیدم

انگار داشتم یه وجهه دیگه از خودمو میدیدم
حرفای آراز جادوم میکرد

اما فعلا نمیخواستم بیشتر از این از خود بی خود
بشم

باینکه خیلی سخت بود

به بهونه ی اینکه خابم گرفته بحثو عوض کردم

آراز جواب داد

-...یه آدرس برات میفرستم اگه میشه فردا برو یه بسته اونجاهست تحویل بگیر

باتعجب گفتم

+...چه بسته ای؟

-...فردا میفهمی آدرسو برات میفرستم اگه صبح بتونی بری بهتره

+...باشه پس برم بخوابم شب بخیر

اینترنتمو قطع کردم اما همه ی فکرم پیش اون بسته بود

آدرسی ازم نداشت که بخوادچیزی برام بفرسته...اصلا هنوز اونقدری منو نمیشناسه که

بخواد چیزی برام بگیره

باهمین فکرا خوابم برد

صبح زودتر بیدار شدم آراز ادرسو برام فرستاده بود

خیلی نزدیک نبود اما خب چه میشه
کرد! باید میرفتم

لباس پوشیدم یه ماشین گرفتم و رفتم ...

یکم طول کشید تا برسم

یه مرکز خرید بزرگ بود... دوباره ادرسو نگاه کردی
طبقه ی ۲ لاین سه ...

از پله برقی بالا رفتم یکم چرخیدم و بالاخره پیدا
کردم

یه مغازه ی لباس زیر فروشی!!

.....
.....

#۱۵

دوباره آدرسو نگاه کردم که مطمئن شدم
آره خودش بود
باقدمای نامطمئن و آروم حرکت کردم

درو باز کردم و وارد شدم

یه خانوم تقریبا ۲۸-۹ ساله فروشنده بود لبخندی بهم زدو گفت

-...خوش اومدین بفرمایین اگه مدل خاصی مد نظر دارین راهنماییتون کنم

نگاهم بین لباسا چرخید

مدلای خیلی خاصی داشت

هیچکدوم مثل لباس زیرهای عادی نبودن

لبمو تر کردم و گفتم

+...امم...نه راستش مثل اینکه یه بسته اینجا دارم

اومدم تحویل بگیرم

دختره ابرویی بالا انداخت یه نگاه ازپایین تا بالا بهم انداخت و گفت

-...الان میارم

وارد یه در کوچولو که پشت سرش بود شد و چند

دقیقه بعد بایه جعبه ی سائز متوسط که روش یه
پاپیون قرمز بود اومد بیرون
جعبه رو داد دستم و گفت
-...آراز مخصوص برای شما سفارش داده امیدوارم
خوشتون بیاد
زیر لب تشکر کردم و اینبار گفت

-...امیدوارم زودتر تومهمونی ها باهم
بینمتون...این لباس قطعا خیلی بهتون
میاد...توتنتون دیدنی میشه
تشکر کردم و اومدم بیرون

اصلا نفهمیدم منظورش چیه؟

مشخصا آراز رو میشناسه...

اما جریان مهمونی چیه...؟
ربط این لباس به مهمونی چیه؟
خب شاید لباس مجلسی برام گرفته....

دلم میخواست زودتر ببینم داخل جعبه چی هست
اما باید خودمو زودتر میرسوندم دانشگاه...
دوباره ماشین گرفتم یه کلاس بیشتر نداشتم
بعد از کلاس مستقیم برگشتم خونه
آراز پیام داد و نوشت
-...خوشت اومد از هدیت؟
جواب دادم
+...هنوز ندیدمش...

برای خواندن این رمان میتونید از طریق باغ استور

#۱۶

تقریبا داشتم میرسیدم به خونه

کرایه رو حساب کردم

جعبه رو بین دستام گرفتم و سرکرچه پیاده شدم

وارد کوچمون شدم و بادیدن دوتا ماشین آشنا که

جلوی در پارک کرده بودن قدمامو تند تر کردم

وارد خونه شدم و بادیدن دوتا خاله‌ام و خانوادشون

باتعجب احوال پرس‌ی کردم

اصولا خالها وقتی میومدن چندروزی میموندن

به بهونه ی تعویض لباس رفتم بالا
دل تودلم نبود که زودتر ببینم توجعبه چیه!
در اتاقمو بستم وقفل کردم
کیفمو روی تخت انداختم و جعبه رو باز کردم
هنگ به لباسی که توی جعبه بودنگاه کردم
دستمو جلو بردم وبیرونش اوردم
باورم نمیشد...

یه لباس خواب جیگری رنگ....
یه لباس خوابه فوق زیبا و جذاب....
سه تا بند نازک روی بازو میخورد
دوتا بند روی سینه داشت که باعث میشد کل حجم
سینه پیدا باشه
روی قسمت شکمش با تور همون رنگی کار شده بود
و کوتاهش تا روی باسن رو میگرفت

چرخوندم پشت کمرش دوتا بند ضربدری میخورد و
یه دامن کوتاه داشت

دوباره توی جعبه رو نگاه کردم

یه زنجیر طلایی رنگ هم توی جعبه بود یه کارت
کنارش بود که نشون میداد این زنجیر روی رون پا
بسته میشع

تقه ای به در خورد

سریع پیرهنو توی جعبه انداختم و کیفمو گذاشتم
روش

درو بازکردم

مامان گفت لباس عوض کنم برم کمکش

دیگه وقت نشد به آراز پیام بدم

فقط جعبه رو یجای مطمئن گذاشتم که کسی نبینه
و رفتم پایین

تا آخر شب پایین بودم

اما همه ی فکرم پیش اون لباس خواب بود

خیلی قشنگ بود

اما....

به درد من که نمیخورد

موقع خواب دوتا از دخترخالهام تواتاق من
میخابیدن

گوشیمو برداشتم

آراز چند تایپام داده بود

براش نوشتم

"...سلام مرسی بابت هدیه زیبات...اما خب من که

نمیتونم ازش استفاده کنم..."

سریع جواب داد

"...به وقتش میتونی....الان برو لباس رو بپوش بیا

ویدعو کال توتنت ببینمش...."

ازحرفش چشمام گرد شد

نفسام تند شد و تنم داغ شد...و نوشتم

+...نمیتونم امشب مهمون داریم کسی تواتاقم
خوابیده

سریع نوشت

-....برو توحمام بپوش لطفا....میخوام توتنت
بینمش

برای خواندن این رمان میتونید از طریق باغ استور

#۱۷

مکت کردم

حرفای آراز انگار منو جادو میکرد

از منطقم جدام میکرد
خودم میدونستم اینکار درست نیست
اما بازم انگار یکی توسرم مدام میگفت برای یبارم
شده جسور باش و راهیو انتخاب کن که حتی
بامنطقتم جور نیست
مردد دوباره به باکس لباس نگاه کردم و قبل ازاینکه
کسی بیاد تو اتاقم گذاشتمش توحمام
دوباره آراز پیام داد
-...سایه...بیپوشش...از چی میترسی؟
چشمامو روی هم گذاشتم
شاید واقعا هیچی برای ترسیدن نباشه
این فقط یه لباسه...
قدم اولو سمت حمام برداشتم
همین لحظه در اتاق باز شدو دخترخالهام اومدن
داخل

نهال به منی که هاج و واج وسط اتاق بودم اشاره
کرد و گفت خوبی؟ فیلم داری امشب باهم ببینیم؟
سعی کردم خودمو آروم نشون بدم و گفتم

+...لپ تایم رو میزه من چند دقیقه میرم بیرون
تو فیلم رو پیدا کن برگشتم ببینیم

دیگه معطل نکردم و قدمامو سمت حمام برداشتم
درو بستم

تکیه دادم بهش و به گوشی توی دستم خیره شدم
هیچوقت فکرشو نمیکردم وقتی این همه آدم دورمه
بخوام همچین کاری کنم...

سریع تیشرت و شلوارمو بیرون آوردم
لباس خواب رو از باکس درآوردم و بهش نگاه کردم
خیلی قشنگ بود

به هرسختی بود پوشیدمش...
بنداشو محکم کردم و توآینه ی حمام به خودم نگاه
کردم

همه ی جونم پیدا بود
موهامو باز کردم و ریختم دورم
اینطوری دیگه لختیش به چشم نمیومد
دوباره به خودم نگاه کردم...
نمیتونستم چشم بردارم ازش...
زیادی وسوسه انگیز بود...

برای اینکه دیرنشه و کسی مشکوک نشه به آراز
گفتم زنگ بزنه اما هیچ حرفی نزنه که صداش
بیرون نره

بااسترس دوبارع موهامو ریختم دورم و همین
لحظه تماس برقرار شد

رمان تو اپلیکیشن باغ استور ۱۳۳ صفحه تاالان
گذاشته شده برای مطالعه ادامه رمان اپلیکیشن
#باغ_استور نصب کنید و رمان #کاژه رو بخرید و
بخوانید 🖱️🖱️

#۱۸

تماسو وصل کردم از قبل گوشیه جوری فیکس کرده
بودم که تمام قد دیده میشدم

آراز از پشت گوشی بهم خیره شده بود و پلکم نمیزد
مؤذب بودم

نمیدونستم چیکار کنم

حرفم که نمیشد بزنیم

با اشاره ی دست گفت بچرخم

دوباره موهامو ریختم دورم و آروم چرخیدم

اصلا یادم نبود پشت لباس لخته و حالا مطمئنا
کمرم مشخص میشد

یه دور چرخیدم و آراز لب زد یبار دیگه

نفسمو کلافه بیرون دادم و اینبار تندتر چرخیدم

آراز دوباره خواست چیزی بگه که تقه ای به در
حمام خورد

هینی گفتم و سریع تماس رو قطع کردم

از پشت در گفتم بله؟

بندای پیرهنو باز کردم و توهمون حال اونم بیرون

آوردم

مامان گفت زود بیا بیرون

منم برای اینکه کسی مشکوک نشه پاهامو آب گرفتم
و رفتم تواتاق

باکس کادو رو تویکی از کمدای توراهرو گذاشتم تا
بعدا بردارم و وارد اتاق شدم

نهال گفت فیلم پیدا کردم بیا ببینیم

+... شما بشینین الان میام

گوشیمو برداشتم و کنارشون دراز کشیدم

آراز چند تا پیام داده بود و نوشته بود

-...خوبی؟ نگرانت شدم! کسی چیزی فهمید؟

جواب دادم

+...نه کسی چیزی نفهمید منم خوبم بابت هدیه هم

ممنون

اونم سریع جواب داد

-...خواهش میکنم تولایق بهترینایی...وقتی ببینمت
زیاد ازاین سوپرایز ها برات در نظر دارم

لب گزیدم و مکت کردم

منظورش از این سوپرایز ها چی بود؟! .

یعنی بازم میخواد برام لباس خواب بگیره
یلحظه دلم لرزید...

ازاینکه آراز بیاد و من نتونم بگم نه!

نسترن زد توپهلوم و گفت

-...حواست کجاست؟ فیلمو میبینی؟

بی حواس گفتم

+...آره آره

اما حتی یک دقیقه از فیلم هم نفهمیده بودم که چی
داره میشه

برای خواندن این رمان میتونید از طریق باغ استور

#۱۹

#عاشقانه #اجتمایی #خانوادگی #مناسب_بزرگسا
لان #پایان_خوش #بر_اساس_واقعیت

از دست خودم کلافه بودم
تو یلحظه انقدر بی فکر و شجاع میشدم که میرفتم
برای یه مرد لباس خواب میپوشیدم
و دقیقا چند لحظه بعد پشیمون میشدم و از ترس
میلرزیدم

پتورو کشیدم روی خودم و توخودم جمع شدم..
انقدر توافکارم غرق بودم که به کل یادم رفت جواب
آراز رو بدم

باصدای پیام گوشیم باعجله پیامو باز کردم
آراز نوشته بود

-...پیره‌نه خیلی بهت میومد...امیدوارم زودتر از
نزدیک تونت ببینمش

دلم پیچید و حس کردم معدم داره میجوشه
وای خدایا!!

هربار که حرف از دیدن میشد وضعیت من همین
بود...

هرچی این رابطه عمیق تر میشد ترس من بیشتر
میشد

از این میترسیدم که نتونم بگم نه....

من انقدر جسور نبودم که بتونم حرفمو مستقیم

بزنم

اینبار کلی طول کشید جوابشو بدم و بعدم به بهونه
ی خواب شب بخیر گفتم و گوشیه کنار گذاشتم

چشمم به لپ تاپ بود و فکرم جای دیگه !

باخودم گفتم فوقش اینه که خطمو عوض میکنم

اینجوری اونم نمیتونه منو پیدا کنه

هیچ آدرسی هم ازم نداره

باین فکرا آروم تر شدم و اینبار واقعا خوابم برد...

خالهام سه روزی موندن و تواین سه روز به بهونه ی
حضور بقیه باآراز فقط توی پیام و چت صحبت کردم

نمیخواستم زیاده روی کنم و وابسته شم

هرچند که توهمین مدت کم هم خیلی بهش عادت
کرده بودم

تنهایی هام خیلی کمتر شده بود

اما هنوزم تو زندگی روزمره برای من ارتباط با آدما

خیلی سخت بود

سخت و تاحد زیادی نشدنی...

یجاهایی اونقدر اذیت میشدم و استرس میگرفتم
که قید اون کاری که میخواسنم انجام بدم و میزدم
که فقط ازاون فضای شلوغ بیام بیرون...

کسی توخانواده ارتباط محدود و کم من رو به چشم
یه مشکل نمیدید

اما برای خودم....

خیلی سخت و نفس گیر بود

امیدداشتم که صحبت با آراز کمک کنه و بتونم
دایره آدمای اطرافم رو بزرگتر کنم

#۲۰

#عاشقانه #اجتمایی #خانوادگی #مناسب_بزرگسا
لان #پایان_خوش #بر_اساس_واقعیت

من آدما رو درست نمیشناختم

نمیتونستم تشخیص بدم آدمی که جلومه واقعا
خوبه یا فقط ادای خوب بودن رو در میاره!!
اما هرچی که بود تا اینجا من به آراز اعتماد کرده
بودم....

به مامان کمک کردم خونه رو مرتب کنه
اتاقم جمع و جور کردم و یه بوم خالی بیرون
اوردم
خیلی وقت بود درست حسابی طراحی نکرده بودم
قلم هامو روی میز چیدم
پنجره رو باز کردم و به ذهنم اجازه دادم خودشو
رها کنه
چند ساعتی مشغول بودم
اما نتونستم کاملش کنم
خسته شده بودم بوم رو گذاشتم کنار اتاق و خودم
روی تخت دراز کشیدم

نفهمیدم کی خوابم برد
با صدای مامان بیدار شدم
خواب الود به ساعت نگاه کردم
نیم ساعتی خوابم برده بود
خیلی بد موقع خوابیده بودم و مطمئن بودم شب
خوابم نمیره
برای شام بع مامان کمک کردم سالاد ماکارانی
درست کنه
بعدم ظرفارو شستم و برگشتم بالا
گوشیمو چک کردم برای اولین بار هنوز از آراز
پیامی نداشتم
نمیدونم چرا دلم یه حالی شد!!
توقع داشتم مثل تمام این مدت سراغمو
گرفته باشه..
وارد صفحه چتش شدم و براش نوشتم

+...سلام خوبی؟ کم پیدا!

آنلاین نبود

منم خودمو باخوندن رمان سرگرم کردم تا وقتی که
آراز جواب بده

یک ساعت گذشت اما هنوز خبری ازش نبود
دیگه میخوامستم بهش زنگ بزنم که بالاخره جواب
داد

معذرت خواهی کردو گفت امروز کارش سنگین بوده
و وقت نکرده گوشیشو چک کنه....

یکم دیگه حرفای عادی زدیم و آراز یهو بی هوا گفت
-...سایه منوتو که همو نمیبینیم پس چرا توهنوز
باهام راحت نیستی؟! .

از سؤالش جا خوردم

فکر نمیکردم که متوجه شده باشه....

انگار برعکس من آراز خیلی زود آدما رو
میشناخت...

جواب دادم

+...من که باهات راحتتم...اما منظور تو از راحت
بودن دقیقا چیه؟

#۲۱

#عاشقانه #اجتمایی #خانوادگی #مناسب_بزرگسا
لان #پایان_خوش #بر_اساس_واقعیت

-...منظورم راحت بودن توهرزمینه ای
هست...میدونم که ارتباط گرفتن با آدما برات
سخته...اما ما که همو نمیبینیم که توبخوای
استرس بگیری پس توهرموضوعی که در موردش
حرف میزنیم خود واقعیت باش نظر اصلیتو بگو
حرفی که تودلت هست رو بزن بدون اینکه خودتو
سانسور کنی

پیامشو خوندم و مکث کردم
بدون اینکه خودمو سانسور کنم...

کاری که همیشه انجام میدادم
برای کوتاه کردن حرفم و کمتر توجشم بودن من
همیشه خود واقعیمو سانسور میکردم
انقدر که حتی الان واقعا نمیدونم خود واقعیم
چطوریه و چی میخواد !
نفس عمیقی کشیدم و گفتم
+...سعیمو میکنم اما نمیتونم یروزه خودمو عوض
کنم
-...خودم کمکت میکنم اما توام باید به خودت کمک
کنی
نوشتم باشه
چند لحظه گذشت و آراز نوشت
-...از همین الان شروع میکنیم یه سوال میپرسم و
میخوام حس واقعیتو بهم بگی

+...باش

-...وقتی در مورد بوسیدن لبها و بغل کردن
باهات حرف میزنم چه حسی داری؟

لب گزیدم

دستام پیش نمیرفت که جوابشو بدم
یکی توسرم میگفت این تنها فرصتیه که برات پیش
اومده

آراز قرار نیست هیچوقت تورو ببینه...
برای یبارم شده خودتو آزاد بذار

مردد انگشتم روی صفحه حرکت کردن و نوشتم
+...یه حس متفاوتی دارم...اما حس خوبیه...

جواب داد

-...خب ... توچی؟! دلت میخواد منو ببوسی؟
ریهام خالی از هوا شد و داغ شدن بدنمو باتمام
وجود حس کردم

قبل از اینکه دوباره خودمو سرزنش کنم نوشتم

+...آره دلم میخواد تجربه کنم...

آراز جواب داد

-...آفرین دختر خوب من

همینو میخوام ...هرچی دلت میخواد بهم

بگو...نگران نباش مافقط داریم در موردشون حرف
میزنیم

انگار ذهنمو میخواند و نمیداشت خودمو سرزنش کنم

مدام باخودم میگفتم مافقط داریم حرف میزنیم

تا بتونم آروم باشم

#عاشقانه #اجتمایی #خانوادگی #مناسب_بزرگسا
لان #پایان_خوش #بر_اساس_واقعیت

#۲۲

آراز بیشتر از این دیگه چیزی نگفت و خدا حافظی
کردیم

من نمیتونستم بیشتر از این راحت باشم و آراز اینو
خیلی خوب میفهمید و بهم فرصت میداد با تغییرای
جدید کنار بیام و همزمان سعی میکرد منو از این

پيله تنهائی در بیاره

ازش بابت حرفا و کارایی که برام انجام میداد
ممنون بودم

اما از طرفی هم مدام باخودم میگفتم چرا داره انقدر
کمکم میکنه؟

قطعا برای آراز دخترای زیادی بودن که اونطوری که
اون میخواست میتونستن کنارش باشن بدون اینکه
ذره ای بخواد تلاش کنه

اما نمیفهمیدم چرا منو انتخاب کرده!

من برای صحبت با آراز دلیل داشتم

میخواستم به خودم کمک کنم

و به خودم ثابت کنم که منم میتومم یه رابطه حتی

نصفه نیمه توزندگیم داشته باشم

اما دلیل انتخاب آراز چی بود؟

هرچی فکر میکردم به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم...

بعد از اون شب دوسه شب دیگه با صحبتای عادی
گذشت و حرفی زده نشد

فکر میکردم آراز بخواد خیلی سریع صمیمی شه
اما انگار اون آدم خیلی صبوری بود و برای هیچ کاری
عجله نداشت

مشغول خورد کردن کاهوهای توی سینی شدم میز
شام رو چیدم و بقیه رو صدا کردم

غذا تموم شد و منتظر بودم بقیه شامشون رو
بخورن تا میز رو جمع کنم که برام پیام اومد
تکیه دادم به صندلی و پیامم رو باز کردم

آراز عکس یه دختر و پسر که تو بغل هم بودن و
پسره دختره رو از پشت بغل کرده بود برام فرستاد

و نوشت

-...این پوزیشن رو برای خواب خیلی دوس دارم

منم جواب دادم

+...آره بنظر خوب میاد

جواب داد

-...واقعا خوبه...هم برای خوابیدن هم برای انجام

کارای قبل از خواب.....

#۲۳

#عاشقانه #اجتمایی #خانوادگی #مناسب_بزرگسا
لان #پایان_خوش #بر_اساس_واقعیت

.

لقمه ای که هنوز توده‌نم بود پرید توگلووم و افتادم
به سرفه

مامان سریع یه لیوان آب بهم داد
نفسم جاومد تشکر کردم و برای اینکه ضایع نشه
خودمو با جمع کردن میز مشغول کردم
فقط دست و پاهام داشتن کار میکردن
ذهنم یجای دیگه بود

انقدر که وقتی مامان صدام کرد متوجه نشدم و
باتکون بازوم به خودم اومدم
سبحان خندیدو گفت
-...مامان کارت داره

سرتکون دادم ورفتم پیش مامان
یکم حرفای عادی زدیم و بعدم رفتم تواتاقم
برعکس سوده که وقتی مجرد بود یا بیرون از خونه
بود یا توسالن پیش بقیه...
من بیشتر تایممو تو اتاقم میگذروندم
نشستم پشت میز...

گوشیمو باز کردم هنوزتوصفحه چت آراز بودم
نفس عمیقی کشیدم و نوشتم
-...کارای قبل از خواب ؟

یکم منتظر موندم جواب بده اما انلاین نبود
منم گوشيو کنار گذاشتم

از تو کشو دفترمو بیرون آوردم و شروع به نوشتن
کردم

از حس و حال این روزام

از رفتار آراز

انقدر غرق نوشتن شدم که نفهمیدم کی یک ساعت
گذشت !

دوبار ع گوشیمو چک کردم

آراز نوشته بود

-...آره همونکارایی که هم من دوس دارم هم تو...-

مثل بغل کردن

بوییدن و بوسیدن...

مغزم میگفت وقتی تا اینجا پیش بره محاله بیشتر
نخواد

ولی من واقعا داشتم خودمو گول میزدم

#عاشقانه #اجتمایی #خانوادگی #مناسب_بزرگسا
لان #پایان_خوش #بر_اساس_واقعیت

نمیتونستم به خودم دروغ بگم
من....از حرفاش بدم نمیومد...

تو جام چرخیدم

لب گزیدم و نوشتم

+...اره منم دوس دارم

انگار منتظر همین حرفم بود

اینکه خودم اعتراف کنم دوس دارم و مشتاقم....

بلافاصله نوشت

-...سایه...روزی که ببینمت کاری میکنم که تو بغلم
بجز صدای آه و نالت هیچ صدایی ازت بیرون نیاد

موج گرمی تودلم پیچید و بی اختیار پاهامو بهم
چسبوند

منتظر جواب من نموند و ادامه داد

-...یجوری میبوسمت که خودت ازم بخوای بیشتر
پیش برم و ادامه بدم

دوباره دلم پیچید

اما اینبار...از استرس بود

بازم استرس اومد سراغم...

سرمو تکون دادم و برای اینکه حس و حالم خراب
نشه نوشتم

+...انقدر به خودت مطمئنی؟

جواب داد

-...آره...خیلی خیلی مطمئنم...و این برای تو خیلی
لذت بخش خواهد بود چون قراره بایه حرفه ای و
کاربلد تجربش کنی...

گوشیو تودستم چرخوندم
نمیدونستم چی بگم
حرفش حس خوبی بهم نداد...
حس اینکه منم یکی از دخترای دورشم و فقط برای
هوس خودش باهامه...
یه پیام دیگه داد و باخوندنش مطمئن شدم که
میتونه ذهنمو بخونه
نوشته بود
-...تو خیلی ناب و خاصی ... همه ی این حرفای من
فقط برای این هست که تو آرام شی مطمئن باش
من باتو کمتر از گل رفتار نمیکنم...تو برای من مثل
بقیه نیستی...

#۲۵

#عاشقانه #اجتمایی #خانوادگی #مناسب_بزرگسا

لان #پایان_خوش #بر_اساس_واقعیت

مثل آب روی آتیش اروم شدم
دیگه نه خبری از حس بد بود نه استرس و هیچی...
آراز ذهنمو جادو میکرد
باحرفاش و کاراش....
جواب دادم
+...میدونم مرسی که درکم میکنی
آراز دوباره نوشت
-...فکرشو بکن اون کمرباریکتو بین
دستام بگیرم...سرمو بین موهای بلندت فرو کنم و
گردنتو ببوسم...
همه چی محو شد و من خودمو دقیقا توی اون
لحظه تصور کردم

داغ شدن و خیس شدنم رو حس کردم
...فقط ازت میخوام یکاری برام انجام بدی
+...چکاری؟

...فقط تو بغلم برام ناله کن میخوام صداتو بشنوم

جوابی ندادم و دوباره نوشت
...سایه؟ اینکارو میکنی؟

+...آره سعیمو میکنم

...خوبه عزیزم...تو هیچکاری لازم نیست انجام
بدی... بجای تو من هردومونو به اوج میرسونم

انقدر لبامو گاز گرفته بودم که مطمئن بودم همه
جاش زخم شده

آراز بی پروا تراز همیشه داشت باهام حرف میزدو
من حتی نمیدونستم چطوری جوابشو بدم

حتی بلد نبودم که بخوام همراهیش کنم
انقدر نابلد بودم که ری اکشن بدنم رو هم
نمیشناختم

دوباره نوشت

-...وقتی اومدم باهم میریم یکی از همون مهمونی
هایی که قبلا برات گفتم و تو باید کل شبو توبغل
من بشینی ... نمیخوام حتی یک دقیقه هم تورو از
دست بدم

تودلم ذوق کردم

اما باز از یطرف بافکر به مهمونی اخمام رفت توهم
من چجوری واقعا باید آرازو قانع کنم که نمیتونم
شب بیرون باشم؟

یلحظه به خودم اومدم

تومگه قراره اصلا بینیش؟ که فکر روز و شبش
هستی؟

#۲۶

#عاشقانه #اجتمایی #خانوادگی #مناسب_بزرگسا
لان #پایان_خوش #بر_اساس_واقعیت

خودمو کشیدم روی تخت بالاتر

سرمو به تاج تخت تکیه دادم و یه لیوان اب از
کنارم برداشتم و خوردم

انقدر گیج و سردرگم بودم که خودمم نمیدونستم
دقیقا میخوام چیکار کنم!

فقط داشتم روزا و شبامو با آراز میگذروندم و روز
ب روز وابسته تر میشدم

انقدر دیر جواب آراز رو دادم که بلافاصله بعدش
خوابم برد

یه هفته گذشت

یه هفته ای که آراز مدام حرفایی میزد که منو داغ
میکردو عقم از دستم میرفت

عملا هیچ حرف دیگه ای بین ما غیراز همین زده
نمیشد

رابطمون فقط حول محور همین حرفا میچرخید
یوقتهایی فکر میکردم آراز فقط همینو از اراین رابطه
میخواه

اما تا میومدم باهاش حرف بزنم
آراز دوباره بحث رو منحرف میکرد و منم نمیتونستم
چیزی بگم

حرف زدن همیشه برای من سخت بوده و هست
مخصوصا وقتی که خودم مجبور باشم یه
موضوعی رو بیان کنم

انقدر اون موضوع رو عقب میندازم تا کلا ارزش
موضوع از دست میره و حتی حرف زدن راجبش
هم بی معنی میشه

برای بار هزارم تواین چند روز دوباره سعی کردم با
آراز حرف بزنم

اما قبل من آراز گفت

-...یه خبر برات دارم

+...چیشده؟

-...خیلی آسونه نمیخوای حدس بزنی؟

باخم نوشتم

+...بگو دیگه استرس میدی بهم
توآینه صورتمو ازتظر گذروندم
یجوری اخم کرده بودم که انگار الان منو میبینه
آراز نوشت
-...هفته ی آینده میام پیشت
جوری خشکم زد
که فقط تونستم بخونم
حتی نمیتونستم انگشتمو تکون بدم
دلم پیچید و همزمان حس کردم محتویات معدم
داره میاد بالا
لعنتی الان وقتش نبود

#۲۷

سریع دراز کشیدم سرمو گرفتم بالا که نتونم بیارم ؛
الا

انگشتام یخ زده بود

نفسام کوتاه شده بودودیگه خبری از هیچ حس
خوبی نبود....

چشمامو بستم تا بتونم خودمو آروم کنم....

قطره اشک مزاحمی از گوشه ی چشمم ریخت و

عصبی تر شدم

با حرص نشستم روی تخت اشکمو پاک کردم

اینهمه آدم هرروز داره میره سرقرار...

میره مهمونی

میره کافه رستوران...

منم یکی از همونا...

اما برای من سخت بود... خیلی سخت.... انقدر که

بافکر کردن بهش نفس کم میاوردم

از خودم عصبانی بودم

از خودم که انقدر گوشه گیر و ترسو بود

باخشم توآینه به خودم نگاه کردم

تاابد میخوای فرار کنی؟ آره؟

بس کن دیگه... تااینجاش ادامه دادی بقیشم میتونی

تاوقتی مطمئن نشدی هیچ ادرسی از خودت بهش

نمیدی...

اینطوری یه راهه فرار برای خودت میداری
قبل ازاینکه تصمیم عوض شه و دوباره ترس بیاد
سراغم نوشتم

+...چه خبر خوبی...خیلی خوشحال شدم...بسلا
متی

نتونستم بیشتر از این خودمو ذوق زده نشون بدم
ولی از خودم راضی بودم -

همینشم خوب بود

آراز نوشت

-...لحظه شماری میکنم برای دیدنت و بوسیدنت

فقط نوشتم منم اماحقیقت این نبود

آراز نوشت باید بره به کاراش برسه و آف شد

دوباره دراز کشیدم...

امااینبار خیلی از حرفی که زدم راضی نبودم...

حس میکردم زیاده روی کردم و تو یلحظه جوگیر
شدم

کلافه بودم

خدایا من چیکار کنم!!

چرا نمیتونستم درست و حسابی یه تصمیم بگیرم و
پای حرف خودم بمونم....

خیر سرم خواستم اینبار یه رابطه رو تجربه کنم

اما از پس همینم بر نیام

خسته بودم

از خودم و رفتارام...

از خودم و این استرسای بیخود...

کاش میتونستم کنترلش کنم

#۲۸

وقتی مدرسه میرفتم مامانم بخاطر استرس
درسهام منو پیش یه مشاور برد
چند جلسه رفتم اما هیچ تاثیری نداشت
انقدر بی فایده بود که مامان خودش دیگه جلساتمو

کنسل کرد

ازاون موقع به بعد دیگه حتی تلاشی هم نکردم
برای مقابله با استرسام

من بزرگ شدم

استرس و حمله های عصبیم بامن بزرگ شدن
بچه تر که بودم تودرس و امتحانا خودشونو نشون
میدادن

و حالا اینطوری...

من فقط یه دوست نسبتا صمیمی دارم

تودانشگاه باهیچکس صمیمی نیستم

هیچ رابطه ای ندارم

زندگیم خیلی بی حال و سرد داره پیش میره و
خودم....

اصلا راضی نیستم

دوباره داشت اشکم راه میفتاد

ولی من نمیخواستم ...

ولی حتی کنترل اشکامم انگار دست من نبود
حس میکردم از شدت استرس حالم داره بد میشه
گوشیمو برداشتم وارد صفحه ی چت آراز شدم و
فقط به اندازه ی یه لمس کوتاه تا بلاک کردنش
فاصلع داشتم

دست لرزونم پیش رفت تا بلاکش کنم و همین لحظه
در اتاقم با شدت باز شد
هینی گفتم و از جا پریدم

گوشی از دستم افتاد روی تخت
با دیدن سبحان بالشت به بغل نگران پرسیدم
چیشده؟

-... خواب بد دیدم آجی پیام پیش تو بخوابم؟

دستامو باز کردم و سبحان کنارم دراز کشید
دستمو بین موهاش کشیدم و دیگه وقت نشد ک

بخوام به آراز فکر کنم و خودمم خوابم برد
یادم رفت آلام بذارم و صبح دیر بیدار شدم
سریع لباس پوشیدم و زدم بیرون
آخرین روز هفته بودو امروز کلاسام از همیشه
بیشتر بود
غروب کلاسم تموم شد و دیگه واقعا شبیهه زامبی
شده بودم از خستگی...

رمان تو اپلیکیشنوباغ استور ۱۸۳ صفحه تالان
گذاشته شده

#۲۹

خسته رسیدم خونه
لباسامو عوض کردم
گوشیم خاموش شده بود زدم شارژ و دراز کشیدم
کمرم از شدت درد میسوخت
مامان تودرگاهه در اتاق وایساد و گفت
-...شام امادست بیا بخور
خیلی گرسنه بودم ولی توان یه قدم برداشتنم
نداشتم
+...مرسی ولی خیلی خسته ام شمابخورین

-...لقمه میپیچم میدم سبحان برات بیاره بالا
بخوری

+...باشه مرسی

سرتکون داد و رفت پایین
گوشیمو برداشتم روشنش کردم
آراز چند تا پیام داده بود
نوشته بود اینکه چند شبه برمیگرده هنوز مشخص
نیست اما قطعا توهفته ی آینده هست
دلم میخواست بگم خیلیم عجله نکن
اما فقط نوشتم باش

سبحان سینی بدست اومد بالا لقمه ی بزرگ مامان
رو خوردم و دوباره دراز کشیدم
چشمام داشت گرم میشد که در اتاقم دوباره باز شد
مامان درو بست و اومد داخل
کنارم روی تخت نشست

هروقت این مدلی میومد پیشم یعنی یه اتفاقی
افتاده

منم صاف نشستم و منتظر موندم تا حرفشو بزنه

نمیتونستم شروع کننده باشم

مامان یکم اخم داشت

دیگه داشتم کلافه میشدم

بالاخره سکوتشو شکست و گفت

-...سایه

+...جان

-...تو کشوی کمد بغل حمام یه لباس پیدا کردم

اخماش رفت توهم و ادامه داد

-...اما یه لباس عادی نیست...

مشکوک به من نگاه کرد و گفت

-...تومیدونی کجا بوده یا مال کیه؟

#۳۰

خون تورگام یخ بست

وای...

من یادم رفته بود لباس خوابه آراز رو از تو کشو
کمد بردارم

من حتی دروغگوی ماهری هم نبودم

مطمعن بودم الان رنگم پریده
مامان همچنان داشت موشکافانه نگام میکرد
اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم ریلکس بنظر
برسم
دسته بغل زدم و گفتم

+...لباس عادی نیست؟ یعنی چی؟
مامان بایه مکت کوتاه گفت
-...یعنی یه لباس معمولی نیست
+...خب چه لباسیه؟

انگار باین سوالا میخواست من سوتی بدم
اما من باتمام وجودداشتم تلاش میکردم خودمو
خونسرد نشون بدم

-...لباس خوابه سایه

چشمامو گرد کردم و گفتم

+...لباس خواب؟ لابد برای سوده هست

مامان نگاهه تندی بهم انداخت و گفت

-...سوده لباس خوابشو میذاره توکشو کمد؟

+...چمدونم مادر من برا من که نیست برو از سوده

بپرس

مامان یکم چپ چپ نگام کرد اما انگار قانع شد

بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت بیرون

درو که بست روی تخت وا رفتم

حالا لباسچ چجوری نجات بدم از دست مامان...

اگه آراز گفـت لباس کجاست چی بگم؟

وای خدایا لعنت به من....

ازپس هیچکاری درست حسابی بر نمیام

حسابی مشغول سرزنش خودم بودم که آراز پیام
داد نوشته بود

-....همین حالا مسخـص شد که بلیطم برای کی
هست! خیلی زودتر از چیزی که فکرشو میکردم قراره
ببینمت

رمان تو اپلیکیشن باغ استور ۲۱۲ صفحه تاالان
گذاشته شده

اگر

اپل استور داندلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

#۳۱

فقط همینو کم داشتم تا کلکسیون بدشانسی هام
برای امروز تکمیل شه

دلم نمیخواست جوابشو بدم
گیر کرده بودم
از یطرف آراز
از یطرف لباس و مامان

وای چیکار کنم...

دستم روی سرم گذاشتم و چشمام رو بستم

آروم باش دختر...

همه چی درست میشه...

تپش قلبم یکم اروم تر شد اما هنوز راه حلی به ذهنم
نرسیده بود

گوشیو برداشتم آراز دوباره نوشته بود

-...خوشحال نشدی؟ نمیخوای بدونی کی
قراره پیام ...

بیشتر از این نمیشد معطل کنم

جواب دادم

+...ببخشید مامان پیشم بود نتونستم جواب
بدم...کی میای؟

از استرس پوست لبمو کندم و به این فکر کردم که
چطوری میتونم لباس رو از دست مامان نجات بدم

اگه میرفتم برمیداشتم قطعا مامان به محض
فهمیدن میومد کل اتاقم رومیگشت
منم هیچ جای مخفی ای نداشتم که بخوام لباس رو
قایم کنم

در مورد آراز و هدیه ی متفاوتش هم نمیتونستم
چیزی به سودا بگم پس این گزینه هم کنسله!

تنها موردی که میموند این بود که برم یکی مثل
همونو دوباره بخرم ...

اما بنظر لباس ارزونی نمیرسید
اخمام رفت توهم

اینم شد هدیه آخه...

توافکار خودم غرق بودم که آراز دوباره پیام داد و
نوشت

-...سه روز دیگه تهرانم...بالاخره میبینمت عروسک

رمان تو اپلیکیشنوباغ استور ۲۱۲ صفحه تاالان
گذاشته شده

#۳۲

باخوندن پیامش وا رفتم

انقدر زود انتظارشو نداشتم اصلا نمیدونم چجوری
جوابشو دادم

آراز پشت سر هم پیام میدادو از اشتیاق و هیجانش
برای اومدن و دیدن من صحبت میکرد

وقتی هیجانشو میدیدم از خودم شرمنده میشدم
من اصلا هیجان نداشتم

تنها حسی که داشتم ترس بود
ترس روبرو شدن...

ترس تنها شدن با آراز....

لبمو تر کردم

دلم میخواست بهش بگم میشع رابطمونو

همینطوری مجازی ادامه بدیم؟
اما نمیتونستم...

اون بخاطر من از اون سر دنیا داشت میومد
اینهمه برنامهشو عوض کرده بود
واقعا نمیشد الان که بلیط گرفته برنامه رو عوض
کنم

خسته و عصبی بلند شدم
هروقت اینجوری بهم میریختم مامان یه دمنوش
برام درست میکرد که آرومم میکرد
سریع برای خودم درست کردم
خوردم

یکم حالم بهتر شد...
ولی بازم اضطرابی تودلم بود که هیچوقت تاحالا
تجربش نکرده بودم
مامان بااخم اومد تو اشپزخونه و گفت

-...زنگ زدم به سودا می‌گه یادش نیست همچین
لباسی داشته یانه بنداز دور

سعی کردم بی تفاوت بنظر برسم و گفتم
+...خب بنداز دور

مامان باختم داشت نگام میکرد
انگار هنوز قانع نشده بود که لباس مال کیه!
اما تاحالا هیچوقت از من چیزی ندیده بود که
بخواد بهم شک کنه....

حوصله ی سوال جواباشو نداشتم
دوباره برگشتم تواتاق یه آرام بخش خوردم و
خوابیدم

صبح بیدار شدم لباس پوشیدم و به بهونه ی کلاس
طراحی رفتم بیرون

یه مرکز خرید نزدیک خونه بود
وارد اولین لباس زیر فروشی شدم
چشم چرخوندم اما مدل لباسی که آراز خریده بود
رو نداشت
چندجای دیگه رفتم تا بالاخره یکی مثل خودشو
پیدا کردم
رو به فروشنده گفتم
-...چه قیمتیه؟
+...۵۶۰عزیزم
از شنیدن قیمتش چشمم گرد شد
برای نیم متر پارچه اصلا توقع همچین قیمتی
نداشتم
اومدم بیرون

نشستم روی صندلیه روبروی مغازه

چشمامو بستم

خب سایه بیا خوب فکر کنیم

بذار آراز برسه بعد در مورد لباس فکر میکنیم

تاوقتی اسمی از لباس نیاورده تصمیمی نگیر

سریع بلند شدم و از اونجا زدم بیرون

برگشتم خونه

کلیدانداختم که وارد ساختمون شم بادیدن همون

پیرهن قرمز تویه نایلون کنار زبالها وایسادم

یه نگاه انداختم به اطرافم

میترسیدم برش دارم و یهو کسی بیاد منو وسط

زبالها ببینه

اما مجبور بودم

قدمامو تند کردم سریع برداشتم پلاستیکشو

انداختم دور و لباسو انداختم توکیفم

یه نفس عمیق کشیدم و سریع وارد ساختمون شدم
کلیدانداختم رقتم داخل مامان داشت باتلفن حرف
میزد

پاتند کردم وارد اتاقم شدم

فعلا بهترین جا برای لباس همون کیفم بود
حس میکردم یه عملیات تروریستی رو خنثی کردم
انقدر که ترسیده بودم و نفس نفس میزدم
اما بخیر گذشت

دو روز گذشت تواین دو روز خیلی کم باآراز صحبت
کردم

اصلا وقت نمیشد که حرف بزنیم
حسابی مشغول بود

روبروی آینه نشستم و به صورت اخموم نگاه کردم
فقط دو روز آراز نتونسته بود برام وقت بذاره و من
انگار یچیزی گم کرده بودم

دوستان این رمان در باغ استور گذاشته میشه . شما
برای مطالعه رمان در این برنامه اگر گوشی
#اندروید دارید کافیه از لینک زیر برنامه رو نصب
کنید و رمان خریداری

شروع رمان #کاژه روایت واقعی با پایان خوش به

قلم سارا.ص

#۳۴

مدام گوشیمو چک میکردم
دلم میخواست بازم هربار که به گوشیم نگاه میکنم
پیامشو رو گوشیم ببینم

اما پیامی نبود و من حسابی کلافه و بهم ریخته
بودم

دستمو زیر چونم زدم
فقط دو روز باهاش صحبت نکردی و اینه وضعت !

حالا چجوری میخوای بیچونیش؟
بیچونمش؟

سوالی بود که هر دقیقه از خودم میپرسیدم

درگیر چند تا حس متضاد شده بودم
استرسی که نفسمو میگرفت

و

وابستگی ای که روز به روز بیشتر میشد
من خودمم نمیدونستم که واقعا دلم میخواد
تمومش کنم یا نه؟
فقط یک روزه دیگه آراز میومد و من هنوز گیج و
سردرگم بودم
هیچ برنامه ای نداشتم

هم هیجان داشتم دلم میخواست بینمش
هم میترسیدم و فکر کردن بهش حالمو بد میکرد
همیشه همین بود
برای هرتصمیمی تو زندگیم درگیریه دوراهی میشدم

اما اینبار فرق داشت

همیشه ترس و اضطرابم پیروز میشد و من عقب میکشیدم

اما اینبار.....

برام خیلی سخت بود عقب کشیدن...

اونم حالا که انقدر غرق شدم تواین رابطه

دوباره یه نفس عمیق کشیدم به خودم نگاه کردم و زیر لب گفتم

+...فقط یبار میبینمش...اگه برام سخت بود به

محض برگشتن تمومش میکنم...

اره این بهترین تصمیم بود

اونکه نمیتونست توجلسه ی اول بهم تجاوز کنه

منم برای رفع کنجکاویم همین یبار برام کافیه....

دوستان این رمان در باغ استور گذاشته میشه . شما

برای مطالعه رمان در این برنامه اگر گوشی
#اندروید دارید کافیست از لینک زیر برنامه رو نصب
کنید و رمان خریداری

#۳۵

یه صدایی تو سرم میگفت اگه خوست اومد بعدش
چی؟

اما نمیخواستم الان بهش فکر کنم
سرمو تکون دادم و این فکرو فرستادم تهه مغزم

جایی که حالا حالاها بهش فکر نکنم
خوشحال و سرحال رفتم سر کمد لباسام
با وسواس یه مانتو شلوار و شال انتخاب کردم که
برای اولین قرارمون بیوشمشون
هیجان داشتم

برای اولین بار تو زندگیم میخواستم برم سر قرار
سعی میکردم به هیچ چیز منفی ای فکر نکنم
آراز فقط یه پیام دادو گفت آخر شب به وقت ایران
اولین پروازشه

بلافاصله پشتش نوشت

-...به محض رسیدن یه استراحت کوتاه میکنم
اولین جایی که میرم دیدن توهست آماده ای؟
آماده بودم؟
هم آره...هم نه....!

دقیقاهمینو براش نوشتم

جواب داد

-...خودم آمادت میکنم عزیزم فقط کافیه ببینمت
تودلم از هیجان خالی شدو یه اموجی قلب براش
فرستادم

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

آخرشب آراز نوشت من دارم سوار هواپیما میشم

عکس پروفایلش رو باز کردم
چهره ی خوبی داشت
یعنی از نزدیک هم همینطوری بود؟!

بافکر به آراز و اتفاقایی که ممکن بود تواولین
دیدارمون بیفته خوابم برد
مدام خواب میدیدم رفتم پیشش اما بجای آراز بایه
پیرمرد زشت روبرو شدم که میخواد بهم دست بزنه
دوستان این رمان در باغ استورگذاشته میشه . شما
برای مطالعه رمان در این برنامه اگر گوشی
#اندروید دارید کافیه از لینک زیر برنامه رو نصب
کنید و رمان خریداری

#۳۶

باحال بدی بیدار شدم هنوز هواتاریک بود
یکم اب خوردم و دوباره خابیدم

ساعت خیلی کند میگذشت
آراز قرار بود سه تا پرواز عوض کنه تا برسه اینجا
هرجا میرفتم گوشیم بین دستام بود و منتظر زنگ
و پیامش بودم
حتی موقع خواب هم گوشیمو کنارم گذاشتم و
خوابیدم

صبح که بیدار شدم آراز نوشته بود رسیدم
باخوندن پیامش یخ کردم
اون الان اینجاست...
توهمین شهر...
خیلی نزدیک تراز همیشه....
چشمامو بستم تایکم به خودم مسلط شم
اروم باش

اتفاق غیر منتظره ای نیفتاده
تومیدونستی قراره بیاد
حالا هم اومده پس ریلکس باش
این حرفارو میزدی اما بازم دلم زیرو رو شد
رفتم پایین و بزور یکم صبحانه خوردم

وقتی برگشتم آراز پیام داده بود و نوشته بود
-...ساعت چند پیام دنبالت؟ باهم وقت بگذرونیم و
شام هم بریم بیرون

دلم نمیخواست فعلا آدرسمو بهش بدم
برای همین نوشتم
+...یجارو مشخص کن من خودم میام اونجا
سریع جواب داد
-...ماشین هست میام دنبالت
جواب دادم

+...مرسی ولی اینطوری راحت ترم
یکم طول کشید تا جواب بده
قرار شد من یجارو مشخص کنم و ساعت ۵اونجا
همو ببینیم

دستام میلرزید

توآینه خودمو نگاه کردم رنگم پریده بود
اگه اینطوری منو میدید درجا برمینگشت همونجایی
که بوده

دوستان این رمان در باغ استور گذاشته میشه . شما
برای مطالعه رمان در این برنامه اگر گوشی
#اندروید دارید کافیه از لینک زیر برنامه رو نصب
کنید و رمان خریداری

#۳۷

از فکر خودم خندم گرفت
باید زودتر آماده میشدم و راه میفتادم
جایی که انتخاب کردم خیلی به خونمون نزدیک
نبود

یه مانتوی آبی آسمونی و شلوار جین روشن
پوشیدم

موهای بلندمو آزاد ریختم پشت سرم
آرایشم مثل همیشه بود
نمیخواستم زیادی اغراق کنم

کیف و گوشیمو برداشتم و رفتم پایین

خدا رو شکر کسی خونه نبود که بخواد سوال جوابم
کنه

ماشین دم در منتظرم بود

سوار شدم و حرکت کرد

آراز هم نیم ساعت پیش نوشته بود حرکت کرده

یه قرص تپش قلب خورده بودم که آروم باشم
اما بازم دستام یخ بود و دلم میخواست برگردم
برگردم خونه
برم تواتا قم

گوشیمو خاموش کنم و بخوابم

یه خواب آروم

خوابی که هیچ استرسیو نخوام توش تحمل کنم

لبام خشک شده بود دهنم تلخ بود
فقط ده دقیقه فاصله داشتیم تا برسیم
اما من داشتم خفه میشدم
شیشه رو پایین دادم تا یکم بتونم نفس بکشم
چشمامو بستم
ارزششو داره؟

شاید بهتره برگردم و حتی یبارم نرم برای دیدنش
دستامو مشت کردم
دیگه دیره

بمون و برای یبارم شده به خودت ثابت کن که
میتونی به این استرس لعنتی غلبه کنی
راننده وایساد تشکر کردم و پیاده شدم

وارد محیط کافه شدم

یه کافه ی خلوت با دکور تاریک و تیره بود
اولین جایی که به ذهنم رسید اینجا بود
چشم چرخوندم
آراز ننوشته بود رسیده یانه ! .

#۳۸

منم کسیو که بخواد شباهتی به آراز داشته باشه
ندیدم

باقدمای آروم رفتم سمت یه میز که گوشه ترین
جای کافه بود و نشستم
خوبه اینطوری وقت میشه یکم خودمو ریلکس کنم

کیفمو گذاشتم روی میز
چشمام رو بستم نفسمو حبس کردم و آروم رهانش
کردم

چشمامو باز کردم و بادیدن یه دسته گل آبی جلوی
صورتتم هنگ کردم

چندبار پلک زدم

اما حتی نمیتونستم چشم بچرخونم و کسی که گل
هارو جلوی صورتم گرفته ببینم
خشک شده بودم

بالاخره خودش خسته شد
گل ها رو جلوی صورتم تکون داد و گفت
...نمیخوای ازم قبول کنی؟

صداش با صدایی که تواین مدت شنیده بودم تفاوت
داشت
بم ترو قشنگ تر بود

بالاخره قفل نگاهمو شکستم و چرخیدم
یه پیرهن سورمه ای و شلوار طوسی
یه ساعت نسبتا بزرگ که به دستای بزرگش میومد و

چهره ای که از نزدیک خیلی بهتراز عکساش بود

دوباره گلارو جلوم تکون دادو به خودم اومدم
وای اللن باخودش میگه این دیگه چقد پسرندیده
هست

دوساعته میخ شده

دستای سردو لرزونم و جلو بردم گلارو ازش گرفتم
و باصدایی که انگار از تهه چاه میومد گفتم
+...سلام

اگر
اپل استور دانلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

#۳۹

برعکس من اون خیلی راحت و ریلکس نشست
روبروم

حالا بهتر میتونستم ببینمش

موهاشو مرتب بالا داده یود و چندتا نخ خاکستری
بین موهاش خیلی چهرشو شیک تر کرده بود

انگار اونم داشت منو برانداز میکرد
سکوت بینمون رو شکست و گفت
-...خیلی خوشگلتر از عکسات هستی

لبخند کوتاهی زدم و گفتم مرسی
نمیدونستم چی بگم
بگم توام همینطور؟
یا اصلا هیچی نگم....

آراز همچنان داشت خیره به من نگاه میکرد و حالا
من داشتم از خجالت ذوب میشدم
گارسون به دادم رسید و برای گرفتن سفارشمون
اومد

سفارشارو دادیم و دوباره آراز خیره نگاهم کرد
نتونستم بهش نگاه کنم
سرمو پایین انداختم و آراز گفت

-...بعد ازاینکه سفارشامون رو آورد بریم توماشین؟
یکم دوربزنیم منم خیلی وقته تهران نبودم

از فکر به تنها شدن با آراز توماشین عرق سردی رو
تنم نشست

مطمعن بودم اگه تنها شیم محاله کاری نکنه...
اما از یطرفم اولین باریه که همو میبینیم
قطعا مراعات میکنه

اونکه دختر ندیده نیست که بخواد سریع بچسبه

...۴۸

#۴۰

سرتکون دادم و لب زدم باشه
دوباره بینمون سکوت شد و بازم این آراز بود که
سکوت بینمون رو شکست و گفت

-...همیشه انقدر ساکتی؟

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم
+...آره تقریبا

خندید..من انگار وسط یه کوره ی آجریزی بودم اص
لا راحت نبودم...گارسون به دادم رسید و
سفارشامونو آورد

با کمترین سرعتی که از خودم انتظار داشتم شروع
به خوردن کردم انگار میخواستم ثانیه ها رو کش بدم
و دیرتر با آراز تنها شم

آراز تکیه داد به صندلی...دسته بغل زد و خیلی
ریلکس شروع به حرف زدن در مورد پرواز و
فرودگاه و خستگی راه کرد

منم سعی میکردم باهاش همراهی کنم
باینکه خیلی خیلی برام سخت بود...
از نظر من آراز الان با یه آدم غریبه فرقی نداشت

اما اون خیلی ریلکس رفتار میکرد
دوباره نگاهمو بهش دوختم
چهره ی خوبی داشت بهم حس بدی نمیداد
آراز نگاهشو قفل نگاهم کردو گفت

-...چیز دیگه ای نمیخوای سفارش بدی؟

لبمو پاک کردم و گفتم

+...نه مرسی

-...پس بریم تو ماشین؟

سرتکون داد و همزمان بلند شدیم

کیفمو برداشتم و گفتم

+...من برم سرویس و برگردم

سرتکون دادو گفتم

-...باشه من دم در منتظرم بمونم

#۴۱

باقدمای آروم وارد سرویس شدم
دلم میخواست یه مشتش آب سرد به صورتم بزنم
دستامو زیر آب گرفتم تا یکم عطش درونم کمتر شه
و آروم شدم

چندتا تفس عمیق کشیدم

توآینه خودمو چک کردم و نگاهم روی لبام قفل شد
رژم پاک شده بود برق لبمو از کیفم بیرون آوردم که
بزنم

اما یه صدایی انگار تهه مغزم میگفت دوباره قراره ر
ژت پاک شه

سرمو تگون دادم تااین فکرای چرت و پرت ازم دور
شع کیفمو برداشتم و اومدم بیرون
بیشتر ازاین نمیشد معطل کرد

آراز بیرون وایساده بود
درو باز کردم سرشو آورد بالا و بایه لبخند مشکوک
نگام کرد

نمیدونستم من اینطوری خیال کردم یا واقعا

مشکوک بود

هرچی که بود بیشتر از این بهم فرصت فکر کردن
نداد دستشو پشت کمرم گذاشت و منو سمت
ماشینش همراهی کرد

یه سانتافه سفید به فاصله ی صدمتریمون پارک
شده بود

کنارم قدم برداشت و گفت

-...شانس آوردم جاپارک پیدا کردم...فکرشو
نمیکردم حتی به فاصله ی یه کیلومتری جاپارک
پیدا شه

+...آره جاپارک خودش یه معضل بزرگ شده برا

همه

رسیدیم به ماشین درو برام باز کردو کمک کرد
سوارشم

#۴۲

قلبم با سرعت نور میکوبید
از ترس و استرس...
دستامم یخ کرده بود

واقعا دلم میخواست زودتر برگردم خونه
آراز سوار شدو گفت

-...یادت نره گلتو باخودت ببری
سعی کردم لبخند بزنم و گفتم
+...حواسم هست مرسی

از پارک بیرون اومد و حرکت کردیم
آراز چیزی نمیگفت و منم که اصلا تمایلی به صحبت
کردن نداشتم

فقط سعی داشتم خودمو آروم کنم تا حالم جلوی
آراز بد نشه
توحس و حال خودم بودم که دست آراز نشست
روی دستم

از جا پریدم هینی گفتم و دستمو روی قلبم گذاشتم
آراز جاخوردو گفت
...ترسوندمت؟

لبموگاز گرفتم و باخجالت گفتم
+...نه توفکر بودم برای همین ترسیدم

آراز سرتکون دادو دوباره دستمو گرفت
من مثل مجسمه نشسته بودم
هیچ حرف و حرکتی نداشتم

اروم دستشو روی دستم کشیدو گفت
-...چقد سرده دستات
دلم میخواست دستمو از دستش دریارم
ولی نمیتونستم
اب دهنمو قورت دادم و گفتم
+...آره یکم سرده

سریع بخاری ماشین رو تنظیم کرد روم
اما سردیه من باین چیزا گرم نمیشد

من از درون سرد بودم

#۴۳

سرمو چرخوندم و خیره شدم به خیابون و آدما
شاید ایتطوری استرسم کمتر میشد

اما دوباره دستمو گرفت
نامحسوس توخودم جمع شدم
خیلی تحت فشار بودم

انگشتاشو قفل انگشتم کرد و اینبار دستمو بلند
کردو بوسید

انگاریه جریان برق وصل کردن بهم
نتونستم طاقت بیارم و سریع دستمو کشیدم
واقعا نمیتونستم تحمل کنم

فکر میکردم آراز ناراحت میشه یا عکس العمل بدی
نشون میده اما بجاش یه لبخند زد که اصلا معنیشو

پیچید تویه کوچه ی خلوت و زد کنار

اینبار دیگه واقعا داشتم غش میکردم
انگار داشت نفسم بند میومد

آراز چراغای ماشین رو خاموش کردو چرخید سمت
من

هنوز همون لبخند بی معنی رو لباش بود
یکم نگام کردو گفت
-...از من میترسی؟

نمیدونستم چی بگم.... بگم آره... یا بگم نه....
سرمو به معنی نه تکون دادم

-...اما چشات یچیز دیگه میگن

دهن خشکمو باز کردم و گفتم
+...گفتم که نمیترسم

سعی میکردم صدام نلرزه

دستشو آورد جلو و دوباره دستمو گرفت نرم پشت
دستمونوازش کردو گفت

-...ما شیش ماهه داریم باهم حرف میزنیم من
همونم که شیش ماه پشت گوشی باهاش حرف
میزدی

سرشو آورد جلوتر و گفت

-...بامن راحت باش...منوتو غریبه
نیستیم....نکنه حرفامون یادت رفته

شروع رمان #کاژه روایت واقعی باپایان خوش به

قلم سارا.ص

#۴۴

من چسبیده بودم به صندلی ماشین و نگاهش میکردم

بازم سرتکون دادم و لب زدم نه یادم نرفته
دستشو آورد بالا موهایی که ریخته بود روی
صورتمو داد کنار

از نزدیکیه زیاد چشمام برای چند لحظه بستع شد و
وقتی چشمام رو باز کردم آراز رو دقیقا تو ده
سانتی صورتم دیدم

انقدر شوکه شدم و هنگ کردم که هیچی نتونستم
بگم

حتی نتونستم هلمش بدم

چند بار پلک زدم همش حس میکردم دارم خواب
میبینم

اونی که میترسیدم داشت سرم میومد
دستمو مشت کردم

آراز ازاون فاصله میخ چشمام شده بود
باصدای خیلی آرومی گفت

-...شش ماه انتظار کشیدم برای بوسیدن این لب ها
حالم داشت بد میشد

نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم
قدرت پس زدنشو نداشتم
چشمام رو بستم و قطره اشکی از گوشه چشمم
ریخت

منتظر بودم فاصله بینمون تموم شه اما حس کردم
آراز عقب رفت
سریع چشمامو باز کردم
آراز رفت عقب و گفت

-...گوشیت داره زنگ میخوره

انگار تازه صداهای اطرافم برام واضح شد سریع
گوشیمو برداشتم و با دیدن اسم مامان روی صفحه
مات موندم
نمیشد جوابشو ند

دستمو روی صفحه کشیدم و جواب دادم
مامان پرسید کجام و کی میام!
سعی میکودم صدام عادی باشه گفتم بادوستم
اومدم کافه و زود برمیگردم

#۴۵

تاقطع کردم آراز گفت

-...چرا گفتی زود برمیگردی؟ من نمیذارم زود بری

ترسیده نگاش کردم

باهمون چهره ی جدی و صدای آروم گفت

-...من که هنوز ازت سیر نشدم

فکر میکردم با عکس العملی که چنددقیقه پیش

نشون دادم ناراحت میشه اما انگار اصلا متوجه
نشده بود

موهامو از روی صورتم کنار دادم و گفتم
+...الان دیگه نمیتونم حرفمو عوض کنم توکه تازه
اومدی بازم همو میبینیم

آراز سرتکون داد اما برخلاف اینکه فکر میکردم قانع
شده گفت

-...اما یه شرط داره که بذارم بری
منتظر نگاهش کردم

-...میخوام ببوسمت

چشمام گرد شد
خواستم بگم نه

اما یهو اومد جلو صورتمو بین دستاش قاب گرفت
و گفت

-...جوابتم منفی باشه من باز میبوسمت
دیگه بهم فرصت فکر کردن نداد
لبشو روی لبم گذاشت و نفسم رفت
چشمام بسته شد

من انقدر شوکه بودم که بازم نتونستم هیچکاری
انجام بدم
ازم جدا شد چشماش خمار شده بود
میترسیدم

ازاینکه بخواد بیشتر پیش بره...

#۴۶

ازاینکه بیشتر بخواد و من بازم نتونم جلوشو بگیرم
دوباره فاصله بینمون رو از بین برد اما اینبار فقط
گوشه ی لبمو بوسید و بایه نیشخند گوشه ی لبش
عقب کشید

دوباره حس کردم خندش مشکوکه
انگار یچیزی توفکرش بود که داشت به اون
میخندید

بالاخره تونستم نفس بکشم
اولین... بوسه ی.... زندگیم... بود
ولی....

نمیتونم بگم چه حسی برام داشت...
انقدر یهوایی بود که نفهمیدم چ حسی داشت
آراز صدام کردو گفت

-...خوبی

نفسمو آزاد کردم و گفتم خوبم خوبم

-...آب میخوای؟

+...آره لطفا

یه بطری آب معدنی کوچولو بهم داد سریع باز کردم
یکمشو خوردم تا حالم بهتر شه
آراز خیره داشت نگام میکرد
سر بطری رو بستم و گفتم

-...حالا میتونم برم؟

+...چرا انقدر عجله داری؟

-...نه فقط چون قول دادم نمیخوام نگران شن

+...خونتون کجاست؟ میرسونمت

سریع گفتم

-...امم نه ممنون من از همینجا ماشین میگیرم میرم

باخم گفتم

+...میرسونمت فقط آدرس بده

وای خدایا...حالا چجوری راضیش کنم؟

-...این ساعت ترافیکه تا منو برسونی برگردی میشه

نصفه شب استراحتم که نکردی...دفعه بعد خودت

برسون منو خوبه؟

توسکوت نگام کرد

انگار تونسته بودم قانعش کنم

سرتکون دادو گفت

-...خیله خب پس وایسا خودم برات ماشین بگیرم

یه آژانس برام گرفت و قبل ازاینکه پیاده شم گفت

-...امیدوارم بازم ببینمت...

فقط تونستم سرتکون بدم و با یه خداحافظی

پیاده شدم

#۴۷

تمام طول مسیر چشمامو بسته بودم تا به خودم
مسلط شم

انقدر خسته بودم انگار کوه کنده بودم
به همون اندازه خسته بودم

دلم میخواست زودتر برسم و بخوابم
همیشه همین بود

استرسه زیادی جسممو خسته میکرد و بعدش باید
چند ساعت میخوابیدم تا خستگی در بره
اما یه حس جدیدی تو وجودم بود

یه حسی که باعث میشد چشمامو که میبندم چهره
آراز بیاد جلو چشمم
رسیدم خونه پیاده شدم و رفتم داخل

گلارو پشت کیفم گرفتم تا مامان نبینه و سریع رفتم

تو اتاقم

داشتم لباسامو عوض میکردم که مامان اومد داخل
و گفت

-...شام خوردی؟

+...آره خوردم مرسی

باینکه چیزی نخورده بودم اما اصلا اشتها نداشتم

مامان دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون
لباسامو عوض کردم و نشستم روی تخت
گوشیمو برداشتم

آراز نوشته بود

-...برای فرداشب اجازه بگیر شام بریم بیرون...هیچ
بهونه ای هم قبول نیست

برعکسه وقتی که پیشش بودم پشت گوشی کاملاً
راحت بودم

نوشتم

+...بهت خبر میدم

گوشیو قفل کردم و روی سینم گذاشتم
به امشب فکر کردم

به اولین قراره زندگیم....

و به اولین بوسه ی زندگیم....

انقدر یهوویی بود که واقعا هیچی ازش نفهمیدم
اون لحظه ترسیده بودم
شوکه بودم

اما برام هیجان داشت
حالا که آروم تر شدم میتونم پیش خودم اعتراف
کنم که بدم نیومد

#۴۸

قرار بود این بشه اولین و آخرین دیدارمون
با اینکه چیزایی پیش اومد که فکرشو نمیکردم اما
به هر حال بدم نیومد

دلم میخواست ادامه بدم
بازم تجربه کنم
فردا شب چجوری برم بیرون؟

دوباره داشتم استرس میگرفتم اما بلند شدم و
خودمو مشغول انتخاب لباس برای فردا شب کردم
تا استرسو از خودم دور کنم

حالا که حس خوبی داشتم
نمیخواستم حسمو خراب کنم و خودمو تو چرخه ی
تموم نشدنی استرس بندازم

لباسامو انتخاب کردم و خوابیدم
نزدیکای ظهر بیدار شدم
سریع گوشیمو چک کردم
آراز پیام داده بود و ازم خواسته بود آدرسمو
بفرستم که شب بیاد دنبالم

ولی من هنوزم تصمیم نداشتم آدرسمو بهش بدم
براش نوشتم

+...نمیتونم دم در سوار شم نمیخوام کسی از
خانوادم ببینه....آدرس رستوران رو بفرست اونجا

میبینمت

اونم قبول کردو قرار شد ساعت ۷ هردو توستوران
باشیم

تا عصر به سرعت نور گذشت
مامان رفت بیرون
منم فقط یه یادداشت براش گذاشتم
ماشین گرفتم و زدم بیرون

مجبور شدیم یه افزایش ریز قیمت داشته باشیم



#۴۹

همینکه با مامان رو در رو نشدم برام خوب بود و
بهم استرس نمیداد
رستورانی که قرار داشتیم یکم از خونه ی ما دور
بود و ربع ساعتی دیرتر رسیدم

سریع پیاده شدم و با قدمای تند وارد شدم
چشم چرخوندم و خیلی زود آراز رو پیدا کردم
اونم به محض دیدن من بلند شد

سلام کردم باهم دست دادیم و نشستیم
آراز نگاهه خیرشو بهم دوخت و گفت

-...روز به روز خوشگلترمیشی

بالبخت تشکر کردم
درسته من زشت نبودم اما چهرم بیشتر معمولی بود
تااینکه یه زیبایی خیلی خاصی بخوام داشته باشم

آراز یکم اومد جلوترو گفت
-...راستی آخرین هفته یه مهمونی دعوتتم باهام
میای؟

تودلم خالی شد
میدونستم که نمیتونم...

من تا حالا هیچوقت حتی یه شب خارج از خونه
نبودم

اصلا هیچ رقمه نمیتونستم شبوجایی بمونم
مکت منو که دید گفت

-...یه مهمونی خیلی خودمونی هست تا ۹-۱۰شب
هم تموم میشه اون مهمونیه اصلی چند وقت
دیگست که حتما باید باهام بیای

من هنوز مهمونی اولی رو هضم نکرده بودم به
دومی دعوت شدم

هاج و واج نگاش کردم و گفتم
-...میشه یکی یکی توضیح بدی چجور مهمونی ای

دقیقا باید بریم؟

#۵۰

+...آخر هفته یه جشن دورهمی هست بخاطر
برگشت من...

نگاهشو جدی تر قفل چشم کردو گفت

+...اما چند وقت دیگه یه مهمونی دیگه دعوتم که
تو حتما باید کنارم باشی....اون یه مهمونی خیلی
خاصه به وقتش برات کامل توضیح میدم

نمیدونم چرا

اما حس خوبی به این مهمونی دومی نداشتم

وقتی نیومده بود ایران هم چند بار در مورد یسری
مهمونی خاص صحبت کرده بود

اما هیچوقت در موردش کنجکاو نشده بودم و الان

چیز زیادی ازش یادم نبود

لبمو تر کردم سرمو اوردم بالا و نگاهه خیره ی آراز
رو روی لبام حس کردم

هول شدم و سریع گفتم

-...من نمیتونم بهت قول بدم که حتما میام اما
سعی خودمو میکنم

یه لبخند کوتاه زدو گفت

+...تمام سعیتو بکن...تمامشو

سرتکون دادم و زیر لب گفتم باشه
سفارش هامونو آوردن
گوشی آراز زنگ خورد و اخماش رفت توهم
عذرخواهی کردو بلند شد
از من دورتر شدو گوشيو جواب داد

هرلحظه بیشتر اخماش میرفت توهم
انگار خبر خوبی بهش نداده بودن
تماسش خیلی طول نکشید و برگشت
نشست روبروم

حالا دیگه چهرش ذره ای عصبانیت نداشت
انگار نه انگار چند لحظه پیش از شدت خشم قرمز
شده بود ...

این تغییر سریعش یکم مشکوک بود

#۵۱

شاید من حساس شدم روی هرکار آراز....
توسکوت شاممون رو خوردیم

درسته چهرش عصبانی نبود
اما انرژی اولیش گرفته شده بود

آراز پیشنهاد داد بریم تو محوطه ی خود رستوران
یکم قدم بزنیم

کیفمو برداشتم و کنارهم راه افتادیم
یکم که رفتیم دستمو بی هوا گرفت
جاخوردم

اما دستمو پس نکشیدم
تاریک بود و نور لامپای رستوران خیلی کم بود
آراز سکوت بینمون رو شکست و گفت

-...خب من کی میتونم روی یه ملاقات خصوصی
باتو حساب باز کنم؟

وایسادم...اونم روبروم ایستاد
دستم هنوز بین دستاش بود

+...منظورت از خصوصی چی هست؟
یه نیشخند مخصوص خودش زدو گفت

-...از همون ملاقات هایی که زیاد در موردش باهم

حرف زدیم و برنامه ریختیم

در لحظه یخ کردم....

واقعا انقدر واضح توقع نداشتم به حرفامون اشاره
کنه

از اون گذشته

اون حرفا از نظر من قرار بود در حد همون حرف
بمونه

هیچوقت قرار نبود واقعی بشه

بادهن نیمه باز نگاش کردم

زبونم نمیچرخید حرفی که تو ذهنم هست رو بهش
بگم

آراز سوالی نگام کردو صدام کرد
لبای خشکمو تر کردم و گفتم
+...من....آمادگیشو ندارم

فکر میکردم تعجب کنه یا یه عکس العمل بدی
نشون بده

اما فقط فشار دستش روی دستم بیشتر شد و گفت

-...میدونم اما مشکلی نیست بالاخره باید از یجایی
شروع کنیم

+...ولی

-...ما اونهمه حرف زدیم...تومیتونی قیدشونو بزنی؟

+...من فکر میکردم قراره فقط در حد حرف باقی
بمونه

-...ولی برای من همه چی خیلی جدی بوده و هست

حالا چهرش دیگه نه مهربون بود

نه عصبانی...

جدی و مصمم بود

یجوری که جرعت مخالفت باهاشو نداشتم

لب باز کردم بگم نه نمیخوام

ولی نمیشد

جرعتشو نداشتم

لرزی به تنم افتاد و فقط سر تکون دادم

دلم میخواست برگردم خونه

دیگه حس خوبی نداشتم

دوباره شروع به راه رفتن کردیم
دستشو نرم روی دستم کشیدو گفت

-...فردا میام دنبالت بریم خونه ی من
سعی کردم عادی باشم برای همین گفتم
+...خونه داری اینجا؟

-...آره یه اپارتمان کوچک برای وقتایی که اینجا
هستم
+...آها خوبه

-...آره بریم سوار ماشین بشیم؟ یکم بچرخیم
+...باشه بریم
مسیر رفته رو برگشتیم

سوار شدیم گوشیمو چک کردم
هیچکس زنگ نزده بود
آراز سوار شد حرکت کردیم و دوباره دستمو گرفت
بازم یه حس عجیب اومد سراغم

پارت جدید

#۵۳

آرازنگام کردو لبخند زد
اما همش حس میکردم داره تظاهر میکنه
انگار آراز اونی که نشون میداد نبود

اما چون تقریبا من نسبت به هرکسی که نزدیکم
میشه حس خوبی ندارم نمیتونستم خیلی به این
حسم اعتماد کنم

ترجیح میدادم حالا که تا اینجا پیش رفتم ادامه بدم

شاید کم کم این حس بد محو شه و همه چی بهتر
شه

توفکرو خیالای خودم بودم که آراز دستمو فشار
کوتاهی دادو گفت

-...امشب باید زودتر ازت خداحافظی کنم ولی فردا
منتظرتم میخوام سرفرصت باهات وقت بگذرونم

هم ازاینکه زودتر برمیگردم خوشحال بودم هم
بخاطر فردا دلهره داشتم

لبخند کوتاهی زدم و گفتم

+...بهت خبر میدم که فردا میتونم پیام یانه

-...من روی اومدنت حساب باز کردم....

+...بینم چی میشه

سرتکون داد و دوباره به بهونه ی ترافیک خودم باآژ
انس برگشتم

رسیدم خونه لباسامو بیرون آوردم مامان بدون در
زدن وارد اتاقم شد نشست روی تخت و گفت

-...خیر باشه این روزا زیاد بیرون میری
مانتومو آویزون کردم و گفتم

+...بده مگه؟ خودت گفتی با چهار نفر معاشرت کن
انقد نشین توخونه

خودمو مشغول جا دادن لباسام کردم تا باهاش
چشم توچشم نشم

اگه مستقیم نگاهش میکردم نمیتونستم راحت

جوابشو بدم

من از تماس چشمی فراری بودم

-...نه بد نیست فقط میخواستم بدونم با کی میری
و میای

+...چندتا از لچهای کلاس طراحی هستن شبیهه
خودمن

مامان پاروی پا انداخت و گفت
-...اگه شبیهه خودتن همون قطع ارتباط کنی که
بهتره

ثابت و ساکت وایسادم نگاش کردم
+...اتقدر ازم ناامیدی؟

سرتکون دادو باخنده رفت بیرون

همیشه همین بود دلش میخواست شبیه سودا
باشم

یا بادمایی مثل سودا رفت و امد کنم

اما من دنبال کسی مثل خودم بودم
نفس راحتی کشیدم از سوال جوابای مامان راحت
شده بودم

خب حالا فردا رو چیکار کنم؟
یه پیام رو گوشیم اومد
آراز آدرس خونشو فرستاده بود

نفسمو آزاد کردم

میترسیدم

واقعا میترسیدم

من دو روز بیشتر نبود که آراز رو میدیدم
درسته چند ماهه حرف میزنیم
اما بازم خیلی نمیشناسمش
نمیدونم کیه و چکارایی ازش بر میاد ! .

از روزی که دیدمش همه چی برام مشکوکه
ولی بازم یه حسی مانع از تموم کردنش میشه

توهمین فکرا بودم که آراز زنگ زد
انقدر زنگ خورد تا قطع شد

نمیخواستم دوباره باحرفاش جادوم کنه ومنو
بکشونه خونش....

برای مطالعه ادامه رمان اپلیکیشن #باغ_استور

نمیخواستم دوباره با حرفاش جادوم کنه و منو
بکشونه خونش....

دلم نمیخواست برم
حداقل به این زودی...

دوباره زنگ زد باز جواب ندادم چند دقیقه گذشت و
باز زنگ زد دیگه اینبار نمیشد جواب بدم

گلو مو صاف کردم و جواب دادم
آراز نزدیک به ده دقیقه حرف زد گوشیه قطع کردم
توآینه به خودم نگاه کردم

نفهمیدم چیشد ولی توهمین ده دقیقه بهش قول
دادم برم خونش

واقعا آراز به قدرت جادویی تو حرف زدن و قانع
کردن داشت

واقعا نفهمیدم چطوری بهش قول دادم که فردا برم
خونش

اونم منی که حتی یک درصدم قصدشو نداشتم
هنوز گیج و منگ بودم

استرس کل وجودمو گرفت همونجوری روی تخت
دراز کشیدم

کم کم چشمام گرم شدو خوابم برد
صبح خیلی زود بیدار شدم

یچیزی خوردم و رفتم حمام
تانزدیکای ظهر گوشیمو چک نکردم

هنوز امید داشتم که آراز پیام بده و کنسل کنه
ولی طبق معمول هیچی طبق میل من پیش نرفت

بعد از ناهار لباس پوشیدم
آراز خیلی اصرار کرد بیاد دنبالم اما گفتم اینطوری
راحتترم
حداقل اگه امروز چیزی طبق خواستم پیش نرفت
میتونم خودمو گم و گور کنم

#۵۶

ادرس خونش از خونه ی ما دور بود و حدودا یک
ساعت و نیم طول کشید تا برسم

از ماشین پیاده شدم و به ساختمونی که روبروم
بود نگاه کردم

یه اپارتمان مسکونی شش طبقه بانمای سفید
کرمی....

خونه ی آراز آخرین طبقه بود
سوار اسانسور شدم
تو آینه ی اسانسور به خودم نگاه کردم

حس میکردم رنگم پریده و رژ صورتی ای که زدمم
نتونسته بود به صورتم رنگ بده

با چشم دنبال واحد ۱۱ گشتم و زنگو فشردم
همزمان با زنگ انگار یکی داشت قلب منم میفشرد

یلحظه پشیمون شدم و خواستم برگردم که در باز
شد

آراز بایه نیشخند درو باز کرد

+...سلام

-...سلام خوش اومدی

کیفمو ازم گرفت و باهم وارد شدیم
سمت راست یه اشپزخونه ی کوچولو با کابینتای
نقره ای بود

سمت چپ یه سالن با مبلا ی کالباسی یه تلوزیون که
تودیوار کار شده بود و دوتا قاب هنری روی یکی از
دیوارها

داشتم خونه رو انالیز میکردم که دستای آراز دور
کمرم حلقه شد

هینی گفتم و از جا پریدم
برای مطالعه ادامه رمان اپلیکیشن #باغ_استور

#۵۷

ازم جدا نشد فقط توهمون حالت سرشو آورد
جلووگفت

-...ترسوندمت؟

+...یکم

دستشو پشت کمرم گذاشت و روی یکی از مبل ها
نشستیم

قلبم با سرعت دیوانه واری میکوبید

مؤذب بودم

اما آراز خیلی راحت بود

یه شلوار و تیشرت اسپرت تنش بود و دستش هنوز
روی کمرم بود

خودمو کشیدم عقب تا از بین دستاش در پیام
اما اونم بامن اومد و بیشتر توبغلش فرو رفتم

حس میکردم داره از صورتم حرارت میزنه بیرون
الان دیگه توماشین و مکان عمومی نبودیم که کسی
دورمون باشه و نتونه کاری کنه

خودم با پای خودم اومده بودم تودهن شیر
اراز چند لحظه توسکوت نگام کردو عقب رفت
بلند شدو گفت

-...آبمیوه میخوری؟ یا اهل کافی هستی؟

گجومو صاف کردم و گفتم

+...همون آبمیوه خوبه

تارفت نفس حبس شدمو آزاد کردم
آراز از تو اشپزخونه با صدای بلندی گفت

-...مانتو شالتو بیرون بیار راحت باش
یه بولیز آستین بلند کرمی رنگ زیرش پوشیده بودم

مانتومو بیرون آوردم و وارد اشپزخونه شدم
دوتا لیوان آبمیوه ریخت و برگشتیم توسالن کنار هم
نشستیم

آراز یه لب از ابمیوش خورد و بهم نزدیکتر شد
من که کلا نگاهم همه جام میچرخید بجز اون
سمتی که آراز نشسته بود.

آرازم برعکس روزای قبل امروز خیلی ساکت بود و
این فشارو حسابی سنگین کرده بود

منم یکم از ابمیوم خوردم

آراز سرانگشتشو نرم روی موهام کشیدو گفت

-...چند سالع کوتاهشون نکردی؟

+...ده سالی میشع حدودا

-...بهت میاد خوشگلترت میکنه

+...مرسی

خم شد روی صورتم و بی هوا یه بوسه ی ریز روی
گونم کاشت

خیلی کوتاه بود

اما همینم بدنمو داغ کرد

صاف نشست دستمو گرفت و گفت

بیا رو پام بشین....

خودش دستمو کشید و نتونستم مخالفت کنم

حالا فاصلمون خیلی کمتر شده بود

موهامو از روی صورتم کنار داد و گفت
-...پس میخواستی حرفامون در حد حرف باقی
بمونه نه؟

سرتکون دادم و زیر لب گفتم آره

دستشو نرم روی کمرم کشید و گفت
+...ولی من همه ی اون لحظه‌ها رو باتو تصور کردم و
حالا میخوام عملیش کنم

با چشمای ترسیده نگاش کردم
ماخیلی حرفا زده بودیم واقعا همه رو میخواست
عملی کنه؟

-...ولی من...

#۵۹

فاصلمون رو بازم کمتر کردو گفت
+...گربه کوچولو نترس....همه چیزو یهویی ازت
نمیخوام....

چشمکی زدو ادامه داد
+....بامن راه بیا بهت خوش میگذره

بلافاصله بعد اتمام حرفش دستشو پشت گردنم
گذاشت و لبمو بوسید

قفل کردم
من انقدر بی تجربه بودم که حتی نمیتونستم

همراهیش کنم

دست دیگش دور کمرم قفل شد و ازم فاصله گرفت
اما نرفت عقب

با صدای آراز به خودم اوادم
-...نفس بکش سایه
باین حرفش تازه نفسمو آزاد کردم....

چشماش روی صورتم چرخید و گفت
-...دوس داشتی؟

لب گزیدم و صورتمو تو گردنش قایم کردم
دوباره کمرمو نرم نوازش کرد و ضربان قلبم اروم تر

شد

سرمو بلند کردم اونم نگام کردو گفت
-...جوابمو ندادی...میخوای ادامه بدم؟
لعنتی! .

من واقعا نمیدونستم چی بگم...اصلا
روم نمیشدحس بدی نداشتم

+...چطور....بگم

-...همونطوری که من میگم

نرم دوباره اومد جلو چشمام بسته شد منتظر شدم
که منو ببوسه

دستش نرم بین موهام حرکت کرد
چند لحظه گذشت اما اتفاقی نیفتاد

#۶۰

نرم چشمامو باز کردم
-...جواب سوالمو ندادی سایه

اب دهنمو قورت دادم فقط تونستم سر تکون بدم
بهم نزدیک شدو چشمام بی اختیار بسته شدومثله
یه جرقه همه ی بدنم داغ شد
باصدای ارومی گفت

-...خیلی خوشمزه ای....دلم نمیاد ازت جدا شم
من بازم نمیتونستم جوابی بهش بدم

حداقل الان انقدر روم باز نبود که بخوام در موردش
حرف بزنم

دستمونوازش کردو گفت

-...بهت که گفتم ماباهم کم کم پیش میریم تاوقتی
که تو ریلکس شی باشه؟

سرتکون دادم و لب زدم باشه

-...خب حالا میخوام ببوسمت و توام باید همراهیم
کنی باشه؟

دوباره سرتکون دادم

-...همیشه همینقدر حرف گوش کن باش سایه

این حرفش برام یکم عجیب بود

اما خب من که تجربه ی رابطه ی دیگه ای نداشتم

شاید حرف عجیبی نبود

آراز دستشو پشت گردنم گذاشت و لبمو بوسید
چشمامو بستم و باهمه ی نابلدیم همراهیش کردم
انگار منتظر همین بود منو بیشتر به خودش فشارد
دستش از زیر لباس پوست تنمو لمس کرد

انگار بهم برق وصل کردن با حس دستش روی
پوست تنم از جا پریدم
آراز سوالی نگام کرد لبخند مصنوعی و مسخره ای
زدم و گفتم

+...چیزه...پام...پام خواب رفته
آراز سرتکون داد و دوباره مشغول لبام شد
دوباره دستش دور کمرم حلقه شد

اما اینبار از روی لباس...
از کارای خودم خندم گرفته بود

با پای خودم اومدم خونه ی یه پسر مجرد که
دوست پسر مم هست تو بغلشم و داره لبامو میبوسه
ولی بابت اینکه کمرمو از روی لباس لمس کنه یا زیر
لباس دارم حرص میخورم....

فشاری به کمرم آورد دست دیگشو پشت گردنم
گذاشت و تویه حرکت خوابوندم روی کاناپه و
خودشم اومد روم

اینبار دیگه واقعا ترسیدم...
اما صدام در نمیومد که بگم نکن...

نمیدونم تونگاهم چی دید که بوسه ریز و کوتاهی

روی لبم زد و گفت

-...تاجایی پیش میریم که تواذیت نشی خب؟

دلم میخواست بگم من همین الانشم اذیتم

ولی فقط سرتکون دادم

تواین فاصله نگاه کردن به چشماش یکم سخت بود

ارتباط چشمی همیشه برای من سخت بود حالا

سخت ترم شده بود

آراز یکی از دستاشو ستون کرده بود که وزنش کامل

روی من نیفته

دوباره سرشو آورد جلو

انقدر جلوامد که دیگه نتونستم نگاهش کنم و

گرمی لباسو حس کردم

آراز خیلی حرفه ای میبوسید

و برای منی که تا حالا هیچ تجربه ای نداشتم خیلی
حس عجیبی بود
بالاخره ازم جدا شد

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم
با صدای ارومی گفت
-...راحتی؟ اذیت که نشدی؟

سرمو توگردنش قایم کردم و زیر لب گفتم نه
-...پس دوس داشتی

شاکی اسمشو صدا کردم من هنوز انقدر باهاش
صمیمی نبودم که بتونم در مورد حسم حرف بزنم

#۶۲

از روم بلند شدو کمکم کرد منم کنارش نشستم

-...قول آخرهفت که یادت نرفته...

اخمام رفت توهم و گفتم

+...نه یادمه

دستشو آروم روی پوست دستم حرکت داد پشت

دستمو نرم بوسیدو گفت

-...زود میریم زودم برمیگردیم که تواذیت نشی ولی

اون مهمونی اصلیه رو باید تا صبح بمونیم

+...خب فرقشون چیه؟

-...سرفرصت در مورد اون اصلیه برات توضیح

میدم اما این یکی یه مهمونی دوره می هست

+...اوهوم باشه

-...غذا سفارش بدیم؟ یا بریم بیرون؟

+...فرقی نمیکنه

نگاهمو دور خونه چرخوندم و گفتم

+...سرویس کجاست؟

-...تهه راهرو یه در قهوه ای هست

بلند شدم و خودمو به سرویس رسوندم

دستمو خیس کردم و روی گردنم کشیدم تا یکم
عطش درونمو کم کنم

توآیینه به خودم نگاه کردم گونهام گل انداخته بود

نه به وقتی که نمیخواستم پیام

نه به حالا که از تو بغلش در نمیام
آراز صدام کرد

دستامو شستم آبو بستم و رفتم بیرون
-...پیتزا میخوری؟ سفارش دادم

+...آره خوبه مرسی
به ساعت نگاه کردم میترسیدم دیر شه...
جلوی اوپن دوتا صندلی بود یکیشونو عقب کشیدم
نشستم روش و گفتم

+...اگه میخوای اخر هفته باهات پیام مهمونی باید
امروز زود برگردم که روی رفت و امدم حساس نشن

#۶۳

آراز سرتکون دادوگفت باشه پیتزاتو بخور
میرسونمت

گوشی آراز زنگ خورد رفت تواتاق جواب بده
تاحالا جلوی من باگوشی حرف نزده بود
هروقت گوشیش زنگ میخورد میرفت یجایی که
من صداشو نشنوم

روی صندلی چرخیدم و نگاهمو روی کابینتا
چرخوندم
کل خونه و اشپزخونه خیلی ساده دیزاین شده بود
و کاملاً مشخص بود ازاین خونه استفاده ی زیادی
نمیشه

توهمین افکار بودم که درخونه زنگ خورد
از چشمی در نگاه کردم پیک بود
باقدمای تند رفتم سمت اتاقی که آراز داخلش بود و

قبل از اینکه در بزنم شنیدم که گفت
"...الان پیشمه....باخودم میارمش اما چیزی
نمیدونه "

دستم توهوا خشک شد
باصدای دوباره ی زنگ خونه تردید نکردم و چند
تا ضربه به در اتاق زدم

آراز بلند گفت اومدم و درو باز کرد
همچنان گوشی روی گوشش بود
لب زدم پیک سر تکون داد گوشیه قطع کردو رفت
سمت در

پیتزا هارو روی اوپن چید و روبروی هم نشستیم
توسکوت مشغول خوردن شدیم، آراز به یه نقطه

خیره شده بودو داشت به یچیزی فکر میکرد

حرفی که پشت در اتاق شنیده بودم یادم اومد چند
بار توذهنم مرورش کردم
اما اصلا سر در نیاوردم

یه حسی بهم میگفت منظورش من بودم...اما خب
اون شخصی که پشت گوشی بود کی بود که منو
میشناخت؟

اگر

اپل استور دانلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

#۶۴

وقتی به خودم اومدم که هردومون بدون اینکه
چیزی بخوریم چند دقیقه بود توفکر بودیم
دستمو جلوی صورت آراز تگون دادم و گفتم

+...به چی فکر میکنی؟

یه قاچ از پیتزاش خوردو گفت
-...چیزی نیست مربوط به کاره

منم دیگه کنجکاوی نکردم
غذامون که تموم شد لباس پوشیدیم و قرار شد آراز
منو برسونه

بهش گفتم سرراه جایی کاردارم و فقط تااونجا منو
برسونه

اونم اصراری نکردو قبول کرد

باهم سوار ماشین شدیم
تقریبا یک سوم از مسیرو توسکوت گذروندیم

آراز نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...ببخشید یکم ذهنم درگیر کار شد دفعه بعد جبران میکنم

فقط سرتکون دادم و به بیرون خیره شدم
رسیدیم به جایی که گفته بودم کار دارم آراز ماشین
رو پارک کرد و گفت

-...میخواهی بمونم تا بیای؟

+...نه نه مرسی نمیدونم چقد طول میکشه تو برو

دستمو گرفت اروم پشت دستمو بوسید و گفت
-...امیدوارم بهت خوش گذشته باشه من که خیلی
لذت بردم

لبخندی زدم و گفتم

+...مرسی همه چی خوب بود

دستمو از دستش بیرون کشیدم خدا حافظی کردم و
پیاده شدم

این مرکز خرید تقریباً ربع ساعتی باخونمون فاصله
داشت

سریع پاتند کردم و از در پشتی زدم بیرون

تو کانال وی آی پی رسیدیم به پارت 130 اگه توام
دوست داری پارتهای بیشتری بخونی همین الان به
آیدی زیر پیام بده و فقط با 37 تومان عضو کانال



وی آی پی شو

sjo_sara@

سوار تاکسی شدم و برگستم خونه
زود برگشته بودم و مامان هم بهم گیر نداد
تا آخر شب آراز نه زنگ زدو نه پیام داد

حس بدی داشتم
همش حس میکردم من کار اشتباهی کردم
روی صندلیم نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم

حتی اگه دیگه هیچ خبری هم از آراز نشه هیچی
توزندگی من عوض نمیشه
همونطوری که قبل از شناخت آراز زندگی میکردم حا

لاهم ادامه میدم

بااین حرفا یکم خودمو آروم کردم ولی اون حس
بدی که داشتم ازبین نرفت
من امروز چیزهای جدیدی رو تجربه کردم که برام
خیلی هیجان داشت

الان دلم میخواست آراز باهام حرف بزنه
یچیزی بگه... اما اینطوری که هیچ خبری ازش نبود
برام سنگین بود...

گوشیمو سایلنت کردم که حتی اگه زنگ زد هم
نشنوم که بخوام جواب بدم
بعدم به هرزوری بود گرفتم خوابیدم

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم الارمو قطع
کردم و یه چشمو گوشیمو چک کردم
همچنان هیچ زنگ و پیامی از سمت آراز نداشتم و
این واقعا خیلی برام عجیب بود

دلم نمیخواست خودمم بهش زنگ بزنم
لباس پوشیدم وسایلمو برداشتم یه لقمه هم برای
خودم پیچیدم و بابا رسوندم دانشگاه
تاظهر یکسره کلاس داشتم و اصلا وقت نشد به آراز
فکر کنم

وارد سلف شدم و روی اولین صندلی خالی نشستم
گوشیمو بیرون اوردم
آراز پیام داده بود

#۶۶

گوشیمو بیرون اوردم
آراز پیام داده بود

اول خواستم اصلا نخونمش اما خیلی کنجکاو شده
بودم پیامشو باز کردم نوشته بود

"...سلام عزیزم از دیشب نتونستم بهت پیام بدم
برای یکی ازدوستانم مشکلی پیش اومده بود همین ا
لان برگشتم خونه میخوام بخوابم..."

همین....

منم فقط نوشتم باش و ازصفحه چتش اومدم
بیرون

کلاسم که تموم شدزود برگشتم خونه

بازم تاشب خبری از آراز نشد

آخرشب چندتا پیام معمولی در حد چخبر حالت
چطوره رد و بدل کردیم و بعدم خوابیدیم
دو روز به مهمونی دوره‌می آراز مونده بود
آراز هیچ حرف دیگه ای راجع بهشون نزده بود
این دو روزم با کارای معمولی بدون اینکه همو
ببینیم گذشت

فکر میکردم مهمونی کنسل شده که هیچی ازش
نمیگه

اما دقیقا قبل از خواب پیام داد و نوشت

"...مهمونی فردا ساعت شش عصر شروع میشه تا
ده و یازده....یه لباس ساده بپوش به خودتم سخت

نگیر..."

دلم از استرس پیچید

گوشیو تودستم چرخوندم

سایه میخوای چیکار کنی؟ اگه نخوام برم همین الا
ن میتونم گوشیو خاموش کنم و برای همیشه محو
بشم

یجوری که انگار هیچوقت نبودم

ولی مشکل این بود که...

میخواستم برم....

میخواستم تجربه کنم

نمیخواستم محو و نامرعی بشم

برای آراز نوشتم باشه و رفتم سراغ کمد لباس هام

یه شومیز سبزکله غازی داشتم یقه هفتی داشت و
استینای پفی...

باشلووار مشکی کنار گذاشتم

خب حالا به مامان بگم کجامیرم؟

به روشنگ دوستم زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم

اون تنها دوستم بود و بجز اون اسم هرکس دیگه
ایو پیش مامان میاوردم شک میکرد .

ساعت به سرعت برق و باد گذشت

برای آراز ادرس خیابونی که خونه ی روشنگ اونجا
بود رو فرستادم اما دقیق نگفتم کجاست ...

لباس و وسایلمو برداشتم قرار بود همونجاآماده

بشم بامان خدافظی کردم و سوار ماشین شدم

دوتا قرص خورده بودم تا بتونم استرسمو کنترل
کنم

مهمونی

اشنا شدن با ادمای جدید

همشون کلی استرس بهم میدادن

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

روشنک کمک کرد آماده شم و کاملاً به موقع حاضر
شدم

آراز زنگ زد و گفت ده دقیقه دیگه میرسه

مانتومو پوشیدم و زودتر رفتم سرخیابون همزمان

باهم رسیدیم

سوار شدم و آرازیه شاخه گل رز قرمز گرفت جلوم
شوکه نگاهم بین خودشو گل چرخید ازش گرفتم و
گفتم

+...سلام مرسی

لبخندی زدو گفت

-...این چند روز نتونستم بهت سربزنم گل گرفتم از
دلت در بیارم

کوتاه خندیدم و گفتم

+...مرسی اما لازم نبود یه روزایی پیش میاد

سرتکون دادو حرکت کردیم

+...کجاداریم میریم ؟

-...خونه ی یکی از دوستانم خدا رو شکر از اینجا زیاد
دور نیست خیلی توترافیک نمیمونیم
سرتکون دادم آرازیه اهنگ پلی کرد و صدای ادل
پیچید توماشین

باقی مسیر چشمامو بستم تا بتونم آروم تر شم
با صدای آراز چشمامو باز کردم وبه ساختمون روبروم
نگاه کردم

یه خونه ویلایی بود
آراز به یکی زنگ زدو در باز شد
ماشینو برد داخل

سه تا ماشین دیگه هم داخل پارک شده بود
توآینه خودمو چک کردم

همه چی مرتب بود آراز نگام کردو گفت

-...بریم؟ آماده ای؟

+...آره بریم

باهم پیاده شدیم و هم قدم باهم راه افتادیم

نزدیک به در ورودی بودیم که در باز شد

یه دختری پسر توسن و سال آراز اومدن بیرون

سلام کردیم مانتو شالمو دادم به دختره که فهمیدم

اسمش نگین هست

آراز خم شدو گفت

-...اینجاخونه ی شهرام و نگین هست یعنی میزبان

امشب اونا هستن

+...اها خوبه خونه ی قشنگیه

خونه ی نسبتا بزرگ و قشنگی بود
دکور خونه اکثرا با چوب بود
حتی کابینتاهم طرح چوب بود
موهامو توآینه مرتب کردم و چهارتایی رفتیم سمت
بقیه

چهارتا زوج دیگه هم اونجا بودن
هیچکس تنها نبود
من از همه کم سن تر بودم

آراز بقیه رو بهم معرفی کرد باهمشون دست دادم و
کنار آراز نشستم
حس میکردم دارم غش میکنم

انقدر مورد توجه بودن برام عادی نبود من همیشه
محو بودم دقیقا مثل اسمم یه سایه بودم که کمتر
کسی بهم توجه میکرد

دوتا میز پراز انواع خوراکی و نوشیدنی چیده شده
بود

بعد از ما چند نفر دیگه هم اومدن کلا بیست نفر
بودیم و ده تا زوج

#۶۹

شلوغ تر شد صدای اهنک رفت بالاتر و چند نفرم
داشتن تو بغل هم میرقصیدن

همه چیز عادی بود
اما انگار ی چیزایی برام غیرعادی بود
چشم چرخوندم ی لحظه بادیدن چیزی که از گوشه
چشم دیدم سریع چرخیدم

یلحظه نگین رو در حال بوسیدن یه مرددیگه دیدم
اما وقتی دوباره نگاهشون کردم خبری نبود

+... شما خیلی وقته همو میسناسین؟

-... بعضی ها آره بعضی هانه

اما بنظر همه خیلی صمیمی بودن

دست یکی از مردا روی رون یه زن دیگه بود و
داشت پاشو آروم نوازش میکرد

مطمئن بودم این دوتا باهم زوج نیستن و باکسای
دیگه ای اومده بودن

شونه ای بالا انداختم

به من چه؟ شاید فقط خیلی صمیمی هستن

اما بازم ازاین مدل کارا و رفتارها دیدم

بکم این صمیمیت بیش از حدشون برام عجیب بود
یکی از خانوما روی پای یه مرد دیگه نشسته بود و
طرز نشستنش زیادی راحت بود

زنشم روبروشون نشسته بود و داشت خیلی راحت
باهاشون حرف میزد

حتی میتونم قسم بخورم چند بار دیدم دستش روی
باسن اون زن حرکت کرد و فشار داد

آراز نگام کردو گفت

-...ماهم برقصیم؟

موهامو زدم کنار و گفتم

+...اگه میخوای باشه

دلم میخواست آراز بگه نه نمیخوام اما متاسفانه
هیچی طبق میل من پیش نمیره
دستمو گرفت و به بقیه رقصندها ملحق شدیم

#۷۰

آهنگ ارومی پخش میشد
آراز دستشو دور کمرم حلقه کرد
فاصلمون خیلی کم بود

زیر نگاهه خیرش داشتم آب میشدم
+...به چی اینطوری خیره شدی؟
-...به تو

چیزی نگفتم نور سالن کمتر شد
آراز کمرمو بیشتر سمت خودش کشید
بااون کفشای پاشنه بلند هنوزم قدم بهش نمیرسید

سرشو خم کردو گفت
-...بریم یجای خلوت یاهمینجا ببوسمت؟
با چشمای گردنگاش کردم
سرشو آورد جلوتر

یهو به خودم اومدم و بی هوا گفتم
+...خلوت...یجای خلوت...چیز

ترسیدم یوقت جلوهمه اینجا ببوستم
آراز با چشمایی که داشت میخندید نگام کردو گفت

-...پس جای خلوت دوست داری
+...نه...یعنی...نمیدونم

توبد وضعیتی گیر کرده بودم هرجوایی میدادم تویه
تله دیگه گیر میفتادم

صورتش انقد بهم نزدیک بود که حرکت لبشوروی
گونم حس میکردم

موهامو از روی گوشم کنار داد و نرم لاله گوشم رو
بوسید

سالن روشن شد و آراز ازم فاصله گرفت

نفس حبس شدمو آزاد کردم

آراز چشمکی بهم زد و رفتیم پیش بقیه

آراز نداشت کنارش بشینم دستمو گرفت و منو روی
پاش نشوند

یکم مؤذب بودم اما چند تا از زوج های دیگه هم
همینجوری توبغل هم بودن و این یکم وضعیتو برام
راحتتر میکرد

شروع رمان #کاژه روایت واقعی باپایان خوش به

قلم سارا.ص

#۷۱

آراز یه تکه کیک گذاشت تودهنم
یکی از پسرا گفت
-...آراز دوست دخترتم آخر ماه میاد؟

سوالی به آراز نگاه کردم من آخر ماه کجامیخواستم
برم؟

حس کردم حالت صورت آراز عوض شد
دستش دور کمر من محکمتر شد و گفت
+...آره میارمش

بعدم خیلی جدی به اون پسر نگاه کرد
همه سرتکون دادن
اروم به آراز گفتم کجا میریم؟ اونم مثل خودم آروم
جواب داد

-...منظورشون همون مهمونی ای هست که در
موردش بهت گفته بودم

سرتکون دادم و بلند شدم تا یکم آب یا نوشیدنی
بخورم گلوم خشک شده بود

رفتم کنار میز و داشتم فکر میکردم چی بردارم که
یه نفر کنارم ایستاد و گفت

-...سمت چپی هاالکل دارن سمت راستی ها بدون
الکل هستن

+...آهامرسی

تشکر کردم و یکیشون رو برداشتم
اما همچنان سنگینی نگاهشو روم حس میکردم
دستشو دراز کردو گفت
-...من کامرانم خیلی خوشبختم

مردد نگاهش کردم لب زدم منم
از اول مراسم سنگینی نگاهشو روی خودم حس
میکردم اما چون با دوست دخترش اومده بود جدی
نگرفتم

اما انگار حسم اشتباه نبود
آراز کنارم وایساد و نفس راحتی کشیدم
کامران روبه آراز گفت

-...امیدوارم منو هلیارو انتخاب کنین میدونی که
من موی بلند دوست دارم...

بعدم یه نوشیدنی برداشت و رفت
چرخیدم و رو به آراز گفتم
+...منظورش چی بود؟

#۷۲

حس کردم آراز هول شد دستشو پشت کمرم گذاشت
و گفت

-...ولش کن بیا بریم پیش بقیه

نتونستم چیز دیگه ای بپرسم اما ذهنم مشغول شده
بود

برگشتیم و دوباره نشستیم سرجامون

دوسه تا از خانوما ریزو آروم داشتن باهم حرف
میزدن من صداشونو نمیشنیدم
آراز هم داشت با بغل دستیش صحبت میکرد
حسابی حوصلم سررفته بود

نگین دوباره بلند شد صدای اهنگو زیاد کرد دست
شهرامو کشید رو پاهاش بلند شدو لبشو نرم بوسید

چند نفر هوو کشیدن
نگین برگشت سمت دختر او گفت
-...چیه؟ دلتون خواست؟

بقیه حرفش تو صدای آهنگ گم شد و نشنیدم چی
گفتن

آراز دستمو گرفت و ماهم به بقیه ملحق شدیم

اینبار همه داشتن میرقصیدن و کسی ننشسته بود

فضا برای اینهمه آدم کوچک بود و تقریباً بهم
چسبیده بودیم

نرم بین دستای آراز خودمو تگون دادم و یلحظه
گرمای دستیو روی باسنم حس کردم
اول فکر کردم اشتباه میکنم

اما چند دقیقه بعد دوباره تکرار شد
هول شدم و دوقدم رفتم جلو و چرخیدم
اصلاً نفهمیدم کارکیه!
آراز گفت چیشد؟

+...میتونم بشینم؟ سرم گیج رفت

-...آره بیا باهم میشینیم

قبل از اینکه آراز بشینه گفتم
+...میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

یه نفس عمیق کشیدم تا حالم سرجاش بیاد
آراز لیوان آب رو به دستم داد و کنارم نشست

#۷۳

هرچقدر بقیه اصرار کردن بلند نشدیم
آرازیه چندتا از خوراکی‌های روی میز رو آورد که
باهم بخوریم

اصلا دلم نمی‌کشید
ریخته بودم بهم...

دلم میخواست زودتر برم خونه و دیگه هیچوقت
نیام تواین جمع....

تپش قلبمو تو دهنم حس میکردم

تو حال خودم بودم که گرمای نفسای یکیو توگردنم
حس کردم

هینی گفتم و از جاپریدم

دستمو روی قلبم گذاشتم و با دیدن آرازیه نفس
راحت کشیدم

دیگه بیشتر از این نمی تونستم اینجا بمونم
قبل از اینکه آراز چیزی بگه گفتم

+...من حال خوب نیست میشه زودتر برگردیم؟

آراز سریع گفت

-..چرا چت شد یهو؟ نکنه از نوشیدنی های اون
سمت میز خوردی

+...نه نه چیز خاصی نخوردم یکم سرگیجه دارم
میترسم بمونم بدتر شم

آراز انگار دلش نمی خواست بریم یه لیوان آب و یه
شکلات بهم داد و گفت
-...بخور بهتر میشی

بعدم تکیه داد به مبل و یکم از نوشیدنی ای که
میدونستم الکل دارهست خورد
دلهره و دلشورم بیشتر شد
هرچند خودش می گفت می دونه چقدر بخوره و

همه چی تحت کنترله...

منم یکم آب خوردم
آراز سرشو آورد جلووگفت
-...تو بشین من یکم میرم پیش بچها

#۷۴

مؤذب گوشه ی مبل نشستم
بقیه یا داشتن میرقصیدن یا وایساده بودن حرف
میزدن

کسی جز من ننشسته بود
گوشیمو بیرون آوردم تا حداقل خودمو بااون
سرگرم کنم

یه نفر کنارم نشست

سرمو بلند کردم و بادیدن کامران بی اختیار اخم
کردم

خودشو کشید سمتم و من بیشتر توخودم جمع شدم
خنده ی آرومی کرد
انگار حالت طبیعی نداشت

دستشو دراز کرد یه قسمت از موهام که ریخته بودم
جلوم رو بین انگشتاش گرفت و گفت
...همه میدونن دخترای مو بلند.....

مکت کرد بلند خندید و گفت

...باید برای من باشن

دوباره خندید

انقدر بهم نزدیک بود که نفسشو حس میکردم

بوی الکل میداد

واقعا وحشت کرده بودم

بدنم بی حس شده بود

حتی قدرت نداشتم خودمو عقب بکشم

آنقدر از حضورش ترسیده بودم که فرصت فکر

کردن به حرفشو پیدا نکردم

کامران نزدیکتر میشد و من فقط مثل مجسمه

مونده بودم

لحظه ی آخر دست یکی رو بازوم نشست و بلندم

کرد

کامران انقدر مست بود که بابلند شدنم باصورت

افتاد روی مبل
نفس راحتی کشیدم و چرخیدم
بادیدن آراز عصبانی شدم

منو اینجا تنها گذاشت اگه یلحظه دیرتر رسیده بود
اون عوضی بهم دست میزد

#۷۵

انگار از نگاهم فهمید تو چه حالی هستم که قبل از
من گفت

-...پوش بریم

همه ی بدنم می لرزید

با اشاره ی آراز نگین لباسامو برام آورد
یه نگاه به من انداخت و لب زد چیشده
آراز گفت بعد برات میگم

کامران هنوز همونجا افتاده بود انگار بیهوش شده
بود

نفهمیدم چطوری باقیه خداحافظی کردیم و
اومدیم بیرون

سوار ماشین شدیم
از حیاط اومدیم بیرون آراز وایساد و گفت
-...حالت خوبه سایه؟

بدون اینکه نگاهش کنم
سرمو بین دستام گرفتم و گفتم
+...نه میشه زودتر راه بیفتیم
-...من فقط...

دلم نمی خواست حتی یه کلمه دیگه هم از حرفاشو
بشنوم

الان فقط دلم سکوت میخواست

+...میشه فردا حرف بزنیم؟

سرتکون داد و حرکت کرد

کل مسیر چشمامو بسته بودم

باصدای آراز چشمامو باز کردم

سرم گیج می رفت و مجبور شدم آدرس خونه ی
روشنک رو بدم

رسوندم در خونه و قبل از اینکه پیاده شم دستمو
گرفت

-...کامران یکم بدمسته وگرنه پسر بدی نیست

+...برام مهم نیست دلم نمیخواه دیگه باهاش روبرو
شم

دستشو روی صورتم گذاشت و گفت
-...میخواستم بهت خوش بگذره

#۷۶

فقط نگاهش کردم
بهم خوش نگذشته بود...
اون میدونست بودن تو جمع برای من چقدر سخته

اما کمکی هم بهم نکرد
صدای بوق ماشینی که داشت از پارکینگ میومد
بیرون نجاتم داد

سرسری خدافظی کردم پیاده شدم و وارد ساختمون
شدم

روشنک درو برام باز کرد

کفشامو درآوردم و گفتم

+...سرم داره میترکه یه مسکن داری بهم بدی؟

روشنک رفت قرص بیاره

منم افتادم روی کاناپه

گوشیمو بیرون آوردم به مامان زنگ زدم و گفتم
خسته نمیتونم پیام خونه با روشنک حرف زد که
مطمئن شه اونجام

روشنک یه قرص بهم داد و گفت

-...معلومه داری چیکار میکنی؟ این چه حالیه؟

چشمامو بستم و گفتم

+...یه عوضی اونجا میخواست دستمالیم کنه...یه

مشت حرفای بی ضبطم زد حالمو خراب کرد

روشنک هینی گفت و مثل کسی که داره یه فیلم
هیجان انگیز میبینه پاهاشو تودلش جمع کرد و
گفت کامل تعریف کن برام

چشم غره ای بهش رفتم و کوتاه و مختصر براش
تعریف کردم

روشنک کرمانشاهی بود تهران یه خونه ی کوچیک
گرفته بود و تنها زندگی میکرد
یه دست لباس برام آورد..لباسامو عوض کردم
یکم حالم بهتر شد

روشنک گوشیمو انداخت تو بغلم و گفت

-...جواب بده خودشو کشت

+... حوصله حرف زدن ندارم ولش کن
دوتا لیوان چایی ریخت و گفت
-... امکانات خونه دانشجویی در همین حده

لبخندی زدم و تشکر کردم
+.. خوش بحالت که مستقل شدی کاش منم
میتونستم یه خونه مستقل برای خودم داشته باشم
تنها زندگی کنم

-... اونقدرام که فکر میکنی راحت نیست
فقط سرتکون دادم
روشنک مثل من یه آدم درونگرا که وسط کلی آدم
برونگرا گیر افتاده باشه نبود

من سکوت خونه رو دوست داشتم
چند دقیقه توسکوت گذشت
دوباره گوشیم زنگ خورد و اینبار پشتش یه پیام
اومد

بی حوصله چک کردم
آراز نوشته بود
من هنوز پایین ساختمونتون هستم اگه بیداری بیا
حرف بزنیم...

همینجور خیره به پیامش نگاه کردم
این ساعت چه حرفی داریم بزنیم آخه؟
ضایع بود اگه همین الان لامپو خاموش میکردیم

گذشته از اون واقعا الان دلم نمی‌خواست باهاش

حرف بزنم

پیامشو به روشنگ نشون دادم

اونم گفت تصمیم باخودته

نمی‌دونستم چیکار کنم... یکم می‌ترسیدم از اینکه

نصفه شب بزنم بیرون

تاجایی که یادمه آراز یکم نوشیدنی الکل دار

خورده بود

گوشیو برگردوندم که صفحشو ببینم وگفتم

+... حوصله ی دردسر ندارم بیا بریم بخوابیم

باروشنگ رفتیم تو اتاق خوابیدیم

هرچند من همش با استرس از خواب می‌پریدم آراز

تاصبح چندبار دیگم زنگ زد اما هیچکدوم رو جواب

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

ندادم

#۷۸

نزدیکای صبح آروم بلند شدم و از پشت پنجره
بیرونو نگاه کردم
باورم نمیشد هنوز وایساده بود

سریع پرده رو انداختم اما چند لحظه بیشتر
نگذشت که گوشیم زنگ خورد

لعنتی...

حتما منو دیده

وقتی قطع شد گوشیم برداشتم و نوشتم
از اینجا برو من فقط احتیاج دارم یکم تنها باشم
قول میدم خیلی زود باهم حرف بزنیم.

چند لحظه بعد صدای روشن شدن ماشین و رفتنش
اومد

برگشتم تو اتاق و اینبار با فکر و اعصاب آروم تری
خوایدم

صبح بابا زنگ زدو اومد دنبالم...برگشتم خونه
نمی‌دونستم به آراز زنگ بزنم یا منتظر بمونم اون
بزنه

وسایلمو جابجا کردم
لباسامو انداختم لباسشویی
گوشیم زنگ خورد سریع از پلهارفتم بالا اما تا برسم
قطع شد

بادیدن اسم آراز خودم شمارشو گرفتم و برعکس
من اون خیلی زود تماس رو وصل کرد

-...چه عجب خانوم بالاخره جواب دادی
+...سلام من که بهت گفتم احتیاج دارم تنها باشم

صداش جدی شد و گفت
-...من از بی خبری متنفرم سایه
+...منم از خیلی از اتفاقاتی که دیروز افتاد متنفر
بودم اما بخاطر تو تحمل کردم

-...پیا رو در رو صحبت کنیم
+...امروز نمیتونم پیام بیرون خیلی وقت نیست
اومدم خونه بابام بهم شک می‌کنه

#۷۹

-...فردا صبح چطور؟

+...بهت خبر میدم

بعدم باهم خدا حافظی کردیم و گوشیه قطع کردم

اصلا دلم نمی خواست رو در رو باهاش
حرف بزنم ...

شاید از پشت گوشی یکم شهامت پیدا میکردم و
حرفمو میزدم اما برای صحبت رو در رو من مغزم خ
الی میشد

کلمه هارو گم میکردم و نمی تونستم منظورمو
برسونم

از دست خودم حرصی بودم
تاشب دیگه آراز نه زنگ زدو نه پیام داد
آخر شب نوشت

« ساعت ۱۰ همون کافه ای که اولین بار همودیدیم می
بینمت »

این یعنی هیچ بهونه ای قبول نیست و باید بیای
خیره به سقف دراز کشیدم
فردا برم چی بگم؟

بگم چرا منو با خودت بردی جایی که خواست بهم
نیست ...
یا بگم چرا دوستت مست کرد و خواست بهم نزدیک
شه....

کلافه سرمو رو بالشت فشار دادم و خوابم برد
صبح وقتی بیدار شدم فقط لباس پوشیدم و زدم
بیرون

رسیدم کافه
درو باز کردم

آراز همون جای قبلی بایه شاخ گل رز آبی نشسته
بود

با دیدن من از جاش بلند شد سلام کردیم و نشستیم
من خیره به گل روی میز بودم

آراز سکوت بینمون رو شکست و گفت
-...واقعا نمی دونم برای جمع کردن اتفاقاتی که
دیروز پیش اومد چی بگم

+...منم همینطور

#۸۰

دستمو از روی میز گرفت
نگاهشو به چشمام دوخت و گفت
-...من از طرف خودم از تو معذرت می‌خوام

یکم خجالت کشیدم

نکنه منم شورشو دراورده باشم
یا الکی جبهه گرفته باشم
نفسمو کلافه خالی کردم و گفتم

+...من فقط ترسیدم...از اینکه کامران داشت
نزدیکم میشد و تو نبودی حالم بد شد
-...درک میکنم حق باتوهست نباید تنهات میذاشتم

یکم ریلکس شدم و سرتکون دادم
دوباره آراز گفتم
-...کامران دیروز بهم زنگ زد گفت میخواد ازت
معذرت خواهی کنه

سریع گفتم

+...ولی من نمیخوام ببینمش

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که در کافه باز
شدو کامران اومد داخل

چشمامو بستم

من الان اصلا آمادگی دیدنشو نداشتم
هنوز نتونسته بودم برای خودم هضمش کنم
هنوز از نگاهش چندشم میشد

با خشم به آراز نگاه کردم

چطور بدون خواست من همچین کاری کرد
کامران رسید به میز ما و به اجبار بلند شدم
ولی نگاش نکردم

صندلی بین من و آراز رو کنار کشید و نشست
رو به من گفت

-...من میدونم اون شب گند زدم متاسفانه وقتی
مست میشم کنترل خودمو ندارم

دلم میخواست بگم وقتی اینطوری هستی غلط
میکنی میخوری!

#۸۱

ولی فقط تونستم سر تکون بدم
نمی‌تونستم حرف بزنم
آراز گوشیش زنگ خورد و بلند شد

با کامران تنها شدم و دوباره حس خفگی کردم
کامران خودشو کشید سمتم
پشتم دیوار بود و نمی‌تونستم برم عقب

نگاش کردم که ببینم چی ازم میخواد

نگاهش همون نگاهه شب مهمونی بود
ذره ای پشیمونی تونگاهش نمی دیدم
نگاهش روی صورت و موهام چرخید
دستشو آورد جلو

من واقعا خشک شده بودم
آراز برگشت پیشمونو کامران عقب کشید
نشست روی صندلی و گفت

-...خب همه چی درست شد؟ سایه ؟

سریع گفتم

+...آره آره میشه بریم؟

فقط میخواستم از کامران دور شم و نبینمش
آراز جلوتر رفت

اما کامران هم قدم با من اومد
دستامو مشت کردم

چیزی نمونده سایه...چند دقیقه تحمل کن میره
اصلا این رفتاراشو درک نمی کردم
خدافضی کردیم و بالاخره راحت شدم
رفتار آراز رو درک نمی کردم

کامران میخواست به من دست بزنه اصولا ً آراز
نباید انقدر ریلکس رفتار میکرد
یا کامران رو بیاره و با من رو در رو کنه

شایدم کلا آدم راحتیه

نمی‌دونم

گیج بودم

طرز برخورد آراز برام عجیب بود

انقدرم راحت بودن بدون حساسیت برام عجیب بود

از اون گذشته من تورفتار کامران تاسف رو ندیدم

تو کلامشم معذرت خواهی نشنیدم

آراز ماشینو روشن کرد و گفت

-...بریم غذا بگیریم بریم خونه ی من بخوریم

+...ولی من...

نداشت حرفم تموم شه و گفت

-...دیروز رو بهت استراحت دادم امروز دیگه حرف
حرفه منه

بعدم دستشو روی پام گذاشت و رونمو آروم فشار
داد

#۸۲

من هنوز ازش عصبانی بودم
کلافه و بی حوصله گفتم
+...میشه حرف بزنیم؟

آراز نیم نگاهی بهم کرد و گفت
-...آره حتما ولی فکر میکردم همه چی حل شده و
چیزی برای حرف زدن نمونه
+...مونده

ماشین رو کنار زدو گفت

-...خب بگو می شنوم

یه نفس عمیق کشیدم کلی حرف تو سرم بود
دلم میخواست بگم چرا همه چیز برات انقدر عادی
و بی اهمیته

چرا بدون هماهنگی بامن کامران رو آوردی اینجا

اما وقتی لب باز کردم هیچ حرفی نتونستم بزنم
آراز صدام کرد

دوباره نفس عمیقی کشیدم تا ذهنمو جمع و جورکنم
و باصدایی که یکم می لرزید گفتم

+...چرا بدون هماهنگی بامن به کامران گفتی بیاد؟

+...چون نمی خواستم بخاطر یه سوتفاهم کوچک
مشکلی پیش بیاد بهر حال چند وقت دیگه دوباره
قراره ببینیمشون

با دهن باز نگاش کردم ...بااین شرایط بازم
میخواست منو بیره تو اون جمع
آراز جدی نگام کرد و گفت

-...من به بچها قول دادم اصلا نمیخوام بدقول شم
اون مهمونی برام مهمه پس باهم میریم
دیگه منتظر حرفی از من نشد

ماشینو روشن کردو حرکت کرد
میتونستم بگم نمیام

نمیتونی بزور منو ببری جایی که راحت نیستم
ولی...

#۸۳

مگه حرف زدن انقدر راحت بود؟
کاش واقعا برای من راحت بود..

تو دلم تومغزم پراز حرف بود ولی به زبون
اوردنشون مثل مرگ بود
سرمو تکیه دادم به شیشه

تو مسیر آراز غذا گرفت و رفتیم خونش
تو آسانسور اخم کمرنگی بهم کردو گفت
...میخوای کل روز اخم کنی؟

+...نه

وارد خونه شدیم و آراز گفت

-...انقدر سخت نگیر اتفاق خاصی که نیفتاده

میخواستم بگم اتفاق خاص از نظر تو دقیقا چی
هست؟

چون اتفاقی که افتاده خیلیم چیز کم و بی ارزشی
نیست

اما خب مثل اینکه طرز فکر ما اصلا شبیهه هم نبود
بجاش سرمو تگون دادم و گفتم باش

آراز لباساشو عوض کرد و گفت

-...مانتوتو در بیار راحت باش

زیر مانتوم یه تاپ بافت پوشیده بودم که یقش
خیلی باز بود

خجالت می کشیدم اینطوری جلوی آراز بشینم
بیشتر از خجالت می ترسیدم
درسته تا امروز کاری که برخلاف میلم باشه نکرده
بود اما بهر حال اونم مرد بود
وارد اتاق شدم

مانتومو بیرون آوردم موهامو باز کردم تا لختی
لباس کمتر به چشم بیاد
آراز در اتاقو باز کرد و گفت

-...خوبی؟ بیا

+...الان میام

گوشیمو برداشتم و اومدم بیرون

#۸۴

آراز غذا رو روی میز چیده بود روبروش نشستم و
گفتم

+...تاکی میمونی ایران؟

-...چیه از دستم خسته شدی؟

+...نه این چه حرفیه همینطوری فقط میخوامستم
بدونم

-...فعلا برنامه ای برای برگشت ندارم حداقل تا سه
ماه میمونم

+...آها خوبه

-...آره غذاتو بخور سرد میشه

فکرشو نمیکردم آنقدر طولانی بخواد بمونه فکر
میکردم تهش یک ماه میمونه و برمیگرده

+...کارت چی میشه؟

-...مشکلی نداره اتفاقا چند روزی شاید نتونم
ببینمت یکم به کارا برسم

سرتکون دادم آراز گفت

-...ناراحت که نمیشی؟

+...نه نه راحت باش

غذامون تموم شد باهم میزو جمع کردیم
آراز رفت تو اتاق و گفت باید چندتا تماس بگیره

دستامو شستم روی مبل نشستم گوشیمو چک کردم
داشتم پیام هامو جواب میدادم که دستای گرمی
روی کمرم نشست

از جا پریدم اما آراز منو محکم نگه داشته بود
سرشو توگردنم و بین موهام فرو کرد و گفت
-...بیا بریم تواتاق

تکون نخوردم و گفتم

+...چ..چرا؟

بوسه ریزو کوتاهی زیر گلوم زد

موهام کنار رفته بود و لختی گردن و سینم حالا

بیشتر به چشم میومد

-...بریم یه چرتی بزنیم

دلم میخواست فقط یه چرت باشه اما واقعا بعید

بود..

دوباره گردنمو بوسید دستمو کشید و رفتیم تواتاق

#۸۵

با دیدن پنجره ی تراس تواتاق دستمو بیرون کشیدم
و گفتم

+...تا حالا این تراس رو ندیده بودم

درشو باز کردم ویوی قشنگی داشت
نفس عمیقی کشیدم و پشتش به سرفه افتادم
آراز خندید و گفت

-...با هوای تهران نفس عمیق کشیدن اصلا کار
درستی نیست
+...آره واقعا

برگشتیم تواتاق چیز دیگه ای نبود که بتونم خودمو
باهاش سرگرم کنم
آراز نشست روی تخت و گفت
-...داری از من فرار میکنی اره؟

چرخیدم سمت آینه دستی بین موهام کشیدم و
گفتم

+...من؟ نه

آراز پشت سرم وایساد و گفت
-...کی اون لباس خواب خوشگله رو توتنت میتونم
ببینم؟

از تو آینه نگاش کردم وگفتم

+...اوووم فکر نمیکنم به این زودی ببینی

آراز از پشت بغلم کردو گفت
-...ولی من برعکس تو فکر میکنم

دستاشو دورم محکم کرد تو یه حرکت چرخید و
باهم روی تخت فرود اومدیم

با چشمای گرد نگاش کردم دستامو روی سینهش
گذاشتم

نفس نفس می‌زدم

نگاهمون قفل هم شد آراز دستشو نرم روی موهام
کشید و گفت

-...جوجه ی فراری بالاخره گِیرت آوردم

#۸۶

+...ولی من که فرار نمی‌کردم
-...باش بیایینطوری فکر کنیم

صورتشو بهم نزدیک کرد اونقدر نزدیک که مجبور
شدم چشممو ببندم
چند لحظه بعد
گرمی لباسو حس کردم

هنوزم حسش برام خیلی تازه بود
نرم لبمو مکید ازم جداشدو گفت

-...همراهیم کن سایه

دوباره لبامو بوسید و اینبار منم بوسیدمش
گرمای لباش و حرکت دستش بین موهام حسابی
خمارم کرده بود

آراز ازم جداشد دلم میخواست بازم ادامه بده
حس خوبی داشتم
بدنم داغ شده بود

چشمای اونم مثل من خمار شده بودن
چشمایی که گاهی خیلی برام مشکوک میشد
اینبار سرشو تو گردنم فرو کرد و بااولین برخورد
لباش با گردنم بی اختیار ناله آرومی کردم

زیر لب جونی گفت و دوباره گردنمو مکید
گوشه ی لباسمو پایین کشید
یقم بازتر شد
بوسهاش پایینتر اومدن

من فقط سعی میکردم صدامو پایین نگه دارم
دستشو روی پوست کمرم کشید
دکمه ی شلوارمو باز کرد و همه ی اون حس خوب
محوشد

هینی گفتم دستمو روی دستش گذاشتم و لب زدم
نه

بوسه آرومی روی شکمم زد وگفت
-..باشه هروقت تواماده بودی میریم سراغش

دوباره اومد روم
صدای زنگ خونه ازهم جدامون کرد

آراز رفت جواب بده
منم نشستم روی تخت

یقمو مرتب کردم و قبل از اینکه آراز برگرده از اتاق
زدم بیرون

نمی خواستم بیشتر از این پیش ببریم و مطمئن بودم
اگه آراز برمینگشت نمی تونستم متوقفش کنم...وارد
سرویس شدم

باب یخ خودمو شستم تا التهابم کمتر شه
رفتم بیرون آراز نگام کردو گفت
-...تازه به جاهای خوبش رسیده بودیم چرا
بلندشدی ؟

+...اممم چیزه...من باید برم دیگه

رفتم سمت کیف و وسایلم
آراز پشت سرم اومد کیفمو ازم گرفت و گفت
-...امادفعه ی بعد دیگه خبری از نصفه و نیمه پیش
رفتن نیست

دهم خشک شد نمی دونستم چی بگم
خودش گفته بود تا نخوام کاری نمیکنه
اما حالا...

فقط سرتکون دادم
سریع لباس پوشیدم آراز برام آژانس گرفت و قبل از
اینکه سوار شم گفت

-...به حرفام فکر کن جدی گفتم
بازم هیچی نگفتم و سوارشدم
تمام طول مسیر ذهنم پیش آراز و حرفاش بود
کلی سوال تو ذهنم بود

همه ی رابطها آنقدر زود وارد فاز جنسی میشن؟
بذارم کامل بهم دست بزنه یانه!
کار درست چیه؟
اصلا دارم راهه درست رو میرم یانه!
باید به آراز کامل اعتماد کنم یانه!

آنقدر فکرای مختلف کردم تا رسیدیم

توکانال وی آی پی رسیدیم به پارت 173 اگه توام

دوست داری پارتهای بیشتری بخونی همین الان به
آیدی زیر پیام بده و فقط با 37 تومان عضو کانال



وی آی پی شو

sjo_sara@

#۸۸

وارد خونه شدم

مامان داشت شام درست میکرد سودا قرار بود بیاد

تا آخر شب با سودا و بقیع سرگرم شدم

آراز هیچ زنگ و پیامی نزده بود منم فقط یه شب
بخیر گفتم و خوابیدم

چند روز گذشت

آراز زنگ زد و گفت چندروز ممکنه نتونیم همو ببینیم
باید به کاراش برسه

من از جزعیات کارش چیز زیادی نمی‌دونستم
برامم مهم نبود که بخوام بپرسم

میرفتم دانشگاه و برمیگشتم
دو جلسه کلاس طراحی نرفته بودم و توخونه سعی
میکردم با تمرین خودمو به بقیه برسونم
دوباره به روتین قلم برگشته بودم

در طول روز خیلی کم با آراز صحبت میکردم و
بیشتر مشغول کارای خودم بود
به حرفهای آراز فکر کردم

من آمادگی بیشتر از این پیش رفتن رو نداشتم
اگه منو میخواست باید اینطوری باهام بمونه
کلی حرف آماده کردم که وقتی دیدمش بهش بگم
نمی خواستم منو مجبور به انجام کاری کنه که دوس
ندارم

یا تو عمل انجام شده قرار بگیرم

دقیقا یه هفته آراز رو ندیدم
صبح خیلی زود آراز زنگ زدو گفت برای ناهار
همو ببینیم

ساعت سه دانشگاه کلاس داشتم قرار شد زودتر
ناهار بخوریم و بعد منو برسونه

آماده شدم و تقریبا باهم رسیدیم جایی که قرار
داشتیم

آراز دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت

-...کاش کلاس نداشتی می رفتیم خونه

نشستم روی صندلی و گفتم

+...چخبره مگه خونه؟

#۸۹

روبروم نشست و گفت
-...خبرای خوب

سعی کردم استرسمو کنار بذارم و حرفمو بزنم
صداش کردم و همین که خواستم بگم گارسون برای
گرفتن سفارشامون اومد

بعدشم کلا یادم رفت چی میخوامستم بگم

ناهار خوردیم

حرفای عادی زدیم و بعد آراز منو رسوند

بازم نشد حرف بزنینم

بازم آراز زنگ زدوگفت درگیر جابجایی یسری

اجناس شده و چندروز نتونستیم همو ببینیم

پنج شنبه آخرشب آراز زنگ زد و گفت

فردا برم خونش که هموببینیم

منم قبول کردم

دوباره حرفایی که میخواستم بزnm رو تو دهنم

مرور کردم

یه تیشرت بایقه ی بسته و شلوار جین انتخاب کردم

صبح بیدار شدم لباس پوشیدم موهامم بافتم که
نیاددورم

تا برسم خونه ی آراز ظهر شده بود
زنگ زدم درو برام باز کرد و رفتم داخل
آراز از پشت بغلم کردو گونم رو بوسید

مانتو کیفمو تو اتاق گذاشتم و برگشتم پیش آراز
-...دارم برات جوجه آراز پز درست میکنم

+...ازاینکارام بلدی؟

-...ازاین بیشترم بلام

نشستم روی سنگ کابینت

آراز نگاهشو روی صورت و موهام چرخوندو گفت

۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵

#۹۰

آراز دیگه چیزی نگفت
جوجها رو چید توی ظرف
لبمو تر کردم و صداش کردم

-...جان؟ راستی اون مهمونی ای که در موردش
گفته بودم چندروز دیگه هست روزش هنوز دقیق
مشخص نیست

+...منم باید پیام؟
استرس گرفته بودم نمی خواستم با کامران روبرو
شم

-...آره تو حتما باید باهام بیای تنها نمیتونم برم

+...یعنی چی نمیتونی بری؟

-...یعنی این مهمونی فقط مخصوص زوج هاست
هیچکس بدون پارتنر نمیتونه بیاد

+...مگه می‌خوااین چیکار کنین

آراز از کابینت بالای سرم یچیزی برداشت
روی لبمو نرم و کوتاه بوسید و گفت
-...کارای خوب عزیزم

فکرم درگیر مهمونی شد

+...اون پسره هم هست؟

-...کی؟ کامران؟

+...آره همون

-...آره اونم با دوست دخترش میاد

+...قول بده منو تنها نذاری اونجا

-...حتما نگران نباش

آراز یه حالت سر خوش غیر طبیعی ای نسبت به
این مهمونی داشت

هروقت در موردش حرف میزد یه نیشخند میومد
روی لباش

+...توقلا هم رفتی ازاین مهمونی ها؟

-...آره چندباری رفتم

+...باکی؟

#۹۱

چرخیدسمتم دستشو دو طرفم گذاشت و گفت
-...تو که فکر نمیکنی من قبل تو تنها بودم؟ یا تجربه
ای نداشتم؟

سرمو به معنی نه تکون دادم
-...پس چیزی که جوابشو خودتم می دونی نپرس
عزیزم

تاحالا کسی اینطوری دهنمو نبسته بود
یه چند دقیقه توسکوت گذشت دوباره گفتم
+...لباس چی بپوشم؟

-...تم لباس اون مهمونی یه لباسه خاصه خودم
برات میگیرم سایزتو میدونم
+...خب شاید دوشش نداشته باشم

دوباره چرخیدسمتم یه برش پرتقال گذاشت تودهنم
و گفت

-...تم مشخصه مجبوریم رعایت کنیم حتی اگه
دوسش نداشته باشیم

+...اوهوم باشهساعت چند باید بریم و برگردیم
؟

-...یازده شب شروع میشه تا صبح
+...ولی من نمیتونم...

حرفمو قطع کردو گفت
-...فقط یه شب سایه....بگو میمونی پیش دوستت

بابام به این راحتی قانع نمیشد

+...بینم چیکار میتونم بکنم!

گوشی آراز زنگ خورد

گوشیش دقیقا کنارم بود بی اختیار روی صقحش
نگاه کردم

یه ضربدر قرمزداشت بهش زنگ میزد

یعنی آراز اسمشو اینطوری سیو کرده بود

آراز سریع دستشو شست

گوشیشو برداشت و رفت تواتاق....

یکم گذشت آروم اومدم پایین و باقدمای آروم رفتم

پشت در اتاق

صداش خیلی واضح نمیومد

#۹۲

اصلا نمی فهمیدم چی میگه خواستم برگردم اما
همین لحظه شنیدم که گفت
...امروز دوباره امتحان میکنم دفعه قبل که

نشد... نمیتونم اصرار کنم

اصلا از حرفاش سر در نمی آوردم

برگشتم تو آشپزخونه و سر جای قبلیم نشستم
آراز هم چند دقیقه بعد من اومد

نه من چیزی پرسیدم و نه اون چیزی گفت
کار جوجها و مخلفات که تموم شد
آراز گفت بریم تو سالن

-...دوسه تا فیلم آماده کردم یکیشو شانسی میدارم
باهم ببینیم

+...باشه ببینیم

کنار هم نشستیم آراز دستشو دور شوئم انداخت و
بیشتر بهش چسبیدم

اول یه فیلم معمولی بود اما یکم که گذشت
صحنهای فیلم شروع شد

تو یه وضعیتی گیر کرده بودم که راهه فراری
نداشتم

آراز دستشو نرم روی بازوم کشید
شخصیت مرد فیلم بی قیدو شرط بازنا رابطه داشت
براش بجز رابطه جنسی هیچی مهم نبود
رابطه های دونفره سه نفره و گاهی گروهی....

بی اختیار با دیدن این صحنها داغ شده بودم و ح
الم عوض شده بود

ولی بازم سعی کردم حواسمو جمع کنم

آراز منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و زیر گوشم
گفت

-...دلت میخواد توام تجربه کنی؟

+...این فقط یه فیلمه

-...اما تو واقعیت هم میشه انجامش داد

لبمو تر کردم و دوباره آراز گفت

-...یبار امتحان کن شاید خوشش اومد و لذت
واقعیو تجربه کردی

#۹۳

همزمان با این حرف دستش روی پوست کمر و
شکم حرکت کرد و او مد بالا
دیدن این فیلم ...

حرفای آراز و حرکت دستش تصمیم گیریه برام
سخت کرده بود

مغزم قفل کرده بود و بدنم داشت از نوازشای آراز
لذت میبرد

لاله ی گوشم رو بوسید و من بیشتر غرق لذت شدم
این نوازش ها
این لمس و بوسیدنا برای من خیلی جدید و هوس
انگیز بود

مقاومت در برابر شون برام سخت بود
آراز سکوتمو که دید همون جوری روی کاناپه
خوابوندم و اومد روم

صدای فیلم و نالهاشون توخونه پیچیده بود
آراز بی طاقت لبمو بوسید
گوشه ی پیره‌نمو گرفت و تویه حرکت از تنم بیرون
آورد

با نگاهه خمار و پراز خواستن خیره شد بهم
باورم نمیشد نیمه برهنه تو بغل آراز هستم
اونم وقتی تصمیم گرفته بودم بهش بگم نمیخوام
بیشتر از قبل پیش برم

دوباره لبامو بوسید و مغزم از کارافتاد
دستش روی قفل لباس زیرم نشست و همزمان لاله
گوشمو مکید

من فقط تونستم آه بکشم

قفل لباس زیرم و باز کرد و همین لحظه تیتراژ
پایانی فیلم با صدای بلندی پخش شد

هردومون از جا پریدیم
کنترل هم نزدیکمون نبود
آراز لعنتی گفت و از روم بلند شد

#۹۴

با بلند شدنش انگار مغزم برگشت
سریع صاف نشستم و به خودم نگاه کردم

باورم نمیشد این منم که تواین وضعیتم آراز کنترل
رو پیدا کرد

تی وی رو خاموش کرد و هردو بهم نگاه کردیم
انگار پشیمونی رو از چشم خونده که پاتند کردسمتم

اما من زودتر به خودم اومدم و با چندقدم بلند وارد
سرویس شدم و درو قفل کردم
آراز بلافاصله گفت

-...سایه...بیا بیرون خوبی؟

+...خوبم...خوبم میشه پیرهنمو برام بیاری؟

-...چرا؟ ماباهم حرف زدیم قرار شد تجربش کنی

می ترسیدم مخالفت کنم و بخواد بزور باهام کاری
کنه برای همین گفتم

+...آره هنوزم می خوام ولی میشه دفعه بعد

انجامش بدیم....یواش یواش پیش بریم

-...میشه درو باز کنی رو در رو صحبت کنیم؟.

+...اول پیرهنمو بهم بده

سکوت شدو چنددقیقه بعد دوباره آراز گفت

-...باز کن پیرهنتو آوردم

قفل سرویس رو باز کردم دستمو بردم بیرون
پیرهنتو لمس کردم و همزمان آراز درو محکم هل
داد و باز کرد

دو قدم هل خوردم عقب نزدیک بود بیفتم آراز
کمرمو گرفت و سرجام وایسادم

-...بیا بریم بیرون حرف بزنیم

+...میشه اول لباسمو بپوشم

آراز دستشو نرم روی بازوم کشیدو گفت

-...نه میخوام خجالتت بریزه

چشمامو بستم تا بتونم خودمو کنترل کنم اینجا

جای درستی برای بحث کردن نبود

#۹۵

بدون حرف از سرویس رفتم بیرون
روی کاناپه نشستم و گفتم
+... حالا لباسمو بده

آراز هم بدون مخالفت پیرهنمو بهم داد
سریع پوشیدم
آراز رفت تو آشپزخانه

من هنوز حالم سر جاش نیومده بود نمیفهمیدم چی
میخوام

از یطرف بدنم هنوز داغ بود
از یطرف یه صدایی توسرم مدام میگفت نباید
بیشتر از این پیش بری

انقدر غرق افکارم بودم که وقتی اراز دستمو گرفت
ترسیدم

-...خوبی؟ هرچقدر صدات کردم جواب ندادی

+...خوبم خوبم توفکر بودم

-...پیا شام امادست بخوریم

باهم رفتیم سر میز نشستیم اراز همه چپو چیده
بود

ولی من اصلا اشتها نداشتم

یکم حرفای عادی زدیم و بعد شام قرار شد برگردیم
خونه

لباسامو پوشیدم اراز گفت

-...من یکم درگیر کارم اما اولین فرصت هماهنگ
میکنم همو ببینیم

+...باش

شالمو روی سرم فیکس کردم
اراز کنارم وایساد و بی مقدمه بغلم کرد
سرمو روی سینش گذاشتم
روی موهامو بوسیدو گفت
-...اذیتت که نکردم نه ؟

نمیشد دروغ بگم شاید اگه تیتراژ پخش نشده بود
خیلی بیشتر پیش رفته بودیم

#۹۶

+...نه

موهامو از روی گردنم کنار داد بوسه ریزی زیر
گوشم زد که دوباره بی تابم کرد

سرشو از تو گردنم در نیاورد انگار حال اونم مثل
من بود اروم هلم داد سمت دیوار
نرم لبمو بوسید و گفت
-...نمیتونم ازت جدا شم

برای خودمم سخت بود چشماش حسابی خمار شده
بود

اما وقتی نمونه بود که بخوایم باهم باشیم
مطمئن بودم اگه ادامه بدیم دیگه نمیتونم جداش
کنم

دستمو روی سینش گذاشتم و گفتم
-...ولی باید بریم

اراز کلافه نفسشو توگردنم خالی کرد و ازم جدا شد
کفشامونو آورد بیرون و گفت
-...دفعه بعد گوشیارو خاموش میکنم زنگ خونه رو
قطع میکنم هرچی وسایل برقی توخونه هست هم
خاموش میکنم

خندیدم کفشمو پوشیدم و گفتم
+...فعلا بیا بریم

خونه رو چک کردیم و زدیم بیرون
ادرس یجایی نزدیک خونمون رو دادم که اونجا
پیاده شم

تومسیر همون شماره چند بار دیگه ب اراز زنگ زد
اما همه رو رد تماس کرد

+...چرا جواب نمیدی؟

-...تماس کاری هست حوصلت سر میره اگه جواب
بدم

منم دیگه چیزی نگفتم

اراز منو رسوند جایی که ادرس داده بودم خدافظی
کردیم و اراز گفت

-...شاید فردا نشه اما پس فردا میبینمت

+...باشه فعلا بای بای

اگر

#۹۷

از ماشین پیاده شدم و وارد فروشگاه شدم
از پشت قفسه ها نگاه کردم و وقتی از رفتنش
مطمئن شدم رفتم سمت خونه

لباسامو بیرون آوردم وتوآینه گردنمو چک کردم

کبود نشده بود

سه روز گذشت

آراز زنگ زد گفت یه مشکلی توگمرک براش پیش
اومده چند روز باید بره و تهران نیست
فکر میکردم ازاینکه نیست و استرس رفتن و اومدم
ندارم خوشحال باشم

اما یه حس بدی داشتم

سرگردون بودم

مدام گوشیمو چک میکردم و منتظر پیام یا زنگی از
آراز بودم

از کلاس طراحی اومدم بیرون

سرم پایین بود و داشتم مسیر خودمو میرفتم

صدای بوق ممتد یه ماشین باعث شد سرمو بیارم با
لا

چند بار پلک زدم تا از چیزی که دیدم مطمئن شم
سرجام میخکوب شدم

سرمو تگون دادم دوباره پلک زدم
اراز از ماشین پیاده شد و اومد سمتم
من هنوز فکر میکردم خطای دیده

اما وقتی جلوم وایساد و سلام کرد فهمیدم اشتباه
نمیکردم

بی اختیار با صدایی که ذوق توش معلوم بود جواب
دادم و گفتم

+....توکی اومدی؟

-...خیلی وقت نیست مستقیم اومدم پیش تو

+...خسته نباشی کارت حل شد؟

-...آره درست شد بریم سوار شیم

باهم سوار ماشین شدیم

دستمو گرفت و گفت

-...کاش میشد امشب بیای خونه من

توکانال وی آی پی رسیدیم به پارت 210 اگه توام

دوست داری پارتهای بیشتری بخونی همین الان به

آیدی زیر پیام بده و فقط با 37 تومان عضو کانال



وی آی پی شو

sjo_sara@

#۹۸

-...کاش میشد امشب بیای خونه من

+...نمیشه

-...میدونم ولی فردا بیا میتونی؟

-...اره تا بعدازظهر کلاس دارم بعدش خودم میام

سرتکون داد یکم چرخیدیم و دوباره به یه بهونه ای
نزدیک خونه پیاده شدم

تومسیر با یه لبخند بزرگ روی لبم داشتم راه
میرفتم

یدفعه به خودم اومدم

من آدرس کلاسمو به اراز نداده بودم

مطمئن بودم که هیچ ادرسی بهش ندادم
چطوری اومد اونجا دنبالم!!!

توبلحظه همه ی ذهنم بهم ریخت
باقدمای اروم ترحرکت کردم هرچی فکر میکردم
یادم نمیومد کی آدرس بهش دادم
شاید تعقیبم کرده!

رسیدم خونه هیچی به ذهنم نمی‌رسید
شاید واقعا بهش گفتم اما یادم نمونده....
شونه ای بالا انداختم

صبح قبل ازایتکه برم دانشگاه یه دوش گرفتم
موهامو بافتم که زیر مقنعه اذیتم نکنه
تا بعد ازظهر سر کلاس بودم

خسته شده بودم دلم میخواست بخوابم
اراز زنگ زد گفت خونه منتظرمه
منم ماشین گرفتم ورفتم اونجا
درو که باز کرد بادیدن چهره ی خسته ی من گفت

-...اوه بیا داخل خیلی خسته شدی
همون دم در کیفمو ازم گرفت کفشمو بیرون اوردم و
گفتم

+...امروز دیگه ترکیدم واقعا

-...مشخصه

درو بست باهم رفتیم داخل
برای مطالعه ادامه رمان اپلیکیشن #باغ_استور

#۹۹

-...میخواهی یه دوش بگیری؟

موهامو تازه شسته بودم اما دلم میخواست بدنمو
اب بگیرم
+...آره اگه ممکنه

-...اول غذا بخوریم یا دوش بگیریم؟
+...اگه ممکنه دوش بگیرم
-...باشه تو برو من برات حوله میارم
+...مرسی

لباسامو بیرون آوردم در حمام رو از داخل قفل کردم
و بدنمو اب گرفتم
چند تا تکه به در حمام خورد و اراز گفت
-...حوله تو کمد سفید سمت راست هست میتونی
برداری تمیزه

بلند گفتم

+...باشه مرسی

یه حوله ی تنی سفید رنگ بود خودمو خشک کردم
حوله رو پوشیدم و اومدم بیرون
اراز روی تختی که دقیقا روبروی حمام بود دراز
کشیده بود

بند حوله رو محکمتر کردم و گفتم

+...مرسی سرحال شدم واقعا

-...یکی از لباسای خودمو برات گذاشتم میتونی
پوشی

سرتکون دادم جلوی آینه نشستم و بافت موهامو باز
کردم

تمام مدت اراز از تواینه داشت نگام میکرد موهامو

ریختم پشت سرم

نمیدونستم چطوری ب اراز بگم بره بیرون از اتاق
که بتونم لباس عوض کنم

برای همین منم لباسایی ک برام گذاشته بود رو
برداشتم و رفتم توحمام

تیشرتشو پوشیدم اما شلوارش برام خیلی بزرگ بود
و همون شلوار جین خودمو پوشیدم

#۱۰۰

باهم غذا خوردیم
اراز گفت بیا بریم بخوابیم
خیلی عادی رفتار میکرد

اما من همش حرفایی که دفعه قبل بهم گفته بود
میومد تو سرم

هم استرس داشتم هم مشتاق بودم

دستمو کشید کنارش دراز کشیدم از پشت بغلم کردو
گفت

-...یکم بخوابیم

بعدم یه بوسه ریز پشت گردنم زد و بدون اینکه کار
دیگه ای بکنه خوابید
یکم گذشت

انگار واقعا کاری باهام نداشت

منم یکم ریلکس تر شدم چشامو بستم و خوابم برد
با حس گرمای دستی روی کمرم چشمامو باز کردم
خوابالود بودم و نمیفهمیدم کجام و داره چی
میشه...

بوسه ریزی زیر گوشم زده شد و هوشیار تر شدم
توجام چرخیدم و با دیدن اراز همه چی یادم اومد

با صدای گرفته ای گفتم

+...چقد خوابیدیم؟

بالای سینمو بوسید و گفت

-...یک ساعت حدودا

خواستم بلند شد اما نداشت خودش اومد روم و
گفت

-...خب خستگیمونم دررفت حالا وقت چیه؟

سعی کردم خودمو عادی نشون بدم و صدام نلرزه

مثل خودش گفتم

+...وقت چیه؟

-...وقت اینکه تورو بخورم

بهم مهلت نداد و لبامو شکار کرد
چشمام بسته شدو منم همراهیش کردم
این دفعه دیگه اصلا مکث نکرد

تیشترتمو بیرون آورد و ازم جدا شد
انقدر غرق لذت بودم که ذهنم دیگه کار نمیکرد

اگر

#۱۰۱

فقط داشت لذت میبرد
بوسه‌اش از زیر گوشتم رسید بالای سینم
توهمون حال کمر شلوارمو باز کرد

دستش از کمر شلوارم رد شد و من دیگه از لذت رو
زمین نبودم

فقط لذت بود و لذت....

صدام توکل اتاق پیچیده بود
بین دستای اراز حتی یلحظه هم مغزم کار نمیکود
که بخوام جلوشو بگیرم

نمیدونم چند بار به اوج رسیدم اراز نفس نفس زنان
کنارم دراز کشید و منو کشید توبغلش
هنوز باورم نمیشد چیو تجربه کردم
پتو رو کشیدم روی بدن لختم..-

اراز بغلم کردواروم گفت

-...خوبی؟ چیزی میخوای برات بیارم
من هنوز هنگ بودم فقط لب زدم نه

باورم نمیشد اینی که الان لخت زیر پتو هست منم

اون لحظه خیلی حس خوبی داشتم

اما الان

گیج و گنگ بودم

اراز صدام کرد من فقط نگاش کردم صداش توسرم

میپيچد اما نمیتونستم جوابشو بدم

تکونم داد اما بازم هیچی....

حس میکردم دارم از حال میرم سریع بلند شد

یه مایع شیرین بین لبام ریخت یکم خوردم

حالم بهتر شد

اراز نگران گفت

-...چت شد؟ خوبی؟

+...خوبم...نمیدونم

#۱۰۲

+...ساعت چنده؟دیرم نشه

-...هنوز وقت هست

نگاهه خیرشو روی خودم حس کردم به خودم نگاه
کردم و با دیدن یه کبودی بزرگ بالای سینم هینی
گفتم

اراز با یه نیشخند نگام کردو گفت

-...من که گفتم قراره هرچی گفتم و اجرا کنم

ماخیلی حرف زده بودیم و کاری که امروز کردیم
یکی از کوچکترین کارایی بود که اراز در موردش
گفته بود

لب گزیدم و گفتم

+...ولی من نمیخوام بیشتر از این پیش برم

اراز گونمو بوسید از روی تخت بلند شد
از تواینه نگام مرد چشمکی بهم زدو گفت
-...یواش پیش میریم توام خوشه میاد

الان انرژی کل کل کردن باهاش رو نداشتم
فقط سرتکون دادم

همون زیر پتو لباسامو پوشیدم

اراز باخنده گفت

-...من که همه چيو ديدم چرا خودتو خسته ميكني

يه اخم ريز كردم و لب زدم پررو

خودمو مرتب كردم

لباس پوشيدم اراز يه ليوان بهم دادو گفت

-...اينو بخور انرژيتو برمىگردونه

ازش گرفتم و تشكر كردم

سوار ماشين شديم يكم رقتيم و اراز گفت

-...خب خوش گذشت بهت؟

خجالت میکشیدم در موردش حرف بزنم اما ارازی
که من میشناختم تا تمام حسایی که داشتم و تک به
تک از زیر زبونم نمیکشید بیرون اروم نمیگرفت

برای همین گفتم

+...آره

#۱۰۳

امامشکل این بود که اراز بیشتر از این میخواست و
من اصلا امدگیشو نداشتم حتی نمیخواستم بهش
فکر کنم

کل مسیر اراز دستمو گرفته بود و نوازش میکرد
اما من توسرم پراز فکر بود

اراز منو همون جای قبلی پیاده کرد و رفتم خونه
اصراری نمیکرد که ادرس خونمونو بهش بدم منم که
از خدام بود

یه لباس پوشیدم که یقش بالا باشه و رفتم پایین
پیش بقیه نشستم

مامان نگام کردو گفت

-...چه عجب توچند وقته فعال شدی از اتاقت دل
کندی

چشمی چرخوندم و چیزی نگفتم

مامان عادت داشت همیشع به من گیر بده چون من
مثل سودا جواب تواستینم نداشتم بهش بدم

همیشه سکوت میکردم
اگه جایی میرفتم یچیزی میگفت و اگه نمیرفتم
داعم میخواست غر بزنه
سبحان نشست کنارم واز دست مامان نجاتم داد

یکم دیگه نشستم و بعدم برای خواب همگی رفتیم
اتاقامون

گوشیمو چک کردم
اراز پیام داده بود و نوشته بود کی تایمم خالیه که
دوباره همو ببینیم

هم دلم میخواست حس امروز رو دوباره تجربه کنم
هم میترسیدم بیشتر پیش بره
نوشتتم نمیدونم هنوز مسخص نیست
آف شدم و خوابیدم

صبح که بیدار شدم دوستم زنگ زدو گفت کلاس
امروز کنسل شده

انقدر خسته بودم که دوباره خوابیدم
با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

تماسو وصل کردم اراز با شنیدن صدای خوابالودم
گفت

-...هنوز خوابی؟

#۱۰۴

-...هنوز خوابی؟

+...اره صبح کلاس کنسل شد خوابیدم

-...فردا چطور؟

+...نمیدونم باید برنامه چک کنم

-...بیا بینمت

نمیفهمیدم این همه عجله برای چیه؟!!!

+...باشه

خدافضلی کردم و گوشیه قطع کردم ... برنامه ی
فردامو چک کردم وقت خالی داشتم

ب ارازیام دادم و گفتم سه چهارساعت وقت خالی
دارم

قرار شد برم خونش و همو ببینیم
اراز پیام دادو نوشت

"...خیلی خواستنی بودی دلم میخواد خیلی زود
دوباره ببینمت..."

من فقط نوشتم منم

اما در اصل انقد استرس داشتم که چیز جدیدی ازم
بخواد که لذته اصلا به چشم نمیومد

اون روز کامل خونه موندم و جایی نرفتم اراز هم
چند بار زنگ زدو حرف زدیم
یکم کارای عقب مونده داشتم انجام دادم
صبح تاظهر باز کلاس داشتم

اراز پیام داد گفت ناهار گرفتم اونجا چیزی نخور
منم بعد کلاس سریع یه ماشین گرفتم و رفتم خونه
ی اراز

اراز اومد جلو و خیلی گرم ازم استقبال کرد
مانتو کیفمو ازم گرفت و گفت

-...تاتو یه آبی به دست و صورتت بزنی منم غذارو
کشیدم که بخوریم
+...باش

تو سرویس خودمو مرتب کردم و برگشتم پیش اراز
داشت با گوشی حرف میزد

اشاره کرد بشینم و خودشم طبق معمول رفت
تو اتاق حرف بزنه

اگر
اپل استور داندلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

#۱۰۵

خیلی دلم میخواست بدونم چی میگن که نمینونه
جلو من حرف بزنه

باقی میز رو چیدم و منتظر اراز موندم
یکم مکالمش طولانی شد و بالاخره از اتاق اومد
بیرون

روبروم نشست و گفت

-...بخور تا سرد نشده ...نگین هم سلامتو رسوند

+...سلامت باشه داشتی با نگین حرف میزدی؟

-...نه باشه رام حرف میزدم نگین فقط اومد سلام
تورو رسوند

+...اها

-...داشتیم برای مهمونی هماهنگ میکردیم

هربار اسم مهمونی میومد من یجوری میشدم برای
همین دیگه در موردش نپرسیدم

بعد از ناهار پیش هم نشسته بودیم

اراز دستشو دورم انداخت و گفت

-....یادته وقتی چت میکردیم بهت گفتم یبار باید
چشماتو ببندم و این مدل رابطه رو باهات تجربه
کنم

فقط سر تکون دادم

اراز اروم هلم داد روی کاناپه خوابیدم خودشم اومد
روم و گفت

-...خب امروز میخوام امتحانش کنیم

+...ولی من امادگیشو ندارم

زیر گلومو بوسید و من بی اختیار چشمامو بستم

باصدای ارومی زیر گوشم گفت

-...قول میدم بهت خوش بگذره

انقدر ریز و نرم همه جام رو بوسید و باهام حرف زد
تا راضی شدم

اما قرار شد هر جا نتونستم تمومش کنیم

رفتیم تواتاق لامپارو خاموش کرد یه چشم بند
مشکی روی چشمم بست و شروع به باز کردن
دکمهام کرد

قلبم تندتر از همیشه میکوبید
هرجاییمو که لمس میکرد حسش برام هزار برابر
شده بود

#۱۰۶

هرجاییمو که لمس میکرد حسش برام هزار برابر
شده بود

لباسامو بیرون آورد

روی تخت خوابوندم و خودش بلند شد
نمیدونم کجارت اما بعد از چند لحظه برگشت و
یچیزی مثل کمر بند سبک رو روی بدنم کشید
نفسام تند شده بود

این سیاهی بقیه حسام رو چند برابر کرده بود
بالاخره گرمی لباسو روی بدنم حس کردم و لذت
واقعی شروع شد

دیگه به هیچی نمیتونستم فکر کنم
آراز همه جامو میبوسید و من مثل مار به خودم
میپیچیدم
منو چرخوند روی تخت

دستامو پشتتم قفل کرد و اینبار درد واقعی شروع

شد

صدای جیغم تواتاق پیچید و نفهمیدم کی اراز کنارم
دراز کشید

چشم بندمو برداشت و با دیدن چشمای خیسم گفت
-...درد داری؟

+...خیلی

-...الان میرم وان رو برات آماده میکنم بشین توش
بهتر میشی

درد پشتم واقعا غیر قابل تحمل بود
اراز اومد بیرون کمکم کرد برم توحمام ملافه رو
محکم دورم پیچیدم و به اراز گفتم

-...میشه بری بیرون؟

+...نمیخوای کمکت کنم؟

-...نه خودم میتونم

درو که بست نشستم تو آب

پشتم میسوخت اما یکم که گذشت بهتر شدم

داشتم حوله رو میپوشیدم

صدای حرف زدن اراز رو شنیدم

گوشمو به در نزدیک کردم و شنیدم که گفت

"...نمیتونم بیشتر از این پیش برم....ولی تا اون

موقع آمادش میکنم..."

تو کانال وی آی پی رسیدیم به پارت 232 اگه توام

دوست داری پارتهای بیشتری بخونی همین الان به

آیدی زیر پیام بده و فقط با 37 تومان عضو کانال



وی آی پی شو

sjo_sara@

#۱۰۷

این حرف زدنا برام عجیب شده بود اصلا سر از
حرفاش در نمیآورد

حوله رو پیچیدم دورم و اومدم بیرون اراز با دیدن
من گوشیه قطع کردو گفت

-...بهتری؟

+...اره مرسی

-...یه دمنوش برات درست کردم دردتو کمتر میکنه

گوشه ی تخت نشستم و لیوانو ازش گرفتم
آراز روبروی اینه داشت موهاشو مرتب میکرد
یه حس سرخوشی خاصی تو رفتارش بود
پامو روی پام انداختم و گفتم

-...کی بود زنگ زد انقد خوشحال شدی؟
از توآینه نگام کردو بدون اینکه ذره ای چهرش
عوض شه گفت
+...بخاطر اون نیست بخاطر توعه

دیگه نمیدونستم چجوری در مورد زنگ خورای
عجیبش ازش بیرسم
تکیه دادم به تاج تخت و دمنوشمو تا آخرخوردم
دردم خیلی کمتر شد و حالم بهتر شد

مامان زنگ زدوگفت برم خونه
کم پیش میومد وقتی من بیرونم مامان ازم بخواد
برگردم خونه

سریع لباس پوشیدم
اراز گیج نگام کردو گفت
-...چرا انقدر نگران شدی؟ مشکلی پیش اومده؟
+...هنوز نمیدونم

خیلی زود زدیم بیرون اما فاصله ی خونمون زیاد
بود ودوساعت طول کشید تا برسم
کلید انداختم و وارد خونه شدم

مامان توسالن نشسته بود با دیدن من نیم نگاهی
بهم انداخت و گفت

-...چه عجب ماشمارو دیدیم سایه خانوم

#۱۰۸

-...چه عجب ماشمارو دیدیم سایه خانوم

کفشامو توی جاکفشی گذاشتم و گفتم

+...مامان جان تکلیف منو مشخص کن من برم
بیرون یا نرم؟

مامان چرخید کامل سمتم و گفت

-...برو اما مراقب باش سایه باباتو که میشناسی

خودم کم استرس داشتم مامان هم باین حرفاش
بدترش میکرد

+...حواسم هست

مامان سر تکون دادو گفت

-...بابات خونه بود سراغتو گرفت اما یکی از
همکاراش زنگ زد رفت
+...اها باشه

وارد اتاقم شدم و بدنمو چک کردم که جاییم کبود
نشده باشه

خودمو مرتب کردم بابا برگشت خونه و صدام کرد

رفتم پایین و گفتم جانم بابا
-...خوبی سایه؟ همه چی مرتبه؟ ندیدمت چند روزه

انقدر همیشه توخونه و در دسترس بودم که نبودم
انقدر زیاد به چشم اومده بود

+...خوبم بابا مشغول کلاس و این چیزام دیگه

-...باشه بابا چیزی خواستی بهم بگو

+...مرسی حتما

برگشتم تو اتاقم

چقدر راحتتر دروغ میگفتم....پوزخندی به خودم
زدم

بجای اخلاقای خوب چه چیزایی یاد گرفتم
عذاب وجدان گرفته بودم

مامان بابا فقط برای اینکه من از تنهایی در پیام به
رفت و امدم گیر نمیدادن ولی من عملا داشتم از
اعتمادشون سوءاستفاده میکردم
روی تخت دراز کشیدم

اراز زنگ زد به گوشیم اما الان اصلا حس و حال

حرف زدن نداشتم

#۱۰۹

انقدر زنگ خورد تا قطع شد
گوشیمو سایلنت کردم
روبه سقف دراز کشیدم
تو چندماه چقدر عوض شده بودم....

منی که حتی یه دوست پسر معمولی هم نداشتم الا
ن وارد یه رابطه شده بودم
هنوز بدنم بوی اراز رو میداد
چه چیزایی رو تجربه کرده بودم...

رابطمون خیلی زود پیش رفت...اما از لحاظ
احساسی من هنوزم چیزیه حس نمیکردم....

من بهش عادت کرده بودم
دلم توجه و بودنش رو میخواست

اما آراز هنوزم رقتاراش برام عجیب بود
گاهی حس میکردم اصلا نمیشناسمش....

گاهی خیلی خوب بود اما گاهی زیادی بیخیال بود
این روزا هم که حسابی عجیب شده بود
انقدر فکر کردم و رفتارای آراز رو تجزیه تحلیل
کردم تا خوابم برد

صبح خواب موندم و به هیچکدوم از کلاسام
نرسیدم

اهل کلاس نرفتن نبودم

این روزا زندگیم اصلا مثل قبل پیش نمیرفت
رفتم پایین
مامان نگام کردو گفت

-...مگه صبح کلاس نداشتی؟

نمیخواستم بگم خواب موندم براهمین گفتم کنسل
شده

گوشیمو برداشتم بادیدن تعداد تماسای اراز شوکه
شدم

اصلا توقع نداشتم انقدر پیگیر شده باشه
برگشتم تواتاق و بهش زنگ زدم با بوق اول جواب
داد و گفت

-...سایه چیشد؟ اتفاق بدی افتاده؟

+...اممم نه راستش من خیلی خسته بودم زود
خوابم برد نفهمیدم زنگ زدی

هیچی نگفت و سکوت کرد فکر میکردم بحث کنه یا
دعوام کنه
اما فقط گفت

-...خوبه که اتفاقی نیفتاده....راستی مهمونی افتاده
آخر این هفته با دوستت هماهنگ کن که بگی شبو
پیش اون میمونی

#۱۱۰

چشمامو بستم

اوف

الان واقعا حوصله این یکیو نداشتم.... فقط گفتم
هوم

اراز هم زود خدافظی کرد و گوشیهو قطع کرد
مامان صدام کرد رفتم پایین و دیگه وقت نشد به
مهمونی و اراز فکر کنم

چندساعتی پیش مامان بودم و برگشتم اتاقم
گوشیمو برداشتم و به روشنگ پیام دادم
از قبل در مورد مهمونی بهش گفته بودم و حالا فقط
بهش یاد اوری کردم

به اراز پیام دادم و نوشتم
-...برای مهمونی چی بیوشم؟
جواب داد
+...بهت که گفتم لباس با منه

نوشتم
-...لازم نیست قبلش بیوشم بینم اندازست یانه؟
زود نوشت

+...من سائزتو میدونم اندازته نگران نباش

-...پس حداقل نشونم بده چی قراره بیوشم

+...نه عزیزم بذار سوپرایز بمونه

واقعا از سوپرایز خوشم نمیومد بهم استرس میداد
دلم میخواست از قبل برای هرچیزی آماده باشم

اونم وقتی اولین باره میخوام یجایی برم

کلافه بودم بدترم شدم

استرس مهمونی استرس لباس حسابی ریخته بودم
بهم....

نگاهی به بوم نقاشیم انداختم الان حوصله ی اونم
نداشتم

چشمی برای خودم چرخوندم

حوصله ی چپو داری دقیقا تودختر؟

تا آخر شب هیچ کار مفیدی انجام ندادم اراز دوسه
بار زنگ زد خیلی کوتاه حرف زدیم

صبح الارم گذاشتم و رفتم دانشگاه تومحوطه
نشسته بودم بین دوتا کلاسم نیم ساعت وقت
داشتم سرمو بلند کردم و نگاهی به آدمایی که
داشتن رد میشدن انداختم

#۱۱۱

بادیدن کسی که داشت از ساختمون مرکزی میومد
بیرون چشمام گرد شد

مطمعن بودم که درست دیدم
همین لحظه روشنک کنارم نشست و گفت
-....خوردیش با چشات؟

کامران دقیقا از جلوم رد شدورفت سمت پارکینگ
اساتید

روبه روشنک گفتم
+...تو اینو میشناسی؟

مثل من چرخید روی نیمکت و گفت
-...آره بجای استاد رضایی اومده یک ماهی هست
اینجا تدریس میکنه

بیشتر تعجب کردم اصلا به کامران نمیومد بخاد
استاد دانشگاه باشه

-...چطور مگه؟ چشتو گرفته؟ البته حقم داریا
تو همین تایم کوتاه همه دخترا کراش زدن روش

+...چی میگی روشنک؟ کراش چیه؟ این یارو
همونه که تومهمونی اذیتم کرد

دوباره سر چرخوندم کامران با دوتا دختر داشت
حرف میزد انگار سنگینی نگاهمو حس کرد ک
چرخید این سمت

سریع سرمو چرخوندم روشنگ هم جلوم بود و منو
نمیدید

روشنگ که هنوز توبهت بود گفت
-...واقعا؟ مطمئنی؟ اشتباه نمیکنی؟
+...اره مطمئنم

-...همه تصوراتم ازش خراب شد
سرتکون دادم و خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ
خورد آراز بهم گفت بعد کلاس برم پیشش اما گفتم
تا عصر کلاس دارم و تا برسم پیشش خیلی دیر
میشه

وقتی قطع کردم روشنک گفت

-...من هنوز توشو کم

+...بدبختانه آخر هفته دوباره مهمونی دارن و

مجبورم حضور نحسشو تحمل کنم

#۱۱۲

روشنک چشاش برق زدو گفت
-...منم میبری؟ قول میدم یه گوشه بشینم فقط
نگاه کنم

+...من خودم زورکی دارم میرم تورو کجا ببرم
روشنک به شوخی رو برگردوند و گفت
-...حالا دوستتو میبردی شاید اونجا بختش باز
میشد یه دکتری استادی مهندسی چیزی تور میکردم

+...اونجا همه جفتن هیچکس تنها نیست

-...جدي؟ اين كامرانه هم جفته؟

+...اره با دوست دخترش اومده بود

-....كي بود دختره؟

+...نميدونم روشنك دقت نكردم

كلاسمون شروع شدو ديگه در مورد كامران و
حضورش حرف نزديم

اما ذهنمو خيلي درگير كرده بود

هرچي حس بد تودنيا بود رو من نسبت به كامران
داشتم دلم نميخواست تودانشگاه باهاش روبرو شم

هواتاريك شده بود كه كلاسم تموم شد

داشتم از دانشگاه ميزدم بيرون كه يكي صدام كرد

مکت کردم اصلا دلم نمیخواست فکر کنم به این
زودی لورفتم و این صدا برای کامران هست
اما من ازاین شانس ندارم...

چرخیدم و با دیدن کامران و اون نیشخند مضحرف
گوشه ی لبش کوتاه سلام کردم
-...اینجا درس میخونی؟
+...بله

-...خوبه ازاین به بعد بیشتر همو میبینیم
من فقط سر تگون دادم
چند قدم اومد جلو....

ترسیدم اما تکنون نخوردم

-...بیا میرسونمت

+...نه مرسی یکی از دوستانم منتظرمه

نداشتم چیز دیگه ای بگه با اجازه ای گفتم و سریع
رگتم بیرون

#۱۱۳

خدا وقتی داشته شانسو تقسیم میکرده من
یا آخرصف بودم و چیزی گیرم نیومده یا خواب
بودم

دقیقا همین امروز باید لو میرفتم
اصلا بهتر که دید حوصله موش و گربه بازی نداشتم

تا کسی گرفتم و برگشتم خونه
چیزی ب آخرهفته نمونده بود و تمام فکر من درگیر
اون مهمونیہ لعنتی بود

اراز پیام داد گفت فردا بعد کلاست میام دنبالت
نمیدونستم خبر داره کامران اونجا تدریس میکنه
یانه

منم چیزی نگفتم

صبح رفتم دانشگاه نیم ساعت مونده بود کلاسم
تموم شه اراز پیام داد در دانشگاه منتظرمه

با روشنگر خدافظی کردم و رفتم سمت در خروجی
با دیدن کامران و اراز پیش هم کلافه رفتم جلو
سلام کردم و کنار اراز ایستادم

نفهمیدم اراز چی گفت که کامران جواب داد

-...آره اینجا دیگه دختر مو بلند زیاد هست

بعدم یه نگاه به من انداخت که اصلا معنیشو
نفهمیدم

اراز هم خیلی ریلکس داشت میخندید

عصبی شده بودم به بهونه خستگی سوار شدم تا از
نگاهه سنگین کامران خلاص شم
اراز بعد از من سوار شدو گفت

-...خوبی سایه؟ چیزی شده؟

+...نه خوبم

-...چرا حالت گرفته هست؟

+...از کامران خوشم نمیاد دلم نمیخواد ببینمش

-...اونکه عذرخواهی کرد ازت

+...ولی حس بد من با عذرخواهی از بین نرفت
دستشو روی رون پام گذاشت یکم فشار دادو گفت
-...سخت نگیر کامرانم این مدلیه دیگه

واقعا اراز رو درک نمی کردم
الان بجای حمایت از من داشت طرف کامران رو
می گرفت

نفسمو کلافه بیرون دادم
چیزی نیست....اروم باش....شاید اینجوری بزرگ
شده و این چیزا براش حساسیت بحساب نمیاد....

#۱۱۴

یکم ریلکس تر شدم
رفتیم به رستوران سنتی

روی یه تخت نشستیم

غذا سفارش دادیم و اراز گفت

-...هماهنگ کردی با دوستت؟

+...اره بهش گفتم

یه نیشخند زدو گفت

-...عالیه تو بعداز ظهر بیا خونه ی من که آماده شیم

و به موقع برسیم

+...دوره ؟

-...آره از خونه ی من فاصله داره

+...اها

اراز رفت سرویس گوشیشو روی تخت گذاشته بود
داشتم پیاممو چک میکردم که گوشیش زنگ خورد
نیم نگاهی بهش انداختم دوباره همون شماره ی
عجیبه سیو شده با ضربدر قرمز بود

نگاهی به شمارش انداختم و سعی کردم حفظ کنم
اراز داشت میومد

رسید به تخت و من قبل ازاینکه شماره رو فراموش
کنم توگوشیم سیوش کردم

+...گوشیت داشت زنگ میخورد

-...ا کی بود ؟

+...نمیدونم من نگاه نکردم

گوشیشو برداشت اخماش رفت توهم و نفسشو کلا
فه خالی کرد

-...من برم یه زنگ بزنم پیام اگه سفارشمونو آوردن
توشروع کن

بعدم سریع پاتند کردو رفت بیرون
گوشیمو برداشتم تلگرام و واتساپ اون شماره رو
چک کردم

اما نه تلگرام داشت نه واتساپ
انگار با دنیای مجازی قهر بود

اگر

#۱۱۵

دلم میخواست زنگ بزنم بهش حداقل بفهمم زنه یا
مرد! ولی فعلا نمیشد

شب زنگ میزد

سفارشمون رو آوردن و اراز هم برگشت
شروع کردیم به غذا خوردن

یکم توفکر بود

+...اراز چیزی شده؟

-...نه نه همه چی مرتبه بخور بخور

منم دیگه چیزی نگفتم بعد از غذا اراز قلیون و
سرویس چایی سفارش داد
خندیدم و گفتم

+...قلیون دوس داری؟

-...گاهی تفریحی اره تومیکشی؟

+...نه امتحان نکردم تا حالا

-...بیا پیشم بشین امتحان کن

سرتکون دادم و کنارش نشستم

دستشو حلقه کرد دور شونم

خیلی ریز و سریع روی موهامو بوسیدو گفت

-...ازاولش باید اینطوری مینشستیم

ریز خندیدم

باآموزشای اراز یکم قلیون کشیدم اما خیلی زود

سرم گیج رفت و دیگه ادامه ندادم

یکم دیگه نشستیم و بعد بلند شدیم

در کل روز خوبی بود

اراز منو رسوند پیش روشنک و رفت با روشنک همه
چیو هماهنگ کردم و برگشتم خونه
تا روز مهمونی دیگه اراز رو ندیدم

صبح بیدار شدم دوش گرفتم وسایلمو جمع کردم و
بعد از ناهار حرکت کردم سمت خونه ی اراز

به مامان گفتم شب میمونم پیش روشنک با هم روی
یه پروژه باید کار کنیم
از استرس داشتم هلاک میشدم از خونه دوتا قرص
خورده بودم

هرچی تکنیک بلد بودم تاوقتی برسم انجام دادم تا
یکم ریلکس ترشم

توکانال وی آی پی رسیدیم به پارت 254 اگه توام
دوست داری پارتهای بیشتری بخونی همین الان به
آیدی زیر پیام بده و فقط با 37 تومان عضو کانال
وی آی پی شو ❤️👉📦

sjo_sara@

#۱۱۶

اما دستای سردم نشون میداد اصلا موفق نبودم
از ماشین پیاده شدم اراز درو برام باز کردورفتم بالا

از اسانسور پیاده شدم و رقتم داخل
اراز بایه حوله دورش اومد استقبالم

کیفمو ازم گرفت و گفت

-...خوش اومدی عزیزم

+...مرسی

گونمو بوسید و تا دستمو گرفت گفت

-...دستات چقد سرده استرس داری؟

+...آره خیلی

-...بیا من یه قرص خارجی دارم برای استرس عالیه

یکی بخور

شونه ای بالا انداختم من که اینهمه قرص خوردم

اینم روش

قرص رو با یه لیوان اب خوردم

اراز گفت

-...تومسیر با شهرام و نگین قرار گذاشتم که باهم
برسیم اونجا
+...اها خوبه

-...اونام اولین بارشونه میان این مهمونی رو؟
+...نه عزیزم تنها عضو جدید تویی
-...اها خوبه

یکم که گذشت انگار واقعا قرصه اثر کرد حالم بهتر
شد تپش قلبم کمتر شد و سردی دستام بهتر شد
اراز داشت دور خودش میچرخید

منم روی کاناپه دراز کشیدم و نفهمیدم چیشد که
خوابم برد

#۱۱۷

اراز سرشو توگردنم فرو کرد وگفت
-...خیلی سخته ازت دل بکنم ولی باید آماده شیم

سرتکون دادم و بلند شدم
-...بیا اول یچیری بخوریم

دست و صورتمو شستم و رفتم توآشپزخونه
اراز باحوصله و اشتها غذاشو کامل خورد
ظرفارو جمع کردیم و اراز گفت

-...من میرم تواتاق بیا که باهم حاضر شیم

پشت سرش وارد اتاق شدم
هنوز لباسمو ندیده بودم

-...خب اول ارایش و موهاتو درست کن بعد بریم
سراغ لباس
+...حداقل بهم نشون بده که بیینم چه مدل مویی
بهش میاد

-...موهاتو کامل بالا ببند به من اعتماد کن
دیگه چیزی نگفتم

نمیدونم اثر قرصه بود یا من دیگه بی تفاوت شده
بودم که فقط سرتکون دادم و بی حرف شروع به
بستن موهام کردم

اراز هم کمکم کردو موهامو کامل دم اسبی بالای
سرم بستم

تاحالا این مدل مو رو نزده بودم و واقعا بهم میومد

اراز از توآینه نگام کردو گفت

-...ستاره ی امشب تویی

با لبخند گفتم

+...مرسی

-...رژ قرمز بزن با خط چشم

سرتکون دادم و اراز رفت

یکم برای ارایش دستم کند بود و طول کشید اما
وقتی توآینه نگاه کردم از خودم راضی بودم

ترکیب این مدل و ارایش فوق العاده شمع بود

چرخیدم و همزمان اراز از پشت کمد ها اومد بیرون

با دیدنش تواون پیرهن مشکی و شلوار مشکی
لبخند رضایتی رو لبام نقش بست
ترکیب خیلی خوبی بود

#۱۱۸

اراز نیشخندی زدو گفت

-...چطور شدم؟

+...عالی خیلی بهت میاد

-...مرسی توام فوق العاده شدی

کمرمو تودستاش گرفت و زیر گلوم رو بوسید

-...لبتو نمیبوسم که رژت خراب نشه

+...خب هنوز وقت دیدن لباس من نرسیده؟

-...چرا عزیزم الان وقتشه

ازم جدا شد در یکی از کمد هارو باز کردو بادیدن
لباسی که روبروم بود دهنم باز موند
واقعا من باید اینو میپوشیدم؟

نمیدونم چی توچهرم دید که گفت
-...گفتم که این مهمونی تم داره و همه باید رعایت
کنن
+...اما این....

دوباره نگاهی به پیراهنی که روبروم بود انداختم
اصلا نمیدونم میشد بهش گفت پیراهن یانه!!
یه تور مشکی از بالای سینه تا تقریبا وسط رون بود

روی سینه چرم مشکی کار شده بود و دوتا بند روی
شونه میخورد

دو طرف پهلوها لخت بود و روی باسنش دوباره چرم
کار شده بود
همه چیز آدم تواین لباس مشخص میشد

+....من نمیتونم اینو بپوشم

اراز بدون اینکه عصبی شه اروم کنارم وایساد
دستشو دورم حلقه کردو گفت

-...عزیزم توتنها اونجا اینونمیپوشی همه قراره
بپوشن پس یچیزی عادی هست و مؤذب نمیشی

+...آراز خودم راحت نیستم این اصلا اسمش لباسه ؟

-...تم مهمونی اینه تقصیر من چیه؟

روی تخت نشستم و گفتم

+...نمیشه من نمیام

آراز چشماشو بست و گفت

-...سایه....الان دیگه وقت مخالفت نیس باید راه بیفتیم

+...من بااین لباس هیچ جا نمیام

#۱۱۹

-...روش همون کت مشکیتو بیوش خوبه؟

مردد نگاش کردم

+...بیرون نمیارماا

-...باشه هرچی تو بخوای
لباسو برداشت و گفت
-...لباستو در بیار کمکت کنم بپوشی

+...نه نه خودم میتونم
-...نمیتونی
+....بذار امتحان کنم اگه نشد صدات میکنم

اراز سرتکون دادو رفت بیرون
هنوزم مردد بودم همه ی لباسامو بیرون اوردم
حتی لباس زیرمم بیرون اوردم
پیرهنو پوشیدم

انگار برای من شخصی دوزی شده بود

کاملاً فیت تنم بود

توآینه نگاهی به خودم انداختم

واقعا خیلی خیلی بهم میومد

پشت کمرم بندای ضربدری میخورد و فیکس میشد

اراز رو صدا کردم وارد اتاق شدو با دیدن من

همونجا مکث کرد

پشتمو بهش کردم و گفتم

+...میشه ببندیشون؟

اراز سرانگشتاشونرم روی پوست کمرم کشیدو گفت

-...دیوونه کننده شدی

پشت گردنمو بوسید و چشمام بسته شد
با صدای گوشی اراز هردومون پریدیم
اراز گفت
-...اوه شهرامه باید زودتر بریم

بندای پشت کمرمو بست
یه کفش مشکی پاشنه دار بهم داد اونم کاملا اندازم
بود
-...بیاینا رو برات ببندم

یه گردنبند چرم دور گردنم بست پشتش یه زنجیر
بلند تا وسط کمرم میفتاد
روی رون پامم دوتا زنجیر بست
یه نگاه تواینه انداختم و گفتم

-...این چه مدل مهمونی ای هست؟ چرا لباسامون
اینطوریه؟

#۱۲۰

آراز پشت سرم وایساد و گفت
-...به من اعتمادداری؟
توآینه نگاهمون توهم گره خورد....

الان...این لحظه...حسی که داشتم شبیه هرچیزی
بود غیر از اعتماد...

اصلا مگه من چقدر میشناسمش که بخوام اعتماد
کامل بهش داشته باشم....

چرا قبل ازاینکه قبول کنم باهاش پیام مهمونی به
این چیزا فکر نکردم

انگار تردید و دو دلی رو تونگاهم دید که بوسه
کوتاهی پشت گردنم زدو گفت

-...بهتره بریم بچها منتظرن

وسایل هردومون رو جمع کرد اما من هنوز سرجام
وایساده بودم

اگه الان بگم نمیام و پشیمون شدم نمیتونه که منو
بزور باخودش ببره....میتونه؟

یه نگاهه دیگه به خودم توآینه انداختم

خیلی خوشگل شده بودم

اما...

از خود واقعیم زمین تاآسمون فاصلع گرفته بودم

انقدر توافکارم محو بودم که صدای اراز رو نشنیدم

بالمس دستام به خودم اومدم

اراز نگران نگام کردو گفت
-...توکه باز دستات سرد شد استرس داری؟
+...اره....

-...بیا یه قرص دیگه بهت بدم

منتظر من نموند و رفت توآشپزخونه منم باقدماتی
اروم پشت سرش رفتم
نمیدونستم چطور بگم نمیخوام پیام
آروم صداش کردم

داشت باعجله دنبال قرص میگشت و نشنید
دوباره صداش کردم
اینبار چرخید و نگام کرد
-...بیا پیدااش کردم

#۱۲۱

باقرص و یه لیوان اب جلوم ایستاد

خب مشکلی نیست قرص رو میخورم اینطوری
ریلکس ترم میشم

قرص رو خوردم
آراز در اتاق رو بست و گفت
-...دیر شد بریم
+...آراز
-...چیزی شده؟
+...من.....

گلووم خشک شده بود
انگار میترسیدم بگم نمیخوام پیام....
از واکنش آراز میترسیدم

آراز سرتکون داد که یعنی چیه؟

+...میشه نریم؟

نصف جونم رفت تا همین دوتا کلمه رو گفتم
آراز جوری نگام کرد که نفس توسینم حبس شد
هیچوقت تا این اندازه عصبی و خشمگین ندیده
بودمش

چشماش رو چند لحظه بست وگفت
-...الان وقت شوخی نیست سایه
ترسیدم

چشماش تو یلحظه انقدر پراز خشم شد که نتونستم
دیگه حتی یه کلمه هم بگم
فقط سرتکون دادم و پشت سرش رفتم

چرا این قرص لعنتی زودتر اثر نمیکنه...

اونم دیگه چیزی نگفت

کمکم کرد کتمو پوشیدم وسایلمو برداشت و باهم
وارد آسانسور شدیم

تو آینه به خودمون نگاه کردم

این ترکیب مشکی جذاب اما ترسناک بود
تو دلم غوغا بپا شده بود

آراز تو سکوت خیره شده بود بهم
امشب حتی نگاهشم متفاوت بود

#۱۲۲

امشب حتی نگاهش متفاوت بود
نگاهی که دلمو می‌لرزوند

نگاهی که باعث میشد نتونم هیچی بگم
من ازاین نگاه می ترسیدم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
شهرام دوباره زنگ زد و با آراز هماهنگ کرد
شهرام حتی برای مهمونی خودشم آنقدر زنگ نمی زد

رفتار همه خیلی عجیب شده بود
آراز یه اهنگ نسبتا آروم گذاشت
منم یکم صندلیو خوابوندم و چشمام رو بستم
حالا که دیگه راهه برگشتی نیست حداقل یکم
ریلکس شم

اصلا شاید بهم خوش گذشت ...

یکم ارومتر شده بودم که گوشیم زنگ خورد
روشنک داشت زنگ میزد
روبه اراز گفتم صدای اهنگو ببند

گوشیو جواب دادم روشنک میخواست زنگ بزنه به
مامانم و برای آخرین بار هماهنگ کردیم
گوشیو قطع کردم

اراز دستشو روی رون پام گذاشت و گفت
...بهتری؟

+...اره انگار قرصه اثر کرده

دیگه از استرس یک ساعت پیشم خبری نبود
کاملا آروم بودم

لبخندی رو به اراز زدم و گفتم
+...کجا با شهرام اینا قرار داریم؟
-...یکم جلوتر

انگار از ریلکس شدنم مطمئن شد که اونم لبخند
کوتاهی زد و صدای اهنگ رو بالاتر برد
زیر لب با اهنگ زمزمه کردم

نیم ساعتی طول کشید که شهرام و نگین رو دیدیم
نگین از توماشین برام دست تکون داد
منم جوابشو دادم و روبه اراز گفتم
+...نگین هم لباسش مثل منه؟
-...همه اونجا مثل تو پوشیدن
+...خوبه اینطوری بهتره

اراز دوباره دستشو روی پام گذاشت

#۱۲۳

فشار آرومی دادو گفت

-...اونجا هرچیزی که دیدی اول بیا سراغ خودم
خب؟

+...یعنی چی؟

-...چیزی نیست فقط به حرفم گوش کن

سرتکون دادم و زیرلب گفتم باشه

انقدر مسیر طولانی بود که داشت خوابم میگرفت

+...قرصی که بهم دادی خواب آورده؟

-...اره یکم

+...کاش زودتر برسیم داره خوابم میگیره
شهرام پیچید تویه کوچه ی خیلی بزرگ و ماهم
پشت سرش رفتیم

اراز ضربه کوتاهی روی پام زد و گفت
-...رسیدیم

دوطرف کوچه فقط دوتا در خیلی بزرگ بود یعنی
فقط دوتاخونه تواین کوچه بود و متراژ خونها
خیلی بزرگ بود

هر دو ماشین پشت هم ایستاده بودیم
گوشی اراز زنگ خورد
همون ضربدر قرمز بود

جواب داد و فقط گفت

-...پشت دریم.....آره باهمیم.....پیشمه

بعدم گوشو قطع کرد

خیلی کنجکاو بودم یعنی امشب این ضربدر قرمز
تواین مهمونی هست؟

در خونه برامون باز شد وبا دیدن باغ و خونه یادم
رفت از اراز بپرسم ضربدر قرمز اینجا هست یا نه!

یه خونه ی خیلی خیلی بزرگ با نمای مشکی ...
اولین بار بود یه خونه با نمای مشکی میدیدم
انگار صاحب خونه زیادی به رنگ مشکی علاقه
داشت....

دوست باغ پراز درخت بود

وسطشون ماشینا پارک شده بودن و جلوتر پراز
سنگ کاری و اب نما بود

شروع رمان #کاژه روایت واقعی باپایان خوش به

قلم سارا.ص

#۱۲۴

ماشینارو پشت هم پارک کردیم
من انقدر محو دیدن خونه بودم که یادم رفت پیاده
شم

اراز درو برام باز کردو گفت
...افتخار نمیدی ؟

گوشیمو توی جیب پالتوم گذاشتم و پیاده شدم
شهرام و نگین کنار ماشینشون منتظر ما بودن
رفتیم سمتشون و سلام کردیم

نگین موهاش کوتاه بود و دورش ریخته بود یه
ارایش لایت داشت و کاملاً مخالف من بود

شهرام و اراز داشتن اروم باهم حرف میزدن
نگین روبه من گفت
-...چقدر تغییر کردی
+...آراز ازم خواست اینطوری ارایش کنم
-...عالیه خیلی بهت میاد

شهرام سرشو آورد جلو و گفت
-...خانوما بریم داخل؟
نگین دستشو دور بازوش حلقه کرد و جلوتر از ما
رفتن

منم بازوی اراز رو گرفتم و باقدمای اروم رفتیم جلو
تمام ارامشم رو الان مدیون قرصی بودم که اراز بهم
داده بود

وگر نه شک نداشتم تو حالت عادی الان غش کرده
بودم

نگاهمو دور باغ چرخوندم

هالوژنای رنگی نور لایک و کمی به باغ داده بودن
بغیر از ما چهارتا کس دیگه ای تو باغ نبود و هیچ
صدایی هم از داخل خونه نمیومد

با سه تا پله خونه و باغ از هم جدا میشدن
سه تا پله رو رد کردیم و در ورودی باز شد
شهرام و نگین رفتن داخل

بازوی اراز رو محکمتر گرفتم نفس عمیقی کشیدم و
باهم رفتیم داخل

اولین چیزی که دیدم یه راهرو با دیوارای مشکی و
دکور مشکی بود

انگار تواین خونه غیراز مشکی هیچ رنگ دیگه ای
دیده نمیشد

#۱۲۵

دو نفر او مدن سمتمون
نگین پالتوشو بهشون داد لباسش دقیقا مثل من بود
حتی گردنبند و پابندمون هم مثل هم بود
اراز رو به من گفت

-...بیرون بیار راحت باش
مردد بودم اما وقتی نگین رو دیدم یکم ریلکس تر
شدم

پالتومو بیرون آوردم و دادم بهش
دوباره هرچهارتامون باهم راه افتادیم

از راهرو رد شدیم و وارد یه سالن خیلی بزرگ
شدیم

نگاهم توکل سالن چرخید

اینبار دیوارا مشکی نبود دیوارای طوسی با هالوژن
های طلایی

نزدیک به پنجاه نفر توکل سالن بودن
همه ی خانوم ها لباساشون مثل هم بود

میزای پایه بلند مشکی که روشن پراز انواع
نوشیدنی و خوراکی بود جلوی همه بود
یکم رفتیم جلوتر

یه استیج دایره ای شکل که زمینش رنگ جیگری

بود وسط سالن بود
یه اهنگ بی کلام و اروم داشت پخش میشد
اراز کنار گوشم گفت

-...خوبی؟ چرا چیزی نمیگی؟
+...داشتم نگاه میکردم
-...خب سوالی چیزی نداری؟

توسرم پراز سوال بود اما نمیدونستم چطوری
پیرسم

+...امممم خب این مهمونی برای کیه؟ کی مارو
دعوت کرده؟

-...یکم صبر کنی میبینیشون

+...این استیج برای چی هست؟

-...یکم دیگه میفهمی

چرخیدم سمتشو گفتم

+...تو که هیچکدوم از سوالامو جواب نمیدی چرا

میگی پیرس خب؟

#۱۲۶

+...تو که هیچکدوم از سوالامو جواب نمیدی چرا
میگی پرس خب؟
-...سوالات قابل جواب دادن نیستن عزیزم

رسیدیم پیش بقیه و نتونستم چیزی بگم
به همه سلام کردیم
کامران اینبار بایه دختر جدید اومده بود سعی کردم
نادیدش بگیرم

اما مدام سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم

عصبیم میکرد

خودمو پشت اراز قایم کردم که اصلا منو نبینه
مرتیکه هیز بیشعور...
نگاهم روی بقیه چرخید

بغیر از دوستای اراز بقیه رو نمیشناختم
همه سنی اونجا بود
حتی پنجاه ساله البته با پارتنرای خیلی جوون
یکی از همون مردهای مسن دختری که باهاش بود
رو کشید سمت خودشو جلوی بقیه دستشو
بردزیردامنش

سریع چرخیدم
پوزخندی بهشون زدم

داشتم بقیه رو انالیز میکردم که دستای اراز دور
کمرم پیچید و منو چرخوند سمت خودش

سوالی نگاش کردم

-...چیکار میکردی؟

+...هیچی همینجوری داشتم به بقیه نگاه میکردم

-...بقیه رو ولش کن بامن باش

سرتکون دادم و گفتم

+...میزبان نیومد؟

-...میاد یکم دیگه....

جواب کل سوالایی که امشب از اراز میپرسیدم

همش همین بود

حوصله نداشتم بخوام با بقیه حرف بزنم هرچند که
اونام تلاشی برای حرف زدن با من نمیکردن

شروع رمان #کاژه روایت واقعی باپایان خوش به

قلم سارا.ص

#۱۲۷

فقط دختری که با کامران بود مثل من ساکت
ایستاده بود

یلحظه نگاهمون باهم گره خورد لبخند کوتاهی بهم
زدیم

باصدای بوق کوتاهی که توسالن پیچید
اراز دستمو گرفت و گفت باید بریم
+...چی کجا؟

یه در مشکی سمت راست سالن باز شد و همه رفتن
اون سمت
+...کجامیریم؟

-...داریم میریم میبینی دیگه

وارد یه سالن دیگه شدیم این یکی سالن یه استیج
مثل قبلی داشت و دور تا دور استیج صندلی های
مشکی رنگ چیده بودن

اراز روی یکی از صندلی ها نشست منم خواستم
بشینم کنارش که دستمو کشیدو گفت
-...نه نه اونجا نه

+...کجا بشینم پس؟

ضربه آرومی روی پاش زدو گفت
-...اینجا

هاج و واج نگاش کردم یلحظه سرمو بلند کردم و به
بقیه نگاه کردم

همه ی اقایون روی صندلی نشسته بودن و خانوها
روی پاشون نشسته بودن
ولی من سختم بود

اما نگار چاره ای نبود اراز بهم اشاره کردو گفت
-...بیا بشین همه منتظر توهستن
سریع نشستم روی پاش دلم نمیخواست نقطه ی
توجه باشم

تانشستم همه ی لامپا خاموش شد تاریکه تاریک
چشم چشم رو نمیدید

دست اراز دور کمرم پیچید و زیر گوشم گفت
-...الان میزبان میاد
خیلی خیلی برام همه چی عجیب بود

واقعا این چه مدل مهمونی ای بود !! .

#۱۲۸

به همه چی شبیه بود جز مهمونی
چند لحظه توتاریکی گذشت و نورای طلایی استیج
رو روشن کردن

یه مردحدودا چهل و پنج ساله با موهای جوگندمی
و یه زن حدودا سی ساله که یه دکلمه ی مشکی
کوتاه پوشیده بود رو به بقیه ایستادن

اول سلام و خوش امد گویی کردن و خانومه گفت
-...مثل همیشه امشب عضو جدید رو بهتون معرفی
میکنیم

بعدم چرخید رو به ما و یه هالوژن طلایی بالای
سرمون روشن شد و نگاهه همه چرخید روی ما
حس میکردم تمام عصبای حرکتیمو از دست دادم

اراز اروم کمرمو گرفت و همراه خودش بلند کرد
دوباره خانومه گفت

-...آراز و عضو جدیدمون سایه
همه برامون دست زدن
دوباره نشستیم و نور از روی ما برداشته شد

اروم گفتم
-...عضو جدیده چی ؟ من هیچی نمیفهمم
+...صبور باش امشب خودت همه چیزو میفهمی

دیگه نفهمیدم چی گفتن
آخرش دوباره به همه خوش امد گفتن و همه

جادوباره تاریک شد

یعنی اون ضربدر قرمز این دونفر بودن؟
دوباره در بین دوتا سالن باز شدو برگشتیم سالن
قبله

اینبار یه اهنگ تندتر و جون دار تر پخش شد و چند
نفر شروع به رقصیدن کردن
اراز و شهرام و کامران سریه میز وایسادن و داشتن
پیک میزدن

به دختری که کنار کامران بود نگاه کردم بنظر
میرسید همسن باشیم اونم به من نگاه کرد و اومد
سمتم

کنارم ایستادو گفت

-...اولین باره میای اینجا؟

#۱۲۹

+...آره توچی؟

حس کردم حالت صورتش عوض شد و گفت

-...دومین بارمه

لبمو ترکردم بهترین فرصت بود که سوالامو ازش

پیرسم

از اراز که جوابی نگرفتم شاید این بتونه کمکم کنه

-...اسمت چیه؟

+...سایه توچی؟

-...من رویا

+...اممم چیزه میگم اراز به من گفت میایم

مهمونی اما اینجا اصلا شبیهه مهمونی نیست
یجورایی عیب غریبه
رویا یکم گیج نگام کردو گفت

-...اراز دقیقا به توچی گفته؟

+...همین گفت مهمونی دعوتیم یه مهمونی خیلی
خاص بعدم گفت یه مهمونی تم دار هست و میریم
اشنا میشی

رویا چند لحظه نگام کرد انگار بین گفتن و نگفتن
مردد بود

-...خب اره راست گفته اینم یه مدل مهمونیه دیگه
اما یکم با مهمونی های معمولی فرق داره و متفاوت
تره

+...آره مشخصه ولی خب چرا؟ یعنی تا صبح قراره
همه اینجوری باشن؟
-...نه بهتره خود اراز برات بگه من برم پیش کامران

گیج بودم گیج تر شدم
واقعا نمیفهمیدم اینجا چخبره....

اراز رو صدا کردم و همینکه برگشت با دیدن
چشماش فهمیدم اوضاع خرابه
کمرمو چرخوند سمت خودش صورتشو بهم نزدیک
کرد

بوی الکل داشت خفم میکرد صورتمو چرخوندم
وسرشو توگردنم فرو کرد
کامران با چشمای خمار و هیزش داشت نگام میکرد

یه پوزخند بهم زد و چرخید سمت رویا

اینم فازش مشخص نیست

توکانال وی آی پی رسیدیم به پارت 281 اگه توام
دوست داری پارتهای بیشتری بخونی همین الان به
آیدی زیر پیام بده و فقط با 37 تومان عضو کانال

وی آی پی شو ❤️  

sjo_sara@

#۱۳۰

اراز کوتاه گردنمو بوسید

مؤذب شدم

پیش بقیه تواین حالت بودن برام سخت بود

سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما زور من کجا و زور
اراز کجا

دوباره گردنمو بوسید و منو به خودش فشار داد
نگاهم روی بقیه چرخید

تقریبا همه توهمین وضعیت بودن
بعضیا حتی خیلی بیشتر....

انگار اثر قرصه داشت کم میشد
با دیدن بقیه تواون وضعیت دلم پیچید و دستام یخ
کرد

حالم داشت بد میشد
انگار نفسم داشت بند میومد

دوباره همه جا تاریک شد

آراز از فرصت استفاده کرد دستشو روی پا و باسنم
کشید

با ترس اسمشو صدا کردم واقعا میترسیدم این
وسط بخواد کاری کنه

اراز جونی گفت دستشو برد زیر دامنم
دیگه داشت گریم میگرفت
نور استیج روشن شدو همزمان اهنگ هم عوض شد

اراز چرخید سمت استیج و من از فرصت استفاده
کردم و ازش جدا شدم
چشمامو بسنم و چندتا تفس عمیق کشیدم تا حاله
جا بیاد

میخواستم برم
نمیخواستم بیشتر اینجا بمانم
تا همینجاشم بزور تحمل کردم

سرمو بالا آوردم با دیدن سه تا دختر و سه تا پسر
که تواستیج بودن ماتم برد

#۱۳۱

پسرا با نیم تنه ی برهنه فقط شلوار پاشون بود و
دختر با یه دامن کوتاهه چرم مشکی و نیم تنه ی
مشکی

باریتم اهنگ داشتن میرقصیدن
من هنوز هنگ بودم
چراتویه مهمونی عادی همچین چیزی باید باشع؟

این مهمونی اصلا عادی نبود

هیچیش عادی نبود

کاش نیومده بودم....

کاش الان برگردم....

همه با لذت داشتن به رقصندها نگاه میکردن

اراز از پشت سر منو تو بغلش گرفت

تحریک شدن و برآمدگی شلوارشو حس میکردم
دستای سردمو به میز جلوم گرفتم که از حال نرم

من میخ صحنه ی جلوم شده بودم اما انگار هیچی
نمیدیدم

نمیخواستم باور کنم خودمو توجه دردسری انداختم

من کجا اومدم؟
بین چه ادمایی؟!
چجوری خلاص شم؟

دستای اراز روی شکم و کمرم میچرخید
سرمو چرخوندم و با دیدن دخترای میز بغلی که
نیمه برهنه تو بغل پسرا بودن هینی گفتم و از جا
پریدم

اراز دستاشو دو طرفم روی میز گذاشت و گفت
-...خب بالاخره رسیدیم به جای خوب و مورد علا
قه ی من

باترس خیره شدم بهش

هیچ ایده ای نداشتم که الان میخواد چی بشه
کامران کنار اراز ایستادو گفت

-...یادت که نرفته دخترای مو بلندو باید اول با من
شریک شی

#۱۳۲

اراز خیره به من و بانگاهی که توطول این مدت
هیچوقت ازش ندیده بودم در جواب کامران گفت

-...بذار خودم شروع کنم بعدش میدم به تو

من هنوز گیج بودم

شوکه و هنگ بودم

بین دستای اراز گیر افتاده بودم

حس خفگی داشتم انگار نفسم داشت قطع میشد

نور سالن کمتر شد و من از گوشه ی چشم همه ی
دورمو میدیدم

اما میخ چشمای اراز شده بودم
چشمایی که دیگه برام آشنا نبود
یه صدایی توسرم میگفت هرچی سرت بیاد حفته!!!

وقتی نشناخته اعتماد میکنی و میای همچین جایی
حفته!!

ولی نمیخواستم باور کنم...

اراز دستشو دراز کردو از پشت سرم یه شات دیگه
برداشت و خورد
خدایا خودت کمک کن....

نگاهمو ازش گرفتم و چشم چرخوندم
باورم نمیشد دارم همچین صحنه هایی میبینیم
قفل کرده بودم

انگار داشتم خواب میدیدم
چشمامو بستم
خدایا اگه خوابم بیدار شم....نمیخوام اینجا باشم

چشمامو باز کردم...
نه خواب نبود...
همه چی واقعی بود

نصف آدمایی که دورمون بودن لخت بودن
بدون هیچ لباسی...

بادیدن نگین و شهرام تو بغل ادمای دیگه شوکه
شدم...

اینا مگه زن و شوهر نبودن؟
من کجا اومده بودم؟
بین این آدما چکاری داشتم؟

#۱۳۳

با حس گرمی لبای اراز روی گردنم به خودم اومدم
دستم روی سینش گذاشتم و هولش دادم اما تکون
نخورد

دستشو دورم حلقه کردو زیر گوشم گفت
-...هیچ راهه فراری نیست دیگه پس بهتره شل کنی
و لذت ببری

چشمام پراز اشک شد
اما صدایی ازم بیرون نمیومد انگار تمام تارهای

صوتیم رو از دست داده بودم

حتی نمیتونستم جیغ بزنم
دوباره با دستام هلش دادم
دلم میخواست چشمم رو ببندم و صحنهای جلوی
چشمم رو نبینم

اراز دستامو پشت سرم قفل کرد و گفت
-...آروم باش مثل تمام این مدت که آروم بودی
سر انگشتشو نرم روی صورتم کشید و ادامه داد
-...آفرین دختر خوب حرف گوش کن باش

دوباره اون نگاهه تند و عجیبشو قفل چشمم کرد
تو ذهنم آشوب بود

دنبال یه راهی بودم تا بتونم ازاینجا فرار کنم
اما دستای اراز روی بدنم فعال شد و ترس همه ی
وجودم رو گرفت

بالاخره تونستم لب باز کنم و با صدایی که انگار از
تهه چاه میومد گفتم

-...اراز تورو خدا

برای یلحظه مکث کرد
اما براش مهم نبود
رویا و کامران دقیقا بغل دستم بودن
کامران داشت رویا رو میبوسید

اما نگاهش به من بود

لعنتی...

ازت متنفرم اراز

خدا لعنتت کنه

#۱۳۴

اراز دوباره گردنمو بوسید و گاز محکمی گرفت
از درد آخم بلند شد

جونی گفت و منو بیشتر به خودش چسبوند
لبشو نزدیکم کرد
صورتمو کج کردم تا نتونه ببوستم

فکمو بین دستاش فشار داد و بادندونای چفت شده
و خشم گفت

-...کاری نکن از همین اول کار بخوام با زور باهات
رفتار کنم

مگه بدتر از اینم داشتیم؟! تهش همین بود دیگه...

آراز ازم فاصلع گرفت و دکمهای پیرهنشو باز کرد

دستای یخ زدم و به میز پشت سرم گرفتم تا نیفتم
نگاهمو چرخوندم

خدایا یکی اینجا نیست کمک کنه?!

کامران از رویا جدا شد بلافاصلع رویا چرخید سمتم
و گفت

-...درمشکی سمت راست راهه خروجه هرطور شده
فرار کن

با چشمای اشکی گفتم
+...چطوری؟ رویا گوشیم اینجاست
-...جونت مهمتره فقط فرار کن و خودتو نجات بده

اراز و کامران برگشتن و نتونستیم دیگه حرف بزنیم
اراز بندای پشت کمرم رو باز کرد
مقاومت نکردم

الان فقط باید دنبال یه راهه فرار میگشتم
دستشو نرم روی پوست کمرم کشید
انگار یکی داشت قلبمو تیکه تیکه میکرد

همه ی اعتماد و باورم داشت باخاک یکسان میشد

خدایا این حق من نبود !!!
من فقط ییار به یه نفر اعتماد کردم...

#۱۳۵

علاوه بر جسمم روح و احساسم داشت این وسط
تو این سالن داغون میشد
صورتم خیس از اشک بود و اصلا برای اراز مهم
نبود

بندای پشت لباسم رو کامل باز کرد
چشمام رو بستم
نمیخواستم این حقارتو با چشمام ببینم
چند لحظه گذشت اما اتفاقی نیفتاد

با تردید چشمام رو باز کردم اما بجای اراز صورت
کامران جلوم بود

هینی گفتم و از جا پریدم

کمرم خورد تومیز و درد بدی تو کمرم پیچید
نیشخندی زد و یه قدم اومد جلو

نگاهه کامران حتی از چشمای اراز هم بدتر بود
به حق حق افتاده بودم
دستش رو کمرم نشست

تو خودم جمع شدم حالم داشت بد میشد
دست دیگش روی موهام نشست و زیر گوشم گفت

-...دخترای مو بلند همیشه مال من هستن
زیرلب گفتم

+...ازت متنفرم

فشار دستشو روی موهام بیشتر کردو گفت

-...اصلا برام مهم نیست

از درد صورتم توهم جمع شد

پوست سرم میسوخت

موهامو محکم کشید سرم به عقب خم شد و گردنم

تومعرض دیدش قرار گرفت

گردنمو بوسید و معدم پیچید

حس میکردم چشمام داره تار میبینه

دستمو روی موهام گذاشتم تا کمتر دردم بگیره

از شدت درد و سوزش موهام سرم گیج میرفت

اشکام بی وقفه و پشت هم روی صورتم میریخت

لېموگاز گرفتم تا صدام در نیاد
کامران زیرگوشم گفت

-....هرچی بیشتر خودتو کنترل کنی من
بیشترموهاتو فشار میدم پس اگه میخوای کمتر درد
بکشی بهتره صداتو آزاد کنی

#۱۳۶

نمیخواستم به این زودی تسلیم شوم
باینکه چشمم تارمیدید و سرم گیج میرفت اما
بازم هیچی نگفتم

سرمو چرخوند و همونطوری که چسبیده بود بهم
گفت

-...بینشون

اراز و رویا برهنه تو بغل هم بودن
-...منوتوام قراره همینو تجربه کنیم

از شنیدن حرفاش حالم داشت بد میشد
خدایا کاش منو بکشی ولی اینطوری نابود نشم
دستای کامران از دامنم رد شد و من از ترس به
خودم لرزیدم

فشار محکمی به موهام آورد
حس کردم سبک شدم

دنیا جلوی چشمم سیاه شد و بین دستای کامران
سقوط کردم

پلکای خستمو با درد باز کردم
چشمام تار میدید

صداهای نامفهومی رو دورم میشنیدم

سرم درد میکرد

چشمامو دوباره بستم و همه ی اتفاقاتی که پیش
اومده بود تو یلحظه یادم اومد
تپش قلبم زیاد شد

حالا صداهایی که دورم میومد برام واضح شد
زیر چشمی بدون اینکه تکون بخورم اطرافمو نگاه
کردم

اراز و یه دختر و یه پسر دیگه که نمیشناختم روی
تخت کناری تو وضعیت افتضاحی بودن
حتی از دیدنشون هم حالم داشت بد میشد
دلم میخواست گوشامو بگیرم که حتی صداشونم
نشنوم

در اتاق با شتاب باز شد و من چشمامو کامل بستم

صدای کامران به گوشم رسید که گفت
...ارازاین دختره هنوز بیهوشه؟

#۱۳۷

+...اه کامران گند زدی تو حالم آره بیهوشه
دستم یخ کرد
خدایا من چطوری از اینجا خلاص شم
در اتاق بسته شد

دوباره اشکام راه افتاد
اگه الان بلند شم وضعیتم از این دختره که تو این
اتاقه بدتر نشه بهترم نمیشه

نمیتونم تا ابد خودمو به بیهوشی بزنم
نمیدونم چقدر صدای نالهای اطرافمو تحمل کردم

چقدر تو خودم بی صدا اشک ریختم و التماس خدا
کردم

چند دقیقه ای بود که دیگه هیچ صدایی نمیومد
اروم چشممو باز کردم
هرسه تاشون توهمون وضعیت افتضاح خوابشون
برده بود

اروم بلند شدم
دست و پام میلرزید
میترسیدم بیدار شن و یه بلایی سرم بیارن
در اتاقو یکم باز کردم

صدایی نمیومد انگار همه بیهوش شده بودن
باقدمای اروم رفتم بیرون
از پلها رفتم پایین اصلا نمیدونستم کجای خونه
هستم

دوتا پسر داشتن از پلها میومدن بالا
بادیدن من اومدن سمتم
پاتند کردم و قبل ازاینکه گیر بیفتم رفتم پایین
نمیفهمیدم کجا میرم

فقط از چند تا راهرو رد شدم تا بالاخره در خروجیو
پیدا کردم

زیادی لخت بودم بااین وضع اگه میرفتم توخیابون

گیر یکی بدتر اراز میفتادم

صدای قدمایی رو پشت سرم شنیدم
یه کمد پهن و بزرگ کنار در بود سریع رفتم بین
دیوار و کمد ایستادم

بزور روی پاهام وایساده بودم
حالم داشت بد میشد و تپش قلبم روی هزار بود

#۱۳۸

یکی از داخل کمد یچیزی برداشت و رفت
در کمد رو باز کردم اولین لباسی که چشمم خورد رو
برداشتم و قبل ازاینکه کس دیگه ای بیاد رفتم
بیرون

هوای ازاد به صورتم خورد
سرم گیج میرفت
باقدمای تند رفتم سمت در

فقط دوتا ماشین مونده بود رد کنم تا برسم به در
خروجی که سایه ی یه نفرو پشت یکی از ماشین ها
دیدم

خودمو بین دوتا ماشین جا کردم و نشستم
امیدوارم منو ندیده باشه
خیلی طول کشید تا ازم دور شد

حالم بد بود توسرما بدترم شد
از بین ماشینا رد شدم در کوچه رو باز کردم و فقط
دوییدم

بااون کفشای پاشنه بلند چند بار نزدیک بود بخورم
زمین

رسیدم سرکوچه

برگشتم پشت سرمو چک کردم
دو نفر از در کوچه اومدن بیرون
کوچه خیلی تاریک بود اما بازم میترسیدم منو ببینن

ترسیده پاتند کردم از عرض کوچه رد شم
صدای جیغ ترمز شدیدی اومد و یه ماشین دقیقا تو
چند سانتیم ترمز کرد
نفس نفس میزد

هم از ترس

هم از سرما

راننده پیاده شد و رو به من گفت
-...خوبین خانوم؟ حواستون کجاست
من انگار زبونم قفل شده بود
فقط اشکام روی صورتم میریخت

وقتی جوابی از من نگرفت اومد نزدیکتر
نگاهی به سرووضع اشفتم انداخت
توان تاریکی چهرشو خوب نمیدیدم

#۱۳۹

نمیدونم چی توی قیافم دید که گفت
-...جایی میرید برسو نمتون ؟

دوباره پشت سرمو چک کردم خبری از کسی نبود و
راهه دیگه ای هم نداشتم باید ازاینجا هرچه سریعتر
میرفتم

سرتکون دادم و سوار شدم

یه پالتوی بلند تنم بود و لختیه بدنم رو میپوشوند

خودشم سوار شد و بخاری ماشینو روشن کرد

گرمی ماشین یکم انقباض بدنمو کمتر کرد

انقدر گریه کرده بودم هنوز حق حق میکردم

یکم توسکوت گذشت و گفت

-...اسم من رادمهر هست کجا میرید برسو نمتون ؟

انقدر صدامو توخودم خفه کرده بودم که صدام در

نمیومد

من امشب حتی یه جیغم نذدع بودم اما گلوم درد

میکرد

ادرس خونه ی روشنک رو بهش گفتم و دوباره

بینمون سکوت شد

دستشو آورد جلو ترسیده از جا پریدم و سرم محکم
خورد تو شیشه
درد پیچید توی سرم

فقط لبمو گاز گرفتم و سرمو بین دستام گرفتم
حتی اینجاهم صدایی ازم در نیومد
رادمهر ماشینو زد بغل و گفت

-...نمیخواستم بترسونمت خوبی؟ میخوای بریم
بیمارستان

تاهمینجاشم خیلی کمکم کرده بود
+...نه مرسی خودم حواسم نبود

سرمو بلند کردم و بادیدن جعبه ی دستمال بین

دستاش باخجالت چند تا برگ دستمال برداشتم
توآینه خودمو نگاه کردم

چهرم وحشتناک شده بود
تمام ارایشم روی صورتم ریخته بود و رد اشک هم
روی صورتم بود

#۱۴۰

تمام ارایشتم روی صورتم ریخته بود و رد اشک هم
روی صورتم بود

-...یه بطری آب توماشین دارم بیا کمکت کنم
صورتتو بشور

پالتو رو محکمتر دورم گرفتم و سر تکون دادم
باهم پیاده شدیم و با بطری آب صورتمو شستم و
خشک کردم

دوباره سوار شدم

هنوزم باورم نمیشد ازاون وضعیت خلاص شدم

رادمهر سوار شد و تازه تونستم به چهرش دقت کنم
صورت کشیده با ته ریش مشکی و موهای مشکی
که چند تانخش روی صورتش ریخته بود

چشم و ابروی مشکی بایه جای شکستگی روی یکی
از ابروهاش...

چهرش برام آشنا بود
انگار قبلا جایی دیدع بودمش

انگار اونم داشت منو نگاه میکرد
یلحظه نگاهمون قفل هم شد و گفت

-...تو سایه ای؟

ماتم برد

از کجا منو میشناخت!!

با صدای گرفته ای گفتم

+...منو میشناسی؟

فقط سر تگون داد ماشینو روشن کردو حرکت کرد

هرچقدر به ذهنم فشار میاوردم یادم نمیومد کجا

دیدمش

شاید از بچهای دانشگاه هست

روم نمیشد ازش بپرسم....

خودشم که چیزی نمیگفت...
برای چند لحظه اراز و تمام اتفاقات امشب یادم
رفت

امادوباره یادم اومد توجه دردسری گیر کردم و
اشکام راه افتاد
بی صدا فقط اشک میریختم

گوشیمم اونجا مونده بود
میترسیدم....
از فردا و وقتی که اراز بفهمه فرار کردم
میترسیدم....

میترسیدم باز بیاد سراغم
محال بود به این زودی از دست این آدما خلاص شم

تارسیدن به خونه ی روشنگ گریه کردم
رادمهر جلوی خونه نگه داشت

#۱۴۱

اشکامو پاک کردم چرخیدم سمتش و گفتم
+...مرسی واقعا خیلی لطف کردی

خواستم پیاده شم که گفت
-...نمیخوای بدونی از کجا میشناسمت ؟

+...پرسیدم اما جواب ندادی
-...پدرت با پدر من شریک هستن چندباری وقتی با
بابام میومدم درخونتون دیده بودمت

شوکه بهش نگاه کردم
پس حسابی آبروم رفته بود

کل خانواده شریک بابا رو میشناختن و دیده بودن

جز من....

برام مهم نبود و هیچوقت هم پیش نیومده بود که
بینمشون

یه کارت سمتم گرفت و گفت

-...حالت که بهتر شد اگه کمک لازم داشتی بهم زنگ
بزن

شوکه و خسته و کلافه سرتکون دادم و زیر لب
گفتم مرسی

دستم روی دستگیره ی در نشست و گفتم

+...میشه به بابام از اتفاقات امشب نگی؟

-...اتفاقی نیفتاده که بخوام بگم خیالت راحت

+...مرسی

درو باز کردم و دوباره قبل ازاینکه پیاده شم گفت
-...اگه کمک خواستی بهم زنگ بزن امیدوارم
مشکلی پیش نیومدع باشه برات
تشکر کردم و پیاده شدم

کاش مشکلی پیش نیومده بود واقعا برام....
چقدر ممنونش بودم که هیچی ازم نپرسید و فقط
کمکش کردم

زنگ ایفون رو فشردم
گوشی هم نداشتم که به روشنگ زنگ بزنم
یکم طول کشید تا جواب داد و درو باز کرد
برای رادمهر دس تگون دادم وارد ساختمون شدم و
اونم رفت

تو اسانسور بادیدن خودم تواون وضعیت شوکع
شدم

شروع رمان #کاژه روایت واقعی باپایان خوش به

قلم سارا.ص

#۱۴۲

#۱۴۳

تو اسانسور بادیدن خودم توان وضعیت شوکع
شدم

زیرگو شم جایی که کامران گاز گرفته بود حسابی
کبود شده بود

لبم خون مرده شده بود
موهام شلخته دورم ریخته بود
روشنک درو باز کرد و با دیدن من هینی گفت شوکه
نگام کرد

وارد خونه شدم و روی کاناپه نشستم
حالم بد بود

از استرس همه جام بی حس شده بود
سرم درد میکرد

روشنک جلوم نشست و گفت
-....سایه خوبی؟ بلایی سرت آوردن؟
لب زدم نه فرار کردم

دوباره هینی گفت و سریع بلند شد در خونه رو قفل
کرد

پالتویی که تنم بود و بیرون اوردم بندای پیرهنم
هنوز باز بود

روشنک کمکم کرد وارد حمام شدم
انقدر گریه کرده بودم دیگه اشکی برای ریختن
نداشتم

موهام درد میکرد روشنگ گیره ی موهامو باز کرد
آبو برام باز کردو گفت

-...میخوای بمونم کمکت کنم؟

+...نه مرسی خودم میتونم

روشنگ که بیرون رفت کف حمام سقوط کردم

اگه فرار نکرده بودم چی؟!!!

چشمامو بستم و صحنهای امشب اومد جلوی چشمم

سه نفری داشتن بایه زن رابطه برقرار میکردن

اینناز حیوونم بدتر بودن

از ترس لرزی به بدنم افتاد

سریع خودمو شستم و اومدم بیرون
روشنک نگران جلوی در حمام نشست
بادیدن من سریع بلند شد و گفت

-...سایه چیشدی؟ چطوری فرار کردی؟

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

)

#۱۴۴

-...سایه چیشدی؟ چطوری فرار کردی؟

+...نمیدونم همش حس میکنم خوابه

-...بلایی که سرت نیومد؟

+...نه...میشه بخوابیم حالم خیلی بده

روشنک دیگه چیزی نگفت

درارو قفل کردیم و کنار هم خوابیدیم

بااینکه حسابی خسته و ترسیده بودم اما تا خود

صبح نخوابیدم

تا چشم‌امو میبستم صحنهای دیشب میومد جلوی
چشمم

آروم از جام بلند شدم

یه قرص پیدا کردم خوردم و رفتم پشت پنجره
هوا گرگ و میش بود

یه ماشین مشکی پایین ساختمون ایستاده بود
مطمئن بودم وقتی رادمهر منورسوند این ماشین
اونجا نبود

نکنه اومده دنبال من!!!

نکنه اراز فرستادتش

یا تعقیبم کرده!!

استرس داشتم بدتر شدم....

ترس کل وجودمو گرفت
خدایا من از فردا چطوری زندگی کنم ...

سریع پرده رو انداختم و برگشتم تو جام
پتومو محکم دورم پیچیدم
لرز بدی به جونم افتاده بود

خیلی سردم بود
چشمامو بستم
و نفهمیدم چطوری خوابم برد....!

یه خواب بدون رویا
بدون کابوس...

انگار دیگه مغزم بیشتر از این تحمل استرس نداشت

با صدای گوشی روشنک از خواب پریدم
هر دو گیج به هم نگاه کردیم روشنک سریع بلند
شد و گفت

-...مامانت داره زنگ میزنه

+...جواب بده

#۱۴۵

-...مامانت داره زنگ میزنه

+...جواب بده

روشنک گلوشو صاف کرد یکم صحبت کردو بعد
گوشیو داد به من

اصلا شرایط برگشتن به خونه نداشتم به مامان
گفتم کارای پروژمون هنوز تموم نشده و بیشتر
میمونم

گوشیو که قطع کردم نگاهه خیره ی روشنگ رو روی
خودم حس کردم

-...بهتری؟

+...نمیدونم

چرخیدم و صورتمو توآینه نگاه کردم
کبودی گردن و لبم خیلی تودوق میزد
روشنگ از اتاق رفت بیرون و باصدای بلندی گفت

-...کامل برام تعریف کن بینم دیشب چی شد
از تنها موندن میترسیدم

سریع پشت سرش رفتم و اتفاقات دیشب رو براش
تعریف کردم

حرفام که تموم شد چرخیدم سمت پنجره
دلم میخواست بدونم اون ماشین مشکی هنوز
هست یا نه!

بدون جلب توجه ی روشنک کنار پنجره ایستادم
وپرده رو خیلی کم کنار دادم
بادیدن ماشین مشکی که هنوز همونجا بود انگاو یه
سطل آب یخ ریختن روی سرم
یلحظه دلم پیچید و پاتند کردم سمت سرویس...

همه ی محتویات معدم اومد بالا
از دیروز بجز همون دوتا قرصی که اراز بهم داد
هیچی نخورده بودم و فقط اسید معدم بود که
میومد بالا

دوباره معدم پیچید و اوق زدم
همونجا روی سنگا نشستم
چشمام داغ شد و اشکام سرازیر شدن
هق هق صدامو خفه کردم

تاهمینجاشم روشنک رو حسابی تودردسر انداخته
بودم

خدایا من نمیدونم چی در انتظارمه و این آدما
دست از سرم برمیدارن یانه

ولی من فقط همین ییارو توزندگیم خطا رفتم
خودت نجاتم بده

یکم که نفسم بالااومد بلند شدم صورتمو شستم و
برگشتم پیش روشنک

#۱۴۶

نگران اومد سمتم و گفت

-...خوبی؟ بیا یچیزی بخور فشارت افتاده رنگ و
روت پریده

+...مرسی

توسرم پراز سوال بود
جسمم اینجا بود و ذهنم هزارجای دیگه باتکونای
روشنک به خودم اومدم
+...چیزی گفتی؟

-...سایه بهتر نیست به پلیس گزارش بدی؟
باچشمای گرد نگاش کردم

+...وای نه نه اگه بابام بفهمه منو میکشه بخدا
-...ولی اگه دوباره بیاد سراغت چی؟

سؤالى بود كه خودمم ازديشب توسرم بود
بادستاي لرزون بى هدف يه لقمه پيچيدم و گفتم
+...نميدونم هروقت اومد سراغم همون موقع يه
خاكي توسرم ميريزم

از شدت فکرو استرس داشتم پس ميفتادم حتى
خوردن اون چندتا لقمه هم كمكى بهم نكرد دستام
يخ كرده بود

روى كاناپه دراز كشيدع بودم و بى هدف داشتم
سقفو نگاه ميكردم

روشنك لباس پوشيدع اد اتاق اومد بيرون
ترسيده سريع بلند شدم و گفتم

-...جايى ميرى؟

+...میرم همین فروشگاه بغل خونه یکم خوردنی
بگیرم زود برمیدرم

مستاصل مونده بودم به روشنگ هنوز در مورد
ماشین مشکی پایین ساختمون چیزی نگفته بودم

+...برم سایه؟ بیا کلیددستت باشع درو از پشت قفل
کن

سرتکون دادم و به محض رفتن روشنگ درو قفل
کردم و رفتم پشت پنجره

روشنگ از ساختمون رفت بیرون و به محض خارج
شدنش در ماشین مشکی باز شدو دونفر پیاده شدن

هینی گفتم و از جاپریدم

#۱۴۷

ضربان قلبمو تودهنم حس می کردم

انقدر از گوشه ی پنجره نگاه میکردم که مطمئن
بودم منو نمیبینن

یکیشون رفت سمت روشنگ
وای خدایا نکنه بلایی سرش بیارن....
یچیزی ازش پرسیدن روشنگ جواب داد و به راهش
ادامه داد

اون دونفر هم یچیزی به هم گفتن و دوباره سوار
شدن

دوباره دلم پیچید و همه ی استرس و ترسمو بالا
آورد

نمیدونم چقدر همونجا موندم اما باصدای در به
خودم اومدم

روشنک صدام کرد
سریع بلند شدم و درو براش باز کردم

پلاستیک خریداشو آورد داخل و نگران گفت
-...سایه دونفر جلوی در سراغ تورو میگرفتن
هینی گفتم و درو پشت سرش بستم و قفل کردم

+...یعنی چی؟
روشنک هم مثل من رنگش پریده بود

-...یه ماشین مشکی جلوی ساختمون پارک شده
تارفتم بیرون دونفر جلومو گرفتن نشونی تورو
دادن و گفتن دیدمت یانه منم گفتم نه

لبمو گاز گرفتم و همونجا کنار در سقوط کردم
چطوری از دستشون خلاص شم
نگاهی به روشنگه ترسیده کردم
بخاطر من اونم تودردسر افتاد

ده دقیقه ای هیچکدوممون هیچ حرفی نزدیم یهو
روشنگ بلند شدو گفت
...فهمیدم

گیج نگاش کردم و گفتم چی ؟

اگر
اپل استور داندلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

#۱۴۸

-...الان زنگ میزنم پلیس میگم یه ماشین مشکوک
از دیشب جلوی در ایستاده و داره ایجاد مزاحمت
برامون میکنه اینطوری پلیس میاد بهشون اخطار
میدع و مجبور میشن برن

+...مطمعنی پلیس میاد؟

-...آره مطمئنم

+...باشه پس بزن

روشنک سریع به پلیس زنگ زدو اطلاع داد
دوتا لیوان شربت عسل درست کرد یکیشو داد به
من و گفت

-...بیا بخور یکم روبراه شی داریم غش میکنیم
لبخند تلخی زدم و گفتم

+...مرسی اگه تونبودی من حتی این فکرم به ذهنم
نمیرسید

یک ساعتی طول کشید تا پلیس اومد و ماشین
مشکی مجبور شد بره

+...بهتره تا نیستن من برگردم خونه

-...اگه مامانت گردنتو بینه چی میگی؟

+...پیره یقه بالا میپوشم که نبینه

-...گوشت چی؟

+...نمیدونم واقعا

-...بنظرم بگو گوشتو دزد زده

+...اره فکر خوبیع مرسی

سریع لباس پوشیدم وسایلمو برداشتم روشنک رو
بغل کردم و گفتم

+...بهم خبر بده اگه باز کسی اومد ببخشید تورو

هم انداختم تودردسر

اونم بغلم کردو گفت

-...رسیدی بهم خبر بده مراقب باش

آژانس رسید باروشنک رفتم پایین سوار ماشین
شدم و حرکت کردم سمت خونه
کل مسیر داشتم پشت سرمو چک میکردم همش
حس میکردم یکی داره تعقیب میکنه
کلید خونه رو آماده تودستم گرفتم

از ماشین پیاده شدم سریع کلید انداختم و همین که
درو باز کردم یکی از پشت بازومو کشید

#۱۴۹

هینی گفتمو ترسیده چرخیدم
بادیدن مامان نفس راحتی کشیدم

اونم باتعجب نگام کردو گفت
...چرا ترسیدی ؟ بیاداخل

شالمو محکمتر دور گردنم پیچیدم و گفتم

+...توفکر بودم یهو دستمو گرفتی ترسیدم

مامان رفت داخل من یبار دیگه کوچه رو چک کردم
و لحظه آخریه ماشین مشکی رنگ رو دیدم که
داشت وارد کوچه میشد سریع رفتم داخل و درو
بستم

مامان دوباره برگشت و مشکوک نگام کرد
-...خوبی سایه؟ چرا شبیه جن زدها شدی
+...خوبم مامان چیزی نیست

سعی میکردم مستقیم نگاهش نکنم میترسیدم
یچیزی بفهمه

وارد اتاقم شدم و روی تخت افتادم
صورتمو بین دستام گرفتم

هنوز باورم نمیشد توجه در دسری افتادم...
همش حس میکردم خوابه
یه کابوس تموم نشدنی....

تو آینه نگاهی به خودم انداختم روشنک یه رژلب
برام زده بود که کبودی لبمو پوشش میداد

انگار خودمو نمیشناختم
من کجا و این اتفاقا کجا؟

ضربان قلبم هنوز بالا بود و دستام یخ کرده بود
قبل از اینکه مامان بیاد و در مورد دیشب پرسه یه
پیرهن یقع بلند پیدا کردم و پوشیدم

روی تخت دراز کشیدم و پتومو تا روی صورتم بالا
آوردم

از درون لرز داشتم و سردم بود

در اتاقم باز شد و مامان با دیدن من تواون وضعیت
اومد داخل و گفت

-...مریض شدی سایه؟

بعدم دستشو روی سرم گذاشت و نگران نگام کرد
آب دهنم و قورت دادم و دروغی که ساخته بودم و
براش تعریف کردم

آب دهنم و قورت دادم و دروغی که ساخته بودم و
براش تعریف کردم

-...من داشتم میرفتم فروشگاه گوشیم دستم بود یه
موتوری از کنارم رد شد و گوشیم رو دزدید

مامان ترسیده یاخدایی گفت و کنارم نشست
اشک توچشمام جمع شد و بی اختیار اشکام سرازیر
شدن خودمو تو بغل مامان جمع کردم و باهق هق
گفتم

+...خیلی ترسیدم

واقعا هم ترسیده بودم...

این دیگه دروغ نبود...

من این لحظه بیشتر از تمام عمرم ترسیده بودم حتی
جرعت اینکه بلند شم و از پنجره بیرون رو نگاه کنم
هم نداشتم

من همیشه گوشه گیر بودم اما الان حتی دلم
نمیخواست از اتاقم برم بیرون
از همه چیز میترسیدم

حتی فکر کردن به اینکه تنها بخوام از خونه برم
بیرون تنمو میلرزوند
میترسیدم برم و دوباره با آراز روبرو شم
خدایا دانشگاه رو چیکار کنم!

اون کامرانه لعنتی هم اونجاست....
یکم که تو بغل مامان گریه کردم ارومتر شدم
مامان سرمو بوسیدو گفت

-...خدا رو شکر خودت چیزیت نشده فردا با بابات
برو سیمکارتتو بسوزون فدای سرت

دوباره بغض کردم

کاش هیچوقت بهشون دروغ نگفته بودم

خدایا منو ببخش

گوشی مامان رو گرفتم و به روشنگر خبر دادم که
خونه ام اونم گفت همه چیز نرماله و اگه چیزی شد
بهم زنگ میزنه

#۱۵۰

تاشب همونحوری توتخت بودم بابا که اومد خونه
مامان حرفای منو براش گفت

اونم اومد بهم سر زدو گفت فردا میریم باهم
سیمکارتمو بسوزونم و بعدشم میرسونتم دانشگاه

واقعا دلم نمیخواست برم دانشگاه
از روبرو شدن با کامران وحشت داشتم اماهیچ
بهونه ای هم برای نرفتن نداشتم

هرچقدر تلاش کردم نتونستم برم سمت پنجره و
بیرون رو چک کنم

لباسایی که دیشب تنم بود رو انداختم توسبد تا
فردا بشورمشون

یهو یادم اومد کارتی که رادمهر بهم داده بود سریع
برداشتم و گذاشتمش روی میز
امیدوارم هیچوقت لازم نشه اما بهتره فعلا نگهش
دارم

به زور ارامبخش شبو خوابیدم
هرچند اونم یه خواب پراز کابوس بود
همش خواب میدیدم آراز میخواد به زور باهام باشه
و داره دست و پاهامو میبنده و آخر خواب هم
کامران لخت میاد روم

تا صبح هزار بار این خوابو دیدم و هزار بار پریدم
صبح بابا صدام کرد لباس پوشیدم و باهم سوار
ماشین شدیم

چشمامو بستم
خدایا همیشه وقتی رفتیم توکوچه هیچ ماشین
مشکوکی اونجا نبینم؟!

بابا از پارکینگ بیرون اومد و ریموت درو زد
چشمامو باز کردم و یه دور کامل کوچه رو نگاه
کردم هیچ ماشینی توکوچه نبود

نفس راحتی کشیدم
رسیدیم سرکوچه بابا راهنما زد و همین که پیچید
توخیابون اصلی همون ماشین مشکی ای که دیروز
جلوی خونه ی روشنک بود رو دیدم

یخ کردم
سیر شدم
همه چی جلوم محو و تار شد....

حالا چیکار کنم...
اونا دنبال من هستن...

انقدر حالم بد شد که نفسم بند اومد
سریع مقنعمو از سرم بیرون اوردم و سعی کردم
نفس بکشم

بابا بادیدن حال من سریع زد کنار....
در ماشینو باز کردم بابا ترسیده جلوم وایساد و یه

مشت پراز آب پاشید تو صورتم

هینی گفتم و نفس کشیدم

دلم میخواست گریه کنم اما بیشتر از این نباید
جلوی بابا ضعف نشون میدادم

بابا کنارم ایستاد و کمرمو دست کشید و آروم گفت
-...خوبی سایه؟ بریم دکتر؟

با نفسای بریده و گلویی که حس میکردم زخم شده
گفتم

+...نه خوبم نمیدونم یهو چیشد...بریم بریم

نشستم توماشین و یکم از بطری آبی که دست بابا
بود خوردم

مقنعمو پوشیدم و تکیه دادم به صندلی چشمامو
بستم و چند تاتفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شه

هرچند هنوزم تار میدیدم و سرم گیج میرفت
رسیدیم به یه مرکز خدماتی که نزدیک دانشگاه بود

همراه بابا پیاده شدم و دوباره پشت سرمو چک
کردم
ظاهرا کسی نبود

سیمکارت قبلیم رو سوزوندم و یه سیمکارت جدید
گرفتم

باباهم یه گوشی قدیمی داشت بهم داد و
گفت -...فعلا این دستت باشه عصر بریم یه گوشی
جدید بخر

+...مرسی بابا

دوباره سوار شدیم و حرکت کردیم سمت دانشگاه
جلوی در ایستادیم و رو به بابا گفتم
+...بعد کلاس میای دنبالم؟

بابا سرتکون دادو گفت آره
+...ساعت پنج کلاس تموم میشه
-...باشه بابا میام دنبالت
تشکر کردم و پیاده شدم

#۱۵۱

سریع وارد دانشگاه شدم هرچند اینجا هم برام امن
نبود اما بازم امن تر از خیابون بود

روشنک رو دیدم و رقتم سمتش
کنار هم نشستیم و روشنک گفت
...فکر نمیکردم بیای دانشگاه

+...خودمم اما نمیتونستم بابا و مامان رو بیچونم

-...بهتری سایه؟

زانوهامو بالا اوردم سرمو روش گذاشتم و گفتم

+...نه خیلی داغونم خیلی میترسم دلم میخواد
بمونم تواتاقم و تا یک سال بیرون نیام

-...آخرش که چی؟ بالاخره باید با واقعیت کنار
بیای و حلش کنی

سرمو کج کردم نگاش کردم و گفتم

+...من حتی نمیدونم چطوری از این وضعیت در
بیام؟ فقط دارم فرار میکنم که دستشون بهم نرسه

-...نمیدونم...حق داری منم جای توبودم همینکارو
میکردم

کلاسمون شروع شد و دیگه نتونستیم حرف بزنیم

تايم آزاد بين کلاس هاهم از کلاس بيرون نميومدم
ميترسيدم برم و با کامران روبرو شم
نميدونم تا کی!

ولی فعلا تنها چارم فرار کردن بود
کلاسم که تموم شد بابا زنگ زد و گفت توترافيک
مونده و يه ربع ديرتر ميرسه
روشنک هم بيرون کارداشت و نميتونست پيشم
بمونه

بابچها خدافضلی کردم و نشستم توکلاس
سرمو روی ميز گذاشتم و چند تا نفس عميق کشيدم

هیچی نمیشه سایه

همش یه ربع تنها میمونی

اصلا بین اینهمه کلاس چجوری میخوان تورو پیدا
کنن! سرمو بلند کردم و با دیدن کامران و پوزخند
روی لبش خشک شدم

چند بار پلک زدم تا مطمئن شم دارم درست میبینم
خدایا توهم زدم؟
یا واقعیه؟

کامران پوزخند اعصاب خورد کنی زد و گفت
...همیشه میدونستم آدم خوش شانسی هستم اما
فکر نمیکردم به این زودی گیرت بیارم

من از ترس خشک شده بودم
حتی خون تورگامم خشک شده بود

ذهنم سفید شده بود

فقط صدای کامران رو میشنیدم و حرکتش که ه
رلخظه بیشتر نزدیکم میشد

...فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی؟

نگاهش

صداش

حالمو بد میکرد

پلک زدم و اشکم ریخت...

دلم میخواست جیغ بزنم اما هیچ صدایی ازم در
نمیومد

من فقط با چشمای اشکی داشتم نگاهش میکردم

دستشو دراز کرد ستم

فقط چند قدم مونده بود فاصلمون از بین بره که در
کلاس باز شد و چندتا از دانشجوهای سال بالایی
وارد شدن

کامران روبروم بود و اونا چهره ی منو نمیدیدن
این آخرین راهه من بود

انگار کامران رو میشناختن عقب گرد کردن از کلاس
برن بیرون

دستمو روی صورتم کشیدم اشکامو پاک کردم و قبل
ازاینکه برن بیرون یکیشون رو صدا کردم
کامران باخشم و عصبانیت نگام کرد
کیفمو محکم تودستم گرفتم و از جلوش رد شدم

باورم نمیشد تونستم از دستش فرار کنم
مطمئن بودم جلوی بقیه جلومو نمیگیره

#۱۵۲

مطمعن بودم جلوی بقیه جلو مو نمیگیره
یکی از پسرا ایستاده بود رسیدم بهش و الکی گفتم
دنبال یه کتاب میگردم

یکم که از کلاس دور شدیم پاتند کردم و وارد
محوطه شدم
تارسیدن بابا پیش بچها موندم و بعدم سریع سوار
ماشین شدم

نفس توسینم حبس شده بود
من بازم تونستم نجات پیدا کنم
بابا برام گوشی خریده بود سیمکارتمو انداختم

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

روش و روشنش کردم

تنها کسی که میتونستم بهش پیام بدم روشنگ بود
سرمو تکیه دادم به شیشه و به آدما و ماشین ها
نگاه کردم

چند نفر از مردم این شهر از اون مهمونی و ادماش
خبر دارن
چند نفرشون مثل من ناخواسته درگیر شده بودن

حس میکردم دیگه هیچوقت نمیتونم به هیچکس
اعتماد کنم
دیگه هیچ آدمی برام قابل اعتماد نیست

من هنوز باورم نمیشد آراز اینهمه مدت گولم زد تا

منو بیره تواون مهمونی و همچین بلایی سرم بیاره

همش حس میکردم یه اشتباهی شده

مابیشتر از هفت ماه باهم حرف میزدیم یعنی تمام
مدت آراز دروغ میگفت؟

تمام حرفایی که بهم میزد دروغ بود؟

چرا انقدر صبر کرد تا منو بیره اون مهمونی

قطعا کسای دیگه ای بودن که خودشون باخواست
خودشون بتونن همراهیش کنن

هرچی بیشتر فکر میکردم گیج تر میشدم

چرا من؟؟

چرا آراز منو انتخاب کرد ؟

چرا اینهمه مدت هیچی نگفت؟

الان دنبال چی هست؟
انقدر فکر کردم تا رسیدیم خونه
اون ماشین مشکی هنوز سرکوجمون بود
با بابا وارد خونع شدیم

وارد اتاقم شدم و زنگ زدم به روشنگ و اتفاقی که
افتاده بود رو براش تعریف کردم
روشنگ گفت

-...هنوزم نمیخوای به پلیس چیزی بگی؟

+...نه روشنگ میترسم

-...باشه عزیزم هر جور خودت میدونی

با روشنگ خدافظی کردم و گوشیه قطع کردم

چند روز گذشت
هیچ خبری از اراز نبود
حتی کامران روهم دیگه ندیدم

اون ماشین مشکی هم دیگه نبودش
یکم خیالم راحت تر شده بود
شاید واقعا بیخیال من شدن

اما هنوزم با بابا میرفتم دانشگاه و برمیگشتم
میترسیدم

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم تواینستا
ویدعو میدیدم

یه آیدی ناشناس تواینستا بهم پیام داد
اول توجه نکردم

اما چندتا عکس برام فرستاد و نوشت
"...عکس ها برات آشنا نیستن؟..."

چند دقیقه فقط مات به صفحه ی گوشی نگاه
میکردم

جرعت دانلود عکسارو نداشتم
بادستای لرزون اولیو دانلود کردم
یه عکس از من بود باهمون لباس مشکی وقتی
توبغل آراز روی صندلی نشسته بودم

صورت من کاملا مشخص بود اما چهره ی آراز اصلا
مسخص نبود

دوباره پیام داد

"...قراره بابات بفهمه دخترش کجاها میره...."

اگر دوست ندارید روزی ۱ قسمت بخونید میتونید

فایل کامل رمان رو از من بخرید. فایل کاملش روی
اپلیکیشن #باغ_استور موجوده کافیه برنامه

#۱۵۳

یخ کردم

حس مرگ داشتم

کاش واقعا میمردم و این روزا رو نمیدیدم
گوشی از بین دستام سقوط کرد و افتاد روی سینم

من خشک شده بودم
واقعا یبار اشتباه کردن انقدر تاوان داره؟
انقدر شوکه بودم که حتی اشکم نریختم
بادستای لرزون و یخ زده گوشیو برداشتم و بقیه
عکسارو نگاه کردم

همه ی عکسا من بودم پیش آراز اما چهره ی اون اص
لا مشخص نبود

گوشیو روی سینم گذاشتم و چشمام رو بستم
دلم میخواست برم به بابا بگم

هرچی میخواد بشه ازاین استرس کوفتی حداقل
راحت میشدم

ازاینکه هرلحظه باصدای زنگ خونه و گوشی بلرزم
و بترسم بهتر بود
ولی....

همچین شجاعتیو توخودم نمیدیدم
قطعا همون لحظه ی اول جلوی بابا غش میکردم...
دوباره گوشی رو برداشتم

حس میکردم سرانگشتام بی حس شدن هرکلمه ای
که تایپ میکردم انگار جون از تنم میرفت
جواب دادم

"...چی از جون من میخواین؟..."

هرچقدر منتظر موندم جوابمو نداد
کلافه و خسته گوشیه کنار گذاشتم

روی تختم چرخیدم و سرمو توبالشت فشار دادم
هیچ فکری به ذهنم نمیرسید
حاضر نبودم دیگه هیچوقت قیافه ی آراز رو ببینم
یا برگردم به اون مهمونی لعنتی....
من یبار این اشتباهو کرده بودم دیگه نمیکردم...

مامان صدام کرد
قلبم ریخت
نکنه عکسارو دیده
پاتند کردم و رفتم پایین

مامان بادیدنم گفت

-...شب چی میخوری درست کنم؟ چند وقته درست
حسابی چیزی نمیخوری ضعیف شدی همین الانم
رنگت پریده

اول یه نفس راحت کشیدم
دوباره برگشتم بالا و گفتم

+...فرقی نمیکنه هرچی خودتون میخورین منم
همونو میخورم

در اتاقمو بستم و همون پشت در نشستم
سرمو روی پام گذاشتم
ذهنم خالی بود

نمیدونستم چطوری باید از این وضعیت راحت شم

هیچی تحت کنترل من نبود
نمیتونستم به پلیس بگم
نمیتونستم به بابا بگم

نمیتونستم نرم دانشگاه
دلم مبخواست محو شم
برای همیشه ازاین شهر برم
ولی خلاص شم

گوشیمو برداشتم و چک کردم هنوز جواب نداده بود
سرمو بلند کردم و بی هدف زل زدم به روبروم
چشمم خورد به کارتی که شماره ی رادمهر روش بود

یادم رفته بود بندازمش دور...

انقدر فشار روم بود که همش دلم میخواست بخوابم

بخوابم و چند ساعتی از این دنیا جدا شم

هوا تاریک شدو بابا اومد خونه

همه چی خوب بود

ظاهرا هنوز عکسا رو نفرستاده بودن

اپل استور داندلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

#۱۵۴

تویه برزخی گیر کرده بودم که هیچ راهی نداشتم
فقط باید منتظر می‌موندم تا ببینم چی خوابی برام
دیدن! .

تمرکز نداشتم درس بخونم

نمیتونستم طراحی کنم

فقط از صبح تا شب نشسته بودم و به این فکر
میکردم که چی می‌خواد بشه؟

بعد از شام ظرفارو شستم و برگشتم بالا
روشنک زنگ زدع بود
در اتاقمو بستم و شمارشو گرفتم

+...جانم روشنک؟

-...خوبی سایه؟

+...خوبم چیزی شده؟

-...آره اون ماشین مشکی دوباره اومده پایین خونم

چشمامو بستم و روی صندلیع کنارم نشستم

+...اگه مزاحمت شد سریع زنگ بزن پلیس گزارش
بدع

-...باشه...سایه مراقب خودت باش دختر اینا دیگه
کی هستن توگیرشون افتادی

+...هرچی سرم بیاد از بی احتیاطی خودمه الان که
فکرشو میکنم کلی دلیل وجودداشت که من به آراز
اعتماد نکنم اما مثل احمقا چشم بستم رو همش و
این بلا سرم اومد

-...اتفاقیه که افتاده مواظب خودت باش تا خسته
شن و ولت کنن

خدافضی کردم و گوشیه قطع کردم

یه هفته ای گذشت

دیگه هیچ پیامی بهم ندادن

عکسارو برای باباهم هنوز نفرستاده بودن

یه هفته ای که من از لحظه ی بیدار شدن استرس
مبکشیدم تاوقتی بخوابم

هر لحظه منتظر بودم در اتاقم باز شه و بابا بگه همه
چیو فهمیدم

ماشینای مشکی هنوزم جلوی خونه روشنک و من
بودن

جرعت نمیکردم هیچجا تنها برم
مامان مدام میگفت چرا بیرون نمیری
دوباره چسبیدی به اتاق
خودم کم فکر داشتم مامان هم هی غر میزد
دیگه زاشتم دیوونه میشدم

هیچوقت به این اندازه فشار روم نبود
روز به روز حالم داشت بدتر میشد
نه حوصله ی خودمو داشتم

نه دلم مبخواست کسیو ببینم

هرشب با قرص میخوابیدم که حتی خوابم نبینم
فقط بیهوش شدم و چند ساعتی ازاین فکرا راحت
شدم

زندگی اون روی حال بهم زنشو کاملا داشت نشونم
میداد

مثل روزای دیگه تواتاقم دراز کشیده بودم و اهنک
گوش میکردم

حس کردم یکی صدام کرد اهنگمو قطع کردم و
گوش کردم

مامان صدام کرد

سریع بلند شدم و از همون بالا گفتم بله؟

درو باز کردم و با بابا سینه به سینه شدم
سرمو بلند کردم و با دیدن اخمای وحشتناکش نفس
توسینم حبس شد

دستمو به چارچوب در گرفتم که پس نیفتم
مطمعن بودم این قیافه ی درهم بابا هیچ دلیلی بجز
اون عکسا نمیتونه داشته باشه

زبونم قفل شده بود هیچی نمیتونستم بگم
بابا باچشمای به خون نشسته گفت
-...چه غلطی کردی سایه؟

گوشیشو محکم زد توقفسع سینم و گفت
-...بازش کن نگاه کن

ولی من انقدر شوکه و بی حس بودم که حتی
نتونستم جلوی ضربه رو بگیرم

#۱۵۵

گوشی افتاد روی زمین
بابا با تاسف نگام کرد و گفت
-...از هرکسی توقع داشتم جز تو سایه

نگاه بابا انقدر برام سنگین بود که چشمامو بستم تا
نبینم

خورد شدنمو نبینم
بی اعتبار شدنمو نبینم

چشمامو بستم و اشکام روی صورتم ریختن
-...پسره کیه سایه؟

دوباره به بابا نگاه کردم
هیچی نگفتم

نمیخواستم بیشتر از این مشکل بزرگ شه
ترسم از همین بود که بابا بفهمه که اونم فهمید
بابا دوباره پرسید لبامو بهم فشار دادم و هیچی
نگفتم

نباید میفهمید آراز کی هست
نمیخواستم در دسر بزرگتری پیش بیاد و بلایی سر
بابا بیاد
بابا که سکوتمو دید با عصبانیت هلم داد تواتاق و
درو بست

افتادم روی زمین
نفسم بالا نمیومد
دستم روی گلوم گذاشتم و برای ذره اکسیژن تقلا
کردم

دیگه داشتم بیهوش میشدم که بالاخره راهه نفسم
باز شد

بابا هنوز بیرون داشت سروصدا میکرد
همینکه با دیدن اون عکسا من هنوز سالم تواتاق
نشستم خودش خیلی بود

بااسترس تواتاق بالا و پایین میرفتم هیچ فکری به
ذهنم نمبرسید اصلا به اینکه اگه بابا فهمید چیکار
کنم فکر نکرده بودم
هیچ ایده ای نداشتم

کلافه و خسته سرجام وایسادم وچشمم دوباره
خورد به کارتی که رادمهر بهم داده بود

جرقه ای تو ذهنم خورد

سریع شمارشو سیو کردم....این تنها راهیه که
میتونم هم خودمو نجات بدم هم از بابا محافظت
کنم

حاضر نبودم بابا رو قاطی کارای اراز بکنم به اندازه
ی کافی گند زده بود تو زندگیم دیگه کافیه...

شماره ی رادمهر رو گرفتم و منتظر موندم جواب
بده

با استرس به در اتاق نگاه کردم
میترسیدم بابا برگرده و گوشیمو ازم بگیره
هیچ فرصتی نداشتم

دیگه داشتم ناامید میشدم از جواب دادنش که
تماس وصل شد و صدای مردونه ای گفت
-...بله؟

نفس توسینم حبس شد و تودلم خالی شد لب
گزیدم و قبل ازاینکه قطع کنه گفتم

+...سلام

-...سلام بفرمایید

مکت کردم و گفتم

+...سایه هستم شناختی؟

-...آره حالت چطوره؟

+...خوبم ممنون راستش به کمکت احتیاج دارم

با صدای جدی ای گفت

-...مشکلی پیش اومده؟

+...تا حدودی میشه همو ببینیم بعد برات توضیح
بدم؟

-...آره حتما

قرار شد فردا صبح دم در دانشگاه همو ببینیم

جای دیگه نمیتونستم قرار بذارم

صدای قدمایی که از پلها بالا میومد رو شنیدم سریع
خدافضی کردم و گوشیمو انداختم روی تخت

چند لحظه بعد در اتاقم باز شد و مامان اومد داخل

نگاهی به چشمای پف کرده از اشکم انداخت و گفت

-...چیکار کردی سایه؟ توکی قاطی این چیزا شدی؟!

بغضمو قورت دادم و گفتم

+...ماما یه روز به من فرصت بده همه چیو

توضیح میدم فقط یه روز

#۱۵۷

سرتکون دادو گفت میرم با بابات حرف بزنم
تنها امیدم به رادمهر بود

که بتونم یجوری این قضیه رو جمعش کنم و بابا
بیشتر پیگیر نشه

من از آراز و آدمای دورش مبرسیدم
اون میخواست با من بازی کنه ولی من دیگه
نمیخواستم قاطی بازیش بشم

یه اشتباهی کرده بودم و حالا هرطور شده باید
خودمو خانوادمو نجات میدادم

نباید بیشتر از این توباتلاق آراز غرق میشدم

بابا دیگه نیومد سراغم انگار مامان موقتا تونسته
بود آروم نگهش داره

کل شبو تا صبح نخوابیدم
هزار تا فکر تو سرم چرخ میزد
فکرایی که به هیچ جا نمیرسید فقط خواب و
خوراک و زندگیو ازم گرفته بود

روبه سقف دراز کشیدم و نفس خستم و بیرون دادم
یعنی یه روزی میرسه که از این ماجرا خلاص شم؟

بتونم یه نفس راحت بکشم و بدون استرس زندگی
کنم

امیدوارم دیگه هیچوقت تو زندگیم همچین
تصمیمای اشتباهی نگیرم

کی فکرشو میکرد یه اشنایی ساده بخواد به
اونجاها کشیده بشه

اونا واقعا یه باند بودن معلوم نیست چند نفرو مثل
من قاطی خودشون و کاراشون کردن
یلحظه چهره ی رویا اومد جلوی چشمم
یعنی اونم مثل من ناخواسته قاطی اون کارا شده
بود یا خودش خواسته بود ؟

اگه خودش خواسته بود پس چرا داشت کمکم
میکرد...امیدوارم اگه باخواست خودش نبوده بتونه
از دستشون فرار کنه و راحت شه
انقدر به همه ی کسایی که توان مهمونی بودن فکر
کردم تا صبح شد

لباسامو پوشیدم کیفمو برداشتم و رفتم پایین
قطعا بابا نمیرسونتم پس باید خودم میرفتم
دانشگاه

اما....

اگه اون ماشین مشکی هنوزم سرکوچه باشه چی....
از یطرف باید حتما رادمهر رو میدیدم...
کفشامو پوشیدم و خواستم برم بیرون که مامان
صدام کردو گفت

-...امروز من میرسونمت وایسا لباس بپوشم
سر تکون دادم و همون دم در نشستم
با مامان سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم کل
مسیر هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد
رسیدیم در دانشگاه قبل ازاینکه پیاده شم مامان

گفت

-...مراقب خودت باش و هیچکار اشتباه دیگه ای
نکن نذار بابات بیشتر از این عصبانی شه
+...باشه خدا حافظ

بعدم پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم
نیم ساعت دیگه قرار بود رادمهر رو ببینم
روی یکی از نیمکت ها نشستم
صبح بود و دانشگاه خیلی شلوغ بود

نگاهمو تو محوطه چرخوندم و حس کردم یکی
شبیه به رویا رو دیدم
اما خیلی دور بودو مطمئن نبودم خودش یانه!!
کیفمو برداشتم و رفتم سمتش

لب باز کردم صداش کنم که کیفم از پشت کشیده
شد

هینی گفتم و چرخیدم

بادیدن روشنگ و نیش بازش کیفمو کشیدم و گفتم
+...مرض داری مگه دختر؟

تابی به خودش دادو گفت

-...دچار کری مفرط شده بودی هرچی صدات کردم
جواب ندادی

+...وایسا ببینم

دوبار ع چرخیدم سمت جایی که رویا رو دیدم اما
دیگه نبودش

کلافه برگشتم سمت روشنگ و گفتم

+...بالای جونم بیا بریم یجا بشینیم

روایت واقعی باپایان خوش به قلم سارا.ص

#۱۵۸

نشستیم روی یه نیمکت و خلاصه ی اتفاقات دیروز
رو برای روشنگر گفتم
بادهن باز داشت نگاه میکرد

-...دختر چه هیاهویی یهو توزندگیت بپا شد
خسته سرتکون دادم و گفتم
+...اره واقعا

گوشیم زنگ خورد رو به روشنگر لب زدم رادمهره و
جواب دادم
-...دم در ایستادم
+...الان میام

گوشیو قطع کردم و گفتم

+...دعا کن همه چی خوب پیش بره دیگه هیچ
راهی ندارم

کیفمو برداشتم و سمت در خروجی پاتند کردم
زیرلب دعا کردم هراتفاقی میفته ختم به خیر شه

توپپاده رو وایسادم و اطرافمو نگاه کردم اصلا یادم
نمیومد اون شب که رادمهر رو دیدم با چه ماشینی
بود

چشم چرخوندم اما هیچ کدوم برام آشنا نبودن یه
اپتیما مشکی چراغ زد اما هنوزم مطمئن نبودم

باقدمای نامطمئن رفتم سمتش و با دیدن رادمهر که
توماشین نشسته بود خیالم راحت شد
درو باز کردم و نشستم

انقدر اون شب حالم خراب بود که چهرشم خیلی
یادم نبود

هر دو بهم نگاه کردیم همزمان سلام کردیم
یلحظه یادم اومد اولین باری که آراز رو دیدم و
لبخند رو لبم خشک شد
رادمهر دستشو دراز کرد باهم دست دادیم دستاش
گرم بود یه گرمای ملایم و دوس داشتنی بامکت
دستشو ول کردم

ماشینو از پارک در آورد و گفت
-...بریم یجا بشینیم بعد صحبت کنیم موافقی؟
+...آره خوبه مرسی

حقیقتا برام فرقی نمیکرد فقط دلم میخواست

زودتر حرفامو بزnm و یه تصمیمی بگیرم
هر دو ساکت بودیم از توآینه پشت سرمو نگاه کردم
وحس کردم یکی از همون ماشین مشکی ها پشت
سرمونه

ترسیده دستامو مشت کردم رادمهر نیم نگاهی بهم
انداخت و گفت

+...چیزی شده؟ چرا رنگت پریده؟
-...یه ماشین مشکی پشت سرمونه میتونی گمشون
کنی؟

اخمای رادمهر توهم رفت از آینه پشت سرشو چک
کردو گفت

-...کمربندتو ببند

تا کمربندمو بستم سرعت ماشین بیشتر شد جوری
که محکم چسبیدم به صندلی و نفسم حبس شد

رادمهر خیلی ریلکس و جدی ماشبنارو پشت سر
گذاشت و در عرض ده دقیقه گمشون کرد

سرعتشو کم کردو گفت

-...دیگه کسی دنبالمون نیست حالا میشه بگی
موضوع چیه؟

+...راستش یکم پیچیدست

رادمهر پیچید تویه کوچه وارد یه پارکینگ کوچولو
شد و گفت

-...بریم بشینیم تعریف کن

باهم پیاده شدیم و کنارهم راه افتادیم یه کت کرمی
و شلوار مشکی و پیرهن مشکی پوشیده بود

وارد یه سفره خونه ی سنتی شدیم روی یه تخت

نشستیم رادمهر گفت اول یچیزی سفارش بدیم بعد
صحبت کنیم

کلافه شده بودم و اصلا میلی به هیچی نداشتم
رادمهر خودش سرویس چایی و صبحانه سفارش
داد

نگام کردو گفت

-...خب بگو میشنوم چیشده؟

اپل استور دانلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

#۱۵۹

حالا که رسیده بودیم به این قسمت صحبت کردن
برام سخت شده بود
نگاهمو از رادمهر گرفتم دستامو توهم گره زدم و
گفتم

+...فک کنم خودتم با دیدن من اون شب توانون
وضعیت برات سوال پیش اومده بود که من کجا
بودم راستش توضیحش یکم سخته اما من به
کمکت احتیاج دارم

-...پس اول برام توضیح بده که بدونم موضوع
چیة! .

همه چیزو با سانسور براش تعریف کردن دراصل
میشع گفت فقط چیزایی که مهم بود رو براش گفتم
و اصلا وارد جزئیات نشدم

رادمهر توسکوت فقط به حرفام گوش میکرد
مکت کردم نفس گرفتم و ادامه دادم

+...راستش جز تو هیچکس به ذهنم نرسید...و
اینکه من هنوز خودمم نمیدونم این آدما چقدر
خطرناکن و چه کاری ازشون برمیاد...نمیخوام بابام
باهاشون درگیر شه....اگه شماهم راه حلی به
ذهنتون میرسه بهم بگین من دیگه اصلا مغزم
جواب نمیده

رادمهر یه دستمال بهم داد اشکامو پاک کردم
سرویس صبحانه رو آوردن و روی تخت چیدن
منتظر بودم یه حرفی بزنه یچیزی بگه اما هیچی
نمیگفت

از استرس دستام یخ کرده بود
رادمهر تنها چاره ی من بود
یه لقمه گرفت داد بهم و گفت
-...بخور فعلا پس نیفتی بذار یکم فکر کنم
لقمه رو ازش گرفتم و تشکر کردم

باینکه هیچ میلی نداشتم اما چتد تا لقمه خوردم
رادمهر هم عقب کشید و گفت
-...خب پس تاجایی که فهمیدم تو میخوای منو به
عنوان پسری که تو عکسا باهات بوده به بابات

معرفی کنی درسته؟

+...آره

دستمو روی صورتم گذاشتم و گفتم

+...آره...نمیدونم...من دیگه عیچی به ذهنم
نمیرسه...فقط ازت کمک میخوام یایه راه حلی بهم
بدی...

رادمهر تکیه داد به پشت سرش یکم خیره نگام
کردو گفت

-...اصلا شبیه فکرو تصوراتی که ازت داشتم نیستی

هنگ کردم من تاچند وقت پیش حتی رادمهر رو

نمیشناختم چه برسه به اینکه بخوام فکری در
موردش داشته باشم

بانیشخند گفت

+...تو حواست به اطرافت نبود اما من تورو دیده
بودم

-...ولی من حتی یک بارم ندیدمت

+...تو زیادی توحال و هوای خودت بودی شاید اگه
یکم توجهتو بیشتر میکردی الان اینطوری گرفتار
نمیشدی

گیج نگاهش کردم

اره درسته من توجهم به اطرافم کم بود اما هیچ
آدم درست و قابل اعتمادی هم سرراهم قرار نگرفته

بود

هرکی هم میومد جلو از یه کیلومتری مشخص بود
هدفش چی هست

هرچند آخرشم دقیقا گیر همونی افتادم که یه عمر
ازش فرار میکردم

رادمهر دیگه چیزی نگفت از روی تخت بلند شد و
گفت

-...بیابریم برسونمت دانشگاه

دلم میخواست بپرسم بگم جوابی بهم ندادی اما
روم نمیشد

بدون هیچ حرفی بلند شدم و باهم زدیم بیرون
تومسیر هم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

دستای سردمو توهم پیچیدم

هی میخواستم بیرسم اما اصلا زبونم نمیچرخید

رسیدیم دم در دانشگاه

رادمهر کنار خیابون پارک کردو قبل ازاینکه پیاده
شم گفت

-...درخواستی که ازم داری چیز کمی نیست

مخصوصا وقتی پدرت خانوادمو میشناسه برای منم

ریسکه پس بذار فکرامو بکنم وبهت خبرمیدم

#۱۶۰

نفس راحتی کشیدم اینطوری بهتر شد حداقل امید
دارم که قبول کنه

+... باشه فکراتو بکن... مرسی بابت امروز من برم
دیگه

دستم روی دستگیرع نشست رادمهر صدام کرد

چرخیدم و گفتم

+...بله؟

-...تنها برمیگردی؟

نمیدونستم... اصلا نمیدونستم میان دنبالم یانه! .

+...نمیدونم چطور مگه؟! .

باخمای درهم گفت

-...بابودن اون ماشین ها اطرافت بهتره تنها برنگردی
اگه بابات نیومد یه زنگ بهم بزن خودمو میرسونم

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم

+...مرسی حتما

حس حمایت شدن خیلی حس خوبی بود چیزی که

هیچوقت کنار آراز تجربش نکردم
من هیچیو واقعا کنار آراز تجربه نکردم

فقط ازم سواستفاده کرد و خامم کرد منم رو همه
چی چشمامو بستم و پاتوراهی گذاشتم که تهش
شد این...

قفل نگاهمون رو شکستم و باخداخافظی زیر لب
پیاده شدم

رادمهر تاوقتی وارد محیط دانشگاه شم منتظر
موند و بعد رفت

دوبارع نگاهمو اطراف چرخوندم ب امید اینکه رویا
رو ببینم

اما بادیدن کامران سریع چرخیدم و رفتم پشت یکی
از درخت ها

لعنت به این شانس که من یاید فقط تورو ببینم
وقتی از رفتنش مطمئن شدم پاتند کردم و وارد شد
الن شدم

تا عصر سرکلاس بودم هرچند این روزها اصلا
نمیفهمیدم درسا چطور دارن پیش میرن
آخرین چیزی که بهش فکر میکردم همین درسا بودن

بعد کلاس با روشنگ تا دم در ورودی رفتیم
روشنگ خسته نگام کرد و گفت

-...راستی دیشب اون ماشین مشکیه رو دیگه دم در
ندیدم نمیدونم دوباره امروز برگردن یا نه

سر چرخوندم تا ماشین مامان رو ببینم و سرتکون
دادم

+...باشه اگه برگشت بهم خبر بده

خیلی شلوغ بود دیگه داشتم از دیدن مامان ناامید
میشدم که یه ماشین چراغ زد
دست روشنک رو کشیدم و گفتم

+...بیا بریم مامانم اومد توروهم برسونیم
باهم سوار ماشین شدیم و بخاطر حضور روشنک
مامان دیگه سرزنشم نکرد اما بلافاصله تاروشنک
پیاده شد گفت

-...بابات هنوز خیلی عصبیه سایه
چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم

+...میدونم

از شدت اضطراب تپش قلبمو توی گوشام حس
میکردم
دلم میخواست تاابد این مسیر طول بکشه و نرسیم
خونه

اما خیلی زود رسیدیم انقدر توافکار خودم غرق
بودم که حتی نتونستم نگاه کنم ببینم ماشین
مشکیا هنوز هستن یا نه !

پیاده شدم و باقدمای آروم وارد خونه شدم مامان
هم پشت سرم اومد و گفت

-...بیا یچیزی بخور بعد یکم حرف بزنیم

سرتکون دادم لباسامو عوض کردم و برگشتم پایین
دلم نمیخواست حرف بزنم

حتی حرفی هم برای زدن نداشتم

چی میتونستم بگم!

اگه بابا میفهمید من کجا و با چه آدمایی بودم سخته
میکرد

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

)

#۱۶۱

توسکوت غدامو خوردم ظرفامو شستم مامان صدام
کرد کنارش نشستم و گفتم

-...سایه به بابات که چیزی نگفتم حداقل برای من
بگو کجا بودی اون عکسا اصلا مناسب تونبودن

+...میدونم اما اصلا اونجوری که شما فکر میکنی
نیست

-...پس چجوریه؟ بگو که بدونم

لب باز کردم چیزی بگم که صدای ماشین بابا اومد
مامان سریع گفت برو تواتاق باهم روبرو نشین

منم سریع از پلها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم
گوشیمو چک کردم هیچ پیام و زنگی از رادمهر
نداشتم

از آراز هم دیگه هیچ پیامی نداشتم

این بی خبری بیشتر اذیتم میکرد حس میکردم باز
داره یکاری میکنه که منواذیت کنه

روی تخت نشستم و سرمو روی پاهام گذاشتم
آرامشم رو خودم با کارای الکی و بدون فکر خراب
کردم

من فقط خواستم یکاری کنم که آسیبه‌ارو به حداقل
برسونم

امان‌دیده و نشناخته با آدمایی همراه شدم که حالا
بزرگترین دردسر رو برام درست کرده بودن

دردسری که شک داشتم بتونم ازش خلاص شم
یک ساعتی گذشت و بابا دوباره شروع به داد و
بیداد کرد

صدای قدم‌هایش رو که به اتاقم نزدیک میشد شنیدم
گوشیو انداختم پشت تختم و همین لحظه بابا درو
باز کرد

باهم چشم توچشم شدیم
تونگاهش ناراحتی عصبانیت تاسف همه رو میدیدم

نگاهی که برای من خیلی سنگین بود

من همیشه دختر خوبی براشون بودم اما حالا جوری
گند زدم به زندگیم که تمام خویبهامو شست برد
بابا باخشم نگام کردو گفت

-...از دیروز دارم ازت میپرسم تو اون عکسا کی
کنارت بوده کی میخواد آبروی منو دخترم رو بیره

با صدای لرزون گفتم
+...نمیدونم

دستشو محکم زد روی میز با چشمای قرمز نگام کرد
گفت

-...نمیدونی؟ حیخوای بگی تو اون عکسا تونبودی؟

من دختر خودمو نمیشناسم؟

همه ی اینارو با داد میگفت چشمامو بستم و سر جام
میخکوب شدم

مامان بابارو بزور از اتاق بیرون برد

واقعا داشتم از حال میرفتم دمر روی تخت دراز
کشیدم

سرم گیج میرفت همه جام میلرزید

من اصلا تحمل دیدن این وضعیتو نداشتم

حتی وقتی بچه بودم و مدرسه میرفتم هم همیشه
برای اینکع دعوام نکنن بهترین نمرها رو میگرفتم
هیچوقت اذیت نمیکردم که کسی نخواد دعوام کنه

هیچوقت توزندگیم این حجم از استرس و دلهره رو
تجربه نکرده بودم

چشمامو بستم و سعی کردم خودمو اروم کنم
هنوزم صدای بابارو میشنیدم

صدای پیام گوشیم اومد سریع خم شدم و از پشت
تخت برداشتمش

بادیدن اسم رادمهر پیامشو باز کردم نوشته بود

"...سلام من پیشنهادتو قبول میکنم یعنی میتونی
منو بجای پسری که تو عکسابود به بابات معرفی
میکنی اما نمیخوام آبروی منم جلوی بابات بره
میگیم تولد یکی از دوستای مشترکمون بوده و
اونجا همو دیدیم این عکسها هم یهویی گرفته شده و
اصلا جوری که بنظر مبرسه نبوده...."

گوشی هنوز توی دستام بود
انگاریه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد
خدایا شکرت
امیدوارم بابا قبول کنه و این ماجرا همینجا تموم
شه

#۱۶۲

اون آراز عوضی هم دست از سرم برداره
برای رادمهر نوشتم

"...واقعا مرسی امیدوارم یروز بتونم این لطف تو
جبران کنم..."

گوشیو کنار گذاشتم
خب حالا چجوری به بابا بگم ؟

یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون

مامان و بابا تواشپزخونه نشسته بودن
روبروشون ایستادم

بابا بااخم نگام کرد اما چیزی نگفت
سرپا ایستادن برام سخت بود صندلیو عقب کشیدم
نشستم روبروشون

توسکوت فقط داشتن نگام میکردن
چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم

+...من بابت شرایطی که پیش اومده خیلی معذرت
میخوام اما هیچی اونطوری که شما فکر میکنین
نیست

صدام میلرزید و دستام یخ کرده بود اما ادامه دادم

+...راستش اون مهمونی تولد یکی از دوستانم بود
پسری که تو عکس ها کنار من هست رو میشناسین

یه مکت کردم و گفتم

+...در اصل تولد یکی از دوستای مشترکمون بود
ما اونجا همو دیدیم و آشنا شدیم اون عکس ها
توی لحظه گرفته شدن اصلا اونطوری که دیدین
نبوده

بابا کلافه گفت

-...همه چیو گفتمی غیر از اینکه اون پسره کیه؟

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم

+...اون رادمهره پسره دوستتون

بابا شوکه نگام کرد

+...بابا واقعا ما اونجا اتفاقی همو دیدیم
-...اتفاقی دیدین و توانون عکسا با اون وضع تو بغلش
بودی؟

از خجالت چشمام رو بستم و هیچی نگفتم
-...برو تواتاقت سایه جلو چشمم نباش

+...بابا تورو خدا چیزی بهشون نگو من راستشو بهت
گفتم دیگه

-...اون دیگه به من ربط داره هرکاری خودم صلاح
بدونم میکنم

مامان اشاره زد بلند شم دوباره برگشتم تواتاق
درو بستم گوشیمو برداشتم و شماره ی رادمهر رو
گرفتم

+...الوسلام

-...سلام خوبی؟ به بابات گفتی؟

+...آره تورو معرفی کردم واقعا مرسی امیدوارم
همه چی همینجا تموم شه

-...امیدوارم خب هرچی شد بهم خبر بده من باید
برم

+...باشه حتما فعلا

گوشیو قطع کردم

یکم خیالم راحتتر شده بود اما هنوزم استرس
داشتم

میترسیدم آراز یچیز دیگه رو کنه و اینبار دیگه
نتونم جمعش کنم

بعد از مدت ها تونستم باخیال راحتتری بخوابم
صبح که بیدار شدم کسی خونه نبود
منم امروز کلاس نداشتم

رقتم پایین مامان یادداشت نوشته بود

"...عصر مهمون داریم برو فروشگاه سرخیابون یکم
خرید کن من وقت نمیکنم..."

لعنتی... نمیخواستم تنها از خونه برم بیرون
اما مثل اینکه دیگه نمیشد فرار کرد
یه چایی برای خودم ریختم لباس پوشیدم

لیست خرید رو برداشتم چایمم خوردم و زدم
بیرون

فاصله ی خونه تا خیابون در حد ده دقیقه پیاده
روی بود

کوچه ی ما جزو کوچه های کم رفت و آمد بحساب
میومد

قدمامو تند کردم تا زودتر به خیابون و شلوغی
مردم برسم

رسیدم سرکوچه چرخیدم سمت فروشگاه و اولین
چیزی که دیدم همون ماشین مشکی لعنتی بود

اگر دوست ندارید روزی ۱ قسمت بخونید میتونید
فایل کامل رمان رو از من بخرید. فایل کاملش روی
اپلیکیشن #باغ_استور موجوده کافیه برنامه رو

#۱۶۳

سرمو پایین انداختم و از کنارش رد شدم
دستامو توجییم فرو کردم و وارد فروشگاه شدم

همین یه ربع انگار جونمو گرفته بودن

چیزایی که مامان خواسته بود رو خریدم
از پشت شیشه نگاه کردم

هتوزهمونجا بود
هیچ راهی نداشتم باید دل میزدم به دریا و میرفتم
بیرون

توروز روشن ک نمیتونستن منو بدزدن
پلاستیک خریده‌ها رو برداشتم و با قدمای محکم از
فروشگاه رفتم بیرون

پیچیدم تو کوچه نصف مسیر رو طی کردم و صدای
لاستیکای ماشینی که بهم نزدیک میشد رو شنیدم

ترسیدم...

سرعتمو بیشتر کردم
کلید بین دستای سردم بود

فقط چند قدم باخونه فاصله داشتم که ماشین
مشکی کنارم ترمز کرد
چشمامو روی هم فشار دادم
در ماشین باز شد

نگاهمو توکوچه چرخوندم حتی یه پرنده هم رد
نمیشد

ترسیده چند قدم عقب رفتم
کسی پیاده نشد

کلیدو بین دستام فشار دادم و به در ماشین خیره
شدم

باز این عوضی هاز من چی میخواستن!!

درماشین کامل باز شد و با دیدن آراز هینی گفتم و
از جاپریدم

توقع دیدن خودشو نداشتم

الان که نگاهش میکردم دیگه برام مثل قبل نبود
انگار اون نقابی که زده بود افتاده بود و حالا چهره
ی واقعیشو میدیدم

من واقعا چجوری به این آدم اعتماد کرده بودم
من واقعا احمق یه احمق واقعی...!!!

موهایش ژولیده بود و یه ته ریش بلند شده و
نامرتب روی صورتش بود

پوزخندی به قیافه ی ترسیدم زد و گفت

-...اصلا فکر نکن از دست من به این راحتی میتونی
خلاص شی حالا حالاها باهم کار داریم

یچیزی از کنارش برداشت و انداخت سمتم
جیغ خفه ای کشیدم و کنار کشیدم

-...اینم پیش خودت باشع زیگه لازمش ندارم
چیزایی که میخواستم رو برداشتم

انگار زبونم قفل شده بود که هیچ صدایی ازم در
نمیومد

در ماشین بسته شدو بایه گاز شدید از کوچه رفت

بیرون

من همونجا موندم

شوکه و ترسیده وسط کوچه ایستاده بودم

پلاستیک خریدا از دستم افتاد

دنیا داشت دور سرم میچرخید

خم شدم و تازه گوشیمو دیدم

اراز گوشیمو انداخته بود بیرون

عوضی... حالا که همه ی اطلاعاتمو برداشتی یادت

اومده برش گردونی....

وسط کوچه تو وضعیت بدی بودم سریع پلاستیک و

گوشیمو برداشتم

بادستای لرزون درو باز کردم و وارد خونه شدم

واقعا من چقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم
میتونم محتاط پیش برم

به خیال خودم آدرس خونمونم به آراز نداده بودم
که مشکلی برام پیش نیاد

غافل ازاینکه آراز خود مشکل بود اومده بود
توزندگیم که همه چیزو زیرورو کنه

خریدا رو توی اشپزخونه گذاشتم و همونجا نشستم
سرمو روی میز گذاشتم

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آروم باشم
اما استرسی که آراز به جونم انداخته بود به این
راحتی ولم نمیکرد

اگر دوست ندارید روزی ۱ قسمت بخونید میتونید
فایل کامل رمان رو از من بخرید. فایل کاملش روی
اپلیکیشن #باغ_استور موجوده کافیه برنامه رو

روایت واقعی باپایان خوش به قلم سارا.ص

#۱۶۴

دستم روی دلم گذاشتم سرمو بالا گرفتم

نه نباید حال بد شه

این جمله هنوز کامل تو ذهنم نگذشته بود انگار یکی

چنگ زد به معدم و اوق زدم

حتی نتوانستم خودمو به سرویس برسونم سرمو
خم کردم توسینک و دوباره اوق زدم
اشکام مثل ابر بهار روی صورتم میریخت
حالم داشت ازاین وضع بهم میخورد

آب رو باز کردم و یه مشت آب به صورتم زدم
تاحالم بهتر شه
سینک رو کامل شستم

یکم آب خوردم بی حال و خسته برگشتم اتاقم
داشتم از حال میرفتم
دنیا دور سرم میچرخید گلوم تلخ بود نفسم بزور با
لا میومد و اشکام بی اختیار از گوشه ی چشمم
میریخت

نفهمیدم چیشد که وارد دنیای بی خبری شدم
خواب که نه
دراصل بیهوش شدم

کاش میشد برای همیشع بیهوش شم
یا حداقل تا وقتی که اراز دست از سرم برداره
بیهوش شم بعد بهوش بیام و کل حافظم برای
همیشع پاک شع

واقعا کاش همچین نیرویی داشتم
باحس تشنگی از خواب بیدار شدم
ساعت رو نگاه کردم نیم ساعت خوابم برده بود
گوشی قدیمیم رو برداشتم

هیچی روش کم و زیاد نشده بود
پوزخندی به خودم زدم اون هراطلاعاتی میخواست
برداشته دیگه نیازی به این گوشی نداشته....

هرچی فکر میکردم نمیدونستم دیگه بیشتر از این
میخواه باهام چیکار کنه
صدای پیام گوشیم اومد

رادمهر بود پیامشو باز کردم نوشته بود

"...بابات اومده اینجا الانم دارن تواتاق با بابام
صحبت میکنن امیدوارم چیزی بهش نگه وگرنه همه
چی از کنترل منو تو خارج میشه...."

فقط همینو کم داشتم تا روزم تکمیل شه

براش نوشتم

"...اگه دردسری برات درست شد بهم بگو واقعیتو
بع بابام میگم من دیگه چیزی برای از دست دادن
ندارم حداقل برای تو دردسر نشم"

جواب داد

"...خودم خواستم بهت کمک کنم تا آخرشم هرچی
بشع باهات هستم..."

بین این همه نامردی و بی اعتمادی این حرف رادمهر
مثل یه مرهم به دلم نشست
برام سخت بود باور کنم هنوزم همچین آدمایی پیدا
میشن

که سر حرفشون بمونن
که بشه بهشون اعتماد کرد بدون اینکع پشیمون شد
که هرچی شدبتونی حرفتو بهشون بزنی
که بشه پناه امنت

همونی که بهت گوش میکنه و تنهات نمیداره
اشکی که اینبار از چشمم ریخت برای اعتماد بی جا
و چشم بسته پیش رفتنم بود

من باانتخاب اشتباه و اعتماد بی جایی که کرده
بودم خودم رو قاطی یه باند عجیب و غریب کرده
بودم

قاطی آدمایی که دنبال دخترایی مثل من بودن که

راحت بتونن بازیشون بدن و ازشون استفاده کنن

یهو یادم اومد همون شب مهمونی و رویا
یه حسی بهم میگفت رویا هم مثل من ناخواسته
درگیر شده اما میترسیدم ببینمش و برای هردومون
بد شع

من برای همیشه اعتمادم به آدما رو ازدست داده
بودم

گوشبمو برداشتم و برای رادمهر نوشتم
"...چیشد؟ بابام رفت؟ فهمیدی با بابات چیکار داشت
؟..."

#۱۶۵

هرچقدر منتظر موندم جواب نداد
روم نمیشد زنگ بزنم و بپرسم...

پوزخندی به خودم زدم... دختر تواین پسرو وسط
یه دردسر بزرگ انداختی اونم بخاطر اینکه اتفاقی
سراحت سبز شده حالا روت نمیشه زنگ بزنی ؟

گوشیو کنار گذاشتم

اتقدر بی حال و بی جون بودم که خوابم برد وقتی
بیدار شدم سروصدا از بیرون میومد
هنوز مغزم کامل لود نشده بود

خوابالو از اتاق بیرون رفتم
بالای پلها ایستادم مامان با دیدنم لبخندی زدو گفت

-...بی موقع میخوابی شب خوابت نمیبرها سایه
از پلها پایین رفتم و باصدای خش دارو گلوی خشک
گفتم

+...نفهمیدم چیشد اصلا چجوری خوابم برد

مامان برام چایی ریخت و گفت

-...مرسی بابت خریدا کمک بزرگی کردی
لبخندی زدم و چیزی نگفتم

چقدر از مامان ممنون بودم که رفتارشو باهام عوض
نکرده بود

بابا به اندازه ی کافی فشار میاورد بهم
اگه مامان هم میخواست اذیتم کنه واقعا طاقت
نمیاوردم

چاییمو خوردم و تاعصر مشغول کمک کردن به
مامان شدم
انقدر کار داشت و سرگرم بودم که اصلا نتونستم
گوشیمو چک کنم

باباهم اصلا پیداش نبود
مامان یه نگاه به ساعت کردو گفت
...مهمونا دوساعت دیگه میان برو دوش بگیر یکم
سرحال شی

سرتکون دادم و ظرف سالادی که درست کرده بودم
رو تویخچال گذاشتم و رفتم بالا

بعد از مدتها چند ساعتی رو معمولی وقت گذرونده
بودم

حولمو برداشتم و سریع یه دوش گرفتم برگشتم
اتاقم چشمم افتاد به گوشیم
البته به گوشی هام....

گوشی قدیمیم رو تویه جعبه مخفی کردم که مامان
یهو نبینه

گوشی جدیدمو برداشتم نشستم روی صندلی و
بازش کردم

رادمهر پیاممو ندیده بود

جوابم نداده بود

زنگم نزده بود

و من اصلا نمیدونستم ازاین سکوت و بی خبری
خوشحال باشم یا چیز بدتری در انتظارمه....

میترسیدم زنگ بزنم وموقعیت بدتری پیش بیاد

اصلا هیچ تصمیمی نمیتونستم بگیرم

کلافه گوشیمو کنار گذاشتم و خودمو باخشک کردن

موهام سرگرم کردم

لباس پوشیدم موهام مرتب کردم و بایه رژ و یکم
رژگونه صورتمو از بی روحی در آوردم رفتم پایین
مامان هم حاضر شده بود
گوشیشو برداشت و گفت

-...هرچی به بابات زنگ میزنم جواب نمیده
لب گزیدم

استرسم بیشتر شده بود
نه رادمهر نه بابا جواب نمیدادن
امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه
لعنتی من خود دردسر هستم لعنت بهت آراز
زندگیمو زیرو رو کردی

البته خودمم مقصرم....

وقتی چشم بسته اعتماد میکنی همین میشه
پسری که اولین هدیه برات لباس خواب میفرسته
خودش داره اعتراف میکنه که تورو برای چی
میخواه....

#۱۶۶

از شدت خشم و بی عقلی خودم داشتم منفجر
میشدم

دلم میخواست همین الان برم و اون لباس لعنتیو
آتش بزنم

تو حال خودم بودم و تو ذهنم داشتم باخودم جنگ
میکردم که دستای مامان روی بازوم نشست و گفت

-...سایه....

گیج نگاش کردم دوبارع تکونم داد و گفت
-...هرچی صدات زدم جواب ندادی....بابات داره
میاد مهمونام توراهن بیا میوه هارو بیچنیم

یه نفس راحت کشیدم و پشت سر مامان رفتم
خب خوبه....

باباجواب داده حداقل میدونم که همو نکشتن و به
هم آسیبی نزدن....

هرچند هنوزم نمیدونم امروز چی بهشون گذشته و
قطعا تا وقتی رادمهر جواب نده هم نخواهم فهمید

واقعا زندگیم به کجا رسیدع بود که داشتم به این
چیزا فکر میکردم
میوهارو توی ظرف چیدم

بابا و مهمونا همزمان رسیدن
از طرر برخورد بابا هیچی نمیشد فهمید...
بابا همیشه خیلی خوددار بود...
و هیچی بروز نمیداد....

الانم پیش همه خیلی عادی بامن رفتار میکرد اما
نمیدونستم اگه اونا نبودن هنوزم این رفتارش بود
یانه....

انقدر مشغول پذیرایی از مهمونا بودم که اصلا وقت
نمیشد برم و به گوشیم سر بزنم
نیمهای شب بود که مهمونا بالاخره رفتن
مامان خسته نگاهی بهم انداخت و گفت

-...برو بالا فقط بخواب فردا جمع و جور میکنیم
کمرم داره از درد میترکه

سرتکون دادم پامو روی اولین پله گذاشتم
بابا دیرتر از منو مامان اومد داخل
درو محکم بست
جوری که از صداش پریدم

چرخیدم سمتش و بادیدن اخمش که مستقیم منو
نشونه گرفته بود خشک شدم

منتظر بودم چیزی بهم بگه...

اما فقط با اخم و طولانی نگام کرد بعدم از کنارم رد
شدو رفت بالا

باقدمای آروم و خسته پشت سرش رفتم
مامان هم همه ی لامپارو خاموش کردو رفتن
تو اتاقشون

صدای حرف زدن ریزشون رو میشنیدم اما قابل
تفکیک نبود که بفهمم چی میگن
لباسامو عوض کردم گوشیمو برداشتم
اما همچنان هیچ خبری از رادمهر نبود

دیگه الان مطمئن بودم قطعا چیز خوبی در انتظارم
نیست

این غیبت طولانی فقط میتونست نشونه یه خبر بد
باشه

مغزم بیشتر از این دیگه نتونست به چیزی فکر کنه و
از خستگی و فکر زیاد خوابم برد
یه خواب آشفته

خوابی که مدام بابا با اون نگاهه عصبانی و
خشمگین میومد سمتم

اونم وقتی من توبغل اراز بودم
بابا دستشو دراز کرد سمتم و من باهین بلندی از
خواب پریدم

نفس نفس میزد و قلبم تند میزد
انقدر خواب واقعی و لمس اراز طبیعی بود که هنوز
رد دستاشو روی تنم حس میکردم
لعنتی تو خوابم ولم نمیکرد....

یکم آب خوردم
گوشیمو برداشتم ساعت چهار صبح بود
بادیدن اسم اراز روز صفحه که پیام داده بود به کل
خوابم پرید

سریع پیامشوباز کردم نیم ساعت پیش پیام داده
بود و نوشته بود

"...سایه....اوضاع از چیزی که فکر میکردم بیشتر
بهم ریخته اما نگران نباش هرچی بشع من هستم..."

#۱۶۷

ترسیده جواب دادم

"...چیشده؟..."

اصلا توقع نداشتم این ساعت بیدار باشه که بخواد
جوابمو بده

باین دلشوره هم عمرا تا صبح خواب به چشمم

میومد

سرمو روی زانو هام گذاشتم و تمام اتفاقای این مدت
از جلوی چشمم رد شد

دنیا هیچوقت قرار نیست باب میل ما بچرخه
هرروز باانتخاب و اشتباهامون چیزای جدیدی
بهمون یاد میده

تجربهای تلخی که شاید هیچوقت از یادمون نرن
شاید کل مسیر زندگیمون رو عوض کنن
عوض شدنی که میتونه همه چیو خیلی بهترکنه یا
به بدترین شیوه ی ممکن پیش بره و روزای تلخی
برات بسازه

این روزا داشتم از سادگی و زود باوریم ضربه
میخوردم ازاینکه اعتماد بی جا کردم و فقط برای
اینکه تجربه کنم چشم رو همه چی بستم
من به عواقب هیچی فکر نکرده بودم و تودهنم همه
ی آدما خوب و قابل اعتماد بودن

اما زندگی بهم فهموند همه ی آدما قابل اعتماد
نیستن

بعضی ها جوری میتونن بد باشن که مثل یه مهرداغ
رد حضورشون روی روح و روانت بمونه
توی افکار خودم غرق بودم که باصدای زنگ گوشیم
از جا پریدم

سریع قفلش کردم که صداش بیرون نره
در اتاقو کامل بستم و جواب دادم

رادمهر بود

با صدای ارومی گفتم

+...سلام

با صدای خسته ای جواب داد و گفت

-...شانسی زنگ زدم فکر نمی کردم بیدار باشی

لبه تخت نشستم و گفتم

+...پیامتو که دیدم دیگه نتونستم بخوابم

صدای نفسای کلافشو میشنیدم

اما منم مثل خودش سکوت کردم

یکم گذشت و رادمهر گفت

-...بیشتر از این منتظرت نمیدارم بابات تقریباً همه
چیو به پدرم گفت

باینکه از صبح این گزینه مدام تو سرم میچرخید اما
حالا و شنیدنش از زبون رادمهر ترس بدتری به دلم
انداخت

هینی گفتم و پاهامو تو دلم جمع کردم
پس سکوت بابا بی دلیل نبود
کار خودشو کرده بود

اومدم خودمو نجات بدم یکی دیگه رو هم قاطی
این وضعیت کردم
از خجالت نمیتونستم حتی حرف بزنم دوباره
خودش گفت

-...حلش میکنیم باهم بهت که گفتم من تا آخرش
هستم حتی اگه آخرش اونی نباشه که مامیخوایم

چشمامو بستم و گفتم

+...نمیدونم چی بگم فقط ازت ممنونم که تنهام
نداشتی

برعکس من که هیچ شناختی از رادمهر نداشتم انگار
اون منو میفهمید
منو میشناخت

لازم نبود چیزی به زبون بیارم خودش به بهترین
نحو بیانشون میکرد

و این وضعیت رو برای من خیلی راحتتر میکرد
برای منی که حرف زدن برام انقدر سخت بود و
اکثراوقات نمیتونستم منظورمو واضح برسومم

اما انقدر نسبت به همه ی آدمای اعتماد شده بودم
که حتی تواین وضعیت هم دیگه از هیچی مطمئن
نبودم

ولی دیگه چاره ای نداشتم
انتخاب دیگه ای نداشتم

#۱۶۸

باید این مسیرو ادامه میدادم
رادمهر دوباره سکوت بینمون رو شکست و گفت

-...فردا کلاس داری؟ پیام دنبالت تومسیر صحبت
کنیم

+...اره قبل از ظهر باید برم

-...خوبه ساعت دقیقشو برام بفرست الانم برو

بخواب شب بخیر

گوشیو قطع کردم ورو به سقف دراز کشیدم
انگار منتظر حرف رادمهر بودم فقط چشمم رو
بستم و خیلی زود خوابم برد

صبح باصدای آلارم بیدار شدم و اولین چیزی که
اومد تودهنم رادمهر بود
لباسامو عوض کردم یه لقمه برای خودم پیچیدم و
روی صندلی نشستم

رادمهر پیام داد پنج دقه دیگه در خونتونم
مامان بابا خونه نبودن درو قفل کردم و از خونه زدم
بیرون

تارسیدم در کوچه رادمهرهم جلوی پام ترمز کرد
سریع سوار شدم و حرکت کردیم
رادمهر نیم نگاهی بهم انداخت از آینه ی وسط
پشت سرشو نگاه کردو گفت

-...میبینم که دوستای مشکی پوشمون سرکوچتونم
هستن

کلافه منم پشت سرمو نگاه کردم و گفتم
+...آره از همون شب اینجان

رادمهر باماشین جدید اومده بود پس قطعا برا
همین پشت سرمون راه نیفتادن
سرعتمون رو بیشتر کردو بااخمای درهم و چهره ای
جدی گفت

-...سایه توهمه چیز رو به من گفتی دیگه؟ چیزی که
مخفی نکردی؟

مکت کردم

کلیات ماجرا رو کاملا گفته بودم اما از جزئیات
هیچی نگفته بودم

اینکه اون شب رویا میخواست کمکم کنه اینکه همه
برهنه و توجه وضعی بودن نگفته بودم فقط گفته
بودم یه مهمونی bdsm با تم خاص بود و فرار کردم
قبل از اینکه اتفاقی بیفته

با تردید سرتکون دادم و گفتم

+...چیزایی که مهم بودن رو گفتم
رادمهر سرتکون داد و گفت

-...امیدوارم

تقریبا داشتیم میرسیدیم دانشگاه...

باید رویا رو پیدا میکردم و باهاش حرف میزد
شاید اون راهی برای نجات از دست این آدما بلد می
بود

رادمهر جلوی دانشگاه نگه داشت
ماشین رو یه گوشه پارک کرد
عینکشو از چشمش برداشت چرخید سمتم و گفت

-...امروز به تمام حرفایی که بهم زدی فکر کن اگه
چیز جدیدی یادت اومد که بهم نگفتی حتما بگو
برای کمک بهت باید همه چیزو بدونم

فقط سرتکون دادم و کیفمو برداشتم
دستم روی دستگیره ی در نشست رادمهر صدام
کردو دوباره گفت

-...وقت نشد در مورد اوضاع دیروز صحبت کنیم
بهت زنگ میزنم وقت داشتی حرف بزنیم خیلی
مهمه

بین رفتن و موندن مردد شدم
مکت کردم
از یطرف باید میرفتم رویا رو پیدا میکردم
اد یطرف باید وضعیت دیروز رو میفهمیدم
رادمهر تردیدمو فهمید دوبارع عینکشو روی چشمش
زدو گفت

-...منم الان وقت ندارم پس برو به کلاست برس
هماهنگ میکنیم

دوباره تشکر کردم و پیاده شدم

وارد محوطه ی دانشگاه شدم و مستقیم رفتم
سمتی که دفعه قبل رویا رو اونجا دیده بودم

#۱۶۹

تنها نشونی که ازش داشتم همین بود دیگه هیچ
چیز دیگه ای ازش نمیدونستم
نه فامیلیش نه رشته و چیزی....

نگاهمو تومحوطه چرخوندم احتمالش یک در هزار
بود که بتونم پیدااش کنم
اون از کامران که دعا میکردم نبینمش و مدام
سرراهم سبز میشه

این از رویا که فقط یبار دیدمش و غیب شد

تا شروع شدن کلاسم همونجا موندم اما هرچقدر
چشم چرخوندم رویا رو ندیدم
کلافه وارد ساختمون شدم

بعیدم نیست اون آراز و دوستای دیوونش بلایی
سرش آورده باشن
بافکرایی که تو سرم اومد لرز بدی به جونم نشست

نه دیگه.... نمیتونن انقدرام بی رحم و عوضی
باشن....

ا زاون گذشته اگه اتفاقی برای رویا افتاده بود تا الان
هزاربار خبرش تودانشگاه پخش شده بود
هرچند اون باند و تشکیلاتی که من دیدم انقدر تمیز
کارشونو انجام میدادن که هیچ خبری هیچ جا درز
نکنه

نگاهی به آدمای اطرافم انداختم از کجامعلوم یکی
از همین دخترا مثل من تودامشون نیفتاده باشه تاح
الا!

توسرم کلی سوال بی جواب و فکرای مختلف بود

هیچی از درس نمیفهمیدم
از فکر آراز و رویا و کامران و اون مهمونی عجیب
اصلا در نمیومدم

هیچکدوم از سوالای توسرم به جواب نرسیده بودن
که فکرم راحت شه
تابعد از ظهر کلاس داشتم

دلم میخواست قبل ازاینکه برم خونه رادمهر رو

ببینم و باهاش حرف بزنم
اما خودش گفته بود کار داره و نمیخواسنم
بیشتر از این وقتشو بگیرم و مزاحمش بشم
استاد درس رو تموم کرد

استاد درس رو تموم کرد
دفتر جزو مو تو کیفم گذاشتم و با قدمای آروم از کلا
س اومدم بیرون

گوشیم زنگ خورد وبا دیدن اسم رادمهر بی اختیار
لبخندی روی لبم نشست و جواب دادم
-...کلاست تموم شده درسته؟

با تعجب تایید کردم و گفتم
+...تواز کجا میدونی؟

-...دم در دانشگاهتونم زود بیا بدجا پارک کردم

بابچها خدافظی کردم و پاتند کردم سمت در
خروجی

یلحظه تو در شیشه ای خروجیه سالن خودمو دیدم

رنگ پریده و بی حال بودم

نمیدونم چرا ا مادلم نمیخواست رادمهر انقدر بی ح
ال منو ببینه از روشنک یه رژلب گرفتم

صورتمو آب زدم و یه رژ کمرنگ در حدی که از بی
رنگی در پیام روی لبام زدم و اینبار با قدمای بلند
رقتم بیرون

رادمهر دقیقا روبروی دانشگاه به ماشین تکیه داده

بود

یه پیرهن سورمه ای مردونه و شلوار مشکی بایه
عینک دودی مشکی تیپشو کامل میکرد

نگاهه چندتا از دخترا رو روی رادمهر حس میکردم
شونه ای بالاانداختم و از عرض خیابون رد شدم

رادمهر با دیدن من از ماشین جدا شدو گفت
-...سلام خسته نباشی بیا سوار شو

+...سلام مرسی باش

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم

رادمهر ماشین رو از پارک در آورد و گفت
-...غذا خوردی یانه؟

+...نه وقت نکردم

-...منم نخوردم اگه وقت داری بریم یجایی هم غذا
بخوریم هم حرف بزنیم

+...باشه بریم

#۱۷۰

به مامان پیام دادم کلاسم بیشتر طول میکشه و
دیرتر میام خونه

تارسیدن به محل مورد نظر هیچ حرفی بینمون رد
و بدل نشد

ماشین رو تو پارکینگ رستوران پارک کردیم و باهم
پیاده شدیم

سوار اسانسور شدیم

رادمهر بی مقدمه پرسید

-...اون آدما دیگه نیومدن سراغت؟

لبمو تر کردم

حس کردم نگاهه رادمهر برای چند لحظه روی لبام
قفل شد

امادوباره نگاهه جدی و محکمشو به چشمام دادو
سرشو تگون داد

حالا که رادمهر داشت کمکم میکرد بهتر بود چیزو
ازش مخفی نکنم

لب باز کردم حرف بزnm که اسانسور نگه داشت
رادمهر دستشو بافاصلع کمی پشت کمرم گذاشت

اول من بیرون رفتم و پشت سرم اوامد
نگاهمو تومحوطه رستوران چرخوندم
تقریبا خلوت بود و برای هرمیز با دکور چوبی یه

فضای اختصاصی درست کرده بودن

رفتیم سمت یکی از میزهای گوشه سالن و باهم
نشستیم

رادمهر منو رو داد بهم و گفت

-...اول سفارش بدیم بعد صحبت میکنیم

باینکه میل زیادی به غذا نداشتم اما یه چلو جوجه
و رادمهر هم یه چلو کباب کوبیده سفارش داد

تکیه داد به صندلیشو گفت

-...خب میخواستی یچیزی بگی میشنوم

سرتکون دادم برعکس رادمهر من داشتم از استرس
تلف میشدم

دستامو زیر میز توهم قفل کردم و جریان فروشگاه
و گوشی و دیدن اراز رو براش تعریف کردم

اونم بادقت به حرفام گوش کردو گفت

-...خب پس هنوز بیخیال نشدن

+...آره متاسفانه

لبمو ترکردم یکم خودمو کشیدم جلووگفتم

+...خب من حرفمو زدم حالا میشع توتعریف کنی

که دیروز چیشد؟

رادمهر مستقیم زل زدبهم و گفت

-...بهت ک گفتم بابات اومد هرچیزی گفته بودی رو

به پدرم گفت و من کل روز رو داشتم تلاش میکردم

که وجهه ی هردومون رو حفظ کنم اما پدرم اصلا

نمیخواه هیچ دلخوری بین خودشو پدرت باقی
بمونه و هنوز در موری تصمیمی که گرفته به من
چیزی نگفته

+...چه تصمیمی؟

-...پدرم فکر میکنه من با آبرو و شرف تو بازی کردم
کل دیروز بامن داشت بحث میکرد که نمیتونه دیگه
سرشو جلوی شریکش بلند کنه و حالا میخواه
هرطور شده جبران کنه و رابطشو با پدرت حفظ کنه

سؤالی نگاش کردم

من باید منتظر چه تصمیمی میموندم؟

نمیدونم تونگاهم چی دید که گفت

-...منم نمیدونم ممکنه چه تصمیمی بگیرن

بی اختیار اخمام رفت توهم

واقعا این بخش از این قضیه کاملا از تصمیم و توان
من خارج بود و هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم

سفارشمون رو آوردن و توسکوت مشغول شدیم
سکوت که نه...

با فکری درگیر مشغول شدیم
تقریبا نصفی از غذامو خورده بودم که کنار کشیدم

رادمهر همون نگاهه جدیشو بهم انداخت و گفت
-...کامل بخور باید انرژی داشته باشی تا بتونی ررزا
سختو بگذرونی

اگر دوست ندارید روزی ۱ قسمت بخونید میتونید
فایل کامل رمان رو از من بخرید. فایل کاملش روی

#۱۷۱

لبخند تلخی زدم و گفتم

+...مرسی اما سیر شدم

یکم خودمو با گوشیم سرگرم کردم تارادمهر غذاش
تموم شد

-...محوطه ی قشنگی داره اگه موافقی یکم قدم
بزنیم

+...آره بریم حتما

کیف و گوشیمو برداشتم و هم قدم باهم وارد
محوطه ی دیزاین شده ی رستوران شدیم
یکم توسکوت قدم زدیم و رادمهر گفت

-...گفتی اراز گوشیتو برگردوند بهت؟

+...آره

-...گوشیتو چک کردی؟

+...آره

-...میشه بدیش به من؟ باید یچیزایی رو چک کنم

مردد شدم اگه میخواستم گوشو بدم بهش قطعا
اول چتامو بااراز پاک میکردم
انگار تردیدمو حس کرد

ایستاد چرخید سمت من و گفت
... شماره موبایلش آدرس خونش هر اطلاعاتی از
خودشو آدمای دورش داری رفتی خونه برام پیامک
کن و فعلا از گوشی قابلیت استفاده نکن باشه؟

بدون مکث قبول کردم
روی یه نیمکت چوبی کنار هم بافاصله ی کم
نشستیم

رادمهر دستشو پشت کمر من گذاشت اما نچسبیده
بود ولی بازم انگار حرارت دستاشو حس میکردم

رادمهر نفسشو آزاد کردو گفت

-...روزایی که کلاس داری اگه بابات نبود بهم زنگ
بزن میام دنبالت بهتره فعلا تنها جایی نری

+...مرسی برای توام زحمت شد

حس کردم پوزخند زد نگاهشو مستقیم به چشمام
دوخت و گفت

-...دنبال بهونه میگشتم حالا خودش جور شد

حرفش مثل یه موج گرم دلمو گرم کردو قلبم با
سرعت نور شروع به پمپاژ کرد

یچیزی تونگاهش بود که بیشتر از چند ثانیه
نمیتونستم خیره بمونم بهش
انگار به عمق وجودم نفوذ میکرد

حسی که اذیتم نمیکرد دوس داشتنی و مجذوب
کننده بود

لبای خشکو تر کردم و نگاهه رادمهر از چشمام اومد
روی لبام

فاصلمون اونقدری کم بود که مطمئن باسم اشتباه
نمیکنم

رادمهر سریع چرخید و نفهمیدم چرا اخماش رفت
توهم

بی اختیار منم ساکت تر شدم
یکم دیگه نشستیم و بعد به پیشنهاد رادمهر بلند
شدیم

نشستیم توماشین هنوز اخماش توهم بود

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم

+...چیزی شده؟

رادمهر تیز سرشو بلند کرد و گفت

-...چی؟

لبمو گاز گرفتم....واقعا تکرار دوبارش برام سخت بود با صدایی که از تهه گلوم و به زور در میومد گفتم

+...اتفاقی افتاد؟ یهو اخمات رفت توهم

رادمهر یکم خیره نگام کرد حس کردم گوشه ی لبش خندید اما چشماش خیلی جدی خیره به من بودن

کمر بندشو بست و گفت

-...نه چیزی نیست تو اینطوری حس کردی

از سوالم پشیمون شدم
اینبار منم اخمامو کشیدم توهم کمر بندمو بستم و
نشستم سرجام

از شیشه بیرونو نگاه کردم
رادمهر گفت

-...میری خونه دیگه؟ جایی کار نداری؟
بدون اینکه نگاش کنم گفتم
+...نه میرم خونه مرسی

زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم اما نمیخواستم
دوباره سوالی بپرسم که جواب درستی نداشته باشه
و ضایع شم

تقریبا نزدیک خونه بودیم و کل مسیر جز صدای

اهنگ هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد
رادمهر پیچید توکوچه و گفت

-...وقتی رفتی داخل اگه حرفی چیزی گفتن بهم اط
لاع بده

#۱۷۲

سرتکون دادم و گفتم باشه گجروی خونمون نگه
داشت

میخواستم زودتر پیاده شم تاکسی مارو باهم ندیده
اما رادمهر صدام کرد

کیفمو برداشتم و گفتم

+...بله؟

-...یادت نره به محض اینکه رسیدی اطلاعاتی که

ازت خواستم رو برام بفرستی

+...یادمه مرسی من برم دیگه

خدافظی کوتاهی کردم و پیاده شدم
وارد خونه شدم مامان داشت با تلفن حرف میزد
با اشاره سر سلام کردم و رفتم تواتاقم
نشستم روی تختم و نفس گرفتم

وقتی کنار رادمهر بودم انگار همه چی برام جور
دیگه ای بود
حس عجیب و خاصی کنارش داشتم
و زمان کاملا از دستم درمیرفت
بدون اینکه لباسامو عوض کنم گوشیمو برداشتم

اول باید چیزی که رادمهر میخواست رو براش
ميفرستادم
انگار تا این کارو نمیکردم آروم نمیگرفتم شماره ی
آراز آدرس خورش رو براش فرستادم

آدرس خونه ی شهرام رو کامل یادم نمیومد
اما هرچه قدرشو یادم اومد نوشتم
اسم و فامیل کامران و اینکع تودانشگاهمه
خلاصه هراطلاعاتی از روز اول داشتم رو براش
نوشتم فرستادم و تهش اضاف کردم

"...میخوای بااینا چیکار کنی...؟"
دلم نمیخواست بخاطر من درگیر دردسر آراز شه
قطعا الان پشت فرمون بود و جواب نمیداد
لباسامو عوض کردم

مامان صدام کرد گوشیمو از روی تخت برداشتم و
رفتم پایین

+...جانم مامان؟

-...چخبر دانشگاه چطور بود

+...سلامتی مثل همیشه بود

تاشب پیش مامان بودم باباهم طبق معموله این
چند وقت اومد خونه و حتی یه کلمه هم بامن
حرف نزد

آخرشب برگشتم اتاقم

رادمهر پیاممو دیده بود اما جوابی نداده بود

وارد صفحه ی چتش شدم و نوشتم

+...بابام هیچ حرفی به من نزد تو خبرجدیدی نداری
؟

گوشیو روی سینم گذاشتم و به سقف سفید اتاقم

خیره شدم

خودمم نمیفهمیدم چرا بهش پیام دادم فقط دلم
میخواست این لحظه فکرش پیش من باشه

گوشی روی سینم لرزید

برداشتمش رادمهر نوشته بود

"....هنوز نرفتم خونه خبر جدیدی ندارم....راستی
مرسی بابت اطلاعات....بوقتش میفهمی برایچی
میخواستم...."

حرفش دوباره استرس انداخت به جونم

بلند شدم در اتاقمو بستم و شمارشو گرفتم

دقیقا دوتا بوق خورد تا جواب داد به محض جواب
دادن گفتم

+...میشه پیگیرش نشی؟

سروصداهای دورش کمتر شد و چند لحظه بعد
رادمهر گفت

-...چی؟

کلافه سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم

+...میشه پیگیر آراز نشی؟

بامکت گفت

-...چرا؟

+...من فقط میخوام دست از سرم برداره نمیخوام

دردسر بزرگتری پیش بیاد

جدی و محکم گفت

-...توبه من اعتمادداری؟

بدون مکت گفتم

+...آره

تو این مدت انقدر کمکم کرده بود که شک نکنم بهش

-...پس همه چیو بسیار به من قول میدم دردسر

بزرگتری پیش نیاد

+...آخه

باتحکم گفت

-...سایه

#۱۷۳

اولین بار بود اینطوری صدام میکرد
فقط صدام کردو من زیگه هیچ حرفی برای زدن
نداشتم

حتی دیگه نمیخواستم مخالفت کنم باهاش
فقط نفس عمیقی کشیدم و گفتم باشه

دوباره صداهای اطرافش زیاد شد و گفت

-...من باید برم جایی هستم اگه بیدار بودی آخرشب
صحبت میکنیم

سریع خداحافظی کردم و گوشیه قطع کردم
بهش نمیخورد اهل مهمونی و پارتی باشه
اما از صداهای اطرافش فقط میشد همین حدس رو
زد

بی اختیار اخمام رفته بود توهم
بالشتمو سرجاش گذاشتم و زیر لب گفتم
"...بدرک....برو خوش باش..."

لامپ اتاقمو خاموش کردم و پتورو تاجایی که

میشد بالا کشیدم

چشمامو بزور روی هم فشار دادم اما هرچقدر تلاش
کردم خوابم نمیبرد

نزدیک به دو ساعت بود که داشتم فقط توجام
میچرخیدم

کلافه گوشیمو برداشتم و خودمو با اینستا سرگرم
کردم

اما حوصله ی همونم نداشتم

وقتی به خودم اومدم که ده دقیقه بود داشتم
پروفایل رادمهر رو چک میکردم بدون اینکه حواسم
باشه

دوتا عکس پروفایل بیشتر نداشت

یکیش توی یه کشتی بود
یکیشم یه عکس توغروب بود که فقط یه حاله ی
محو از رادمهر معلوم بود
چند دقیقه خیره به عکساش شدم و گوشیه قفل
کردم

چشمامو بستم و توخاطراتم دنبال رادمهر گشتم
هیچوقت توجهمو جلب نکرده بود
اصلا ندیده بودمش

فقط چندباری اسمشو از بابام شنیده بودم اونم
انقدر برام بی اهمیت بود که حتی یادم نیست چی
گفته بود

اما اون هم منودیده بود

هم منو میشناخت

انقدر به رادمهر فکر کردم تا خوابم برد
وقتی بیدار شدم اولین کاری که کردم چک کردن
گوشیم بود اما رادمهر نه زنگ زده بود و نه پیام داده
بود

امروز کلاس نداشتم و باید کلا خونه می‌موند
هیچ کاری هم برای انجام دادن نداشتم و حسابی
حوصلم سررفته بود

روی کاناپه دراز کشیده بودم و داشتم فیلم میدیدم
گوشیم زنگ خورد یه شماره ی ناشناس بود
انقدر به صفحه خیره موندم تا قطع شد
حس بدی نسبت بهش داشتم

چند دقیقه گذشت و دوباره زنگ زد
مامان مشکوک نگام کرد گوشیه برداشتم وارد اتاقم
شدم و تماسو وصل کردم

قبل از اینکه حرف بزنم صدای مردونه ای توی
گوشی پیچید و گفت

-...اطلاعات منو به هرکی دادی بهش بگو بکشه
عقب وگرنه چیزای خوبی نه در انتظاره توعه نه
اون

صدای بوق تو گوشم پیچید و تماس قطع شد
انقدر شوکه شده بودم که چند لحظه همونجوری
وسط اتاق مونده بودم
برای بار هزارم لعنتی نثار اراز کردم

کثافت رزل....

پاهام میلرزید

لبه تخت نشستم

با دستای لرزون شماره ی رادمهر رو گرفتم

جواب نداد

دوباره زنگ زدم بازم جواب نداد

پیام دادم و نوشتم ضروریه بهم زنگ بزن

خیره به دیوار روبروم توافکارم غرق بودم

شماره ی منو چطوری پیدا کرده

واقعا این آدما کی هستن

اگر دوست ندارید روزی ۱ قسمت بخونید میتونید

فایل کامل رمان رو از من بخرید. فایل کاملش روی
اپلیکیشن #باغ_استور موجوده کافیه برنامه

#۱۷۴

حالا ازاینکه به پلیس چیزی نگفتم دیگه مطمئن
نبودم

اما از یطرف ازاینکه بخوام باهاشون دریفتم
میترسیدم

همونجوری روی تخت نشسته بودم که در اتاقم باز
شد

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت

-...خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

+...خوبم نه اشتباه میکنی چیزی نیست

مامان سرتکون داد و رفت

واقعا اینجای زندگیم برای گیر دادن و حساسیت
مامان بابا هیچ جایی نداشتم

یک ساعتی از تماس آراز گذشته بود که رادمهر زنگ
زد

در اتاق رو بستم و جواب دادم

-...چیزی شده سایه؟

خسته نفسمو بیرون دادم و گفتم آره

حرفای آراز رو بهش گفتم

رادمهر کامل حرفامو گوش کرد و گفت

-...از چیزی که فکر میکردم خطرناک ترن

لب گزیدم و چیزی نگفتم

حرفی برای زدن نداشتم

-...خیله خب حواسم هست نمیخواد نگران باشی

شماره جدیدتو به کیا دادی؟! .

+...تو و روشنگر و خانواده

-...فقط همین؟

+...آره

-...به روشنگر چقدر اعتماد داری؟

+...تنها دوستانه خیلی مطمئنم بهش

-...حله از این ب بعد بیشتر احتیاط میکنم و چراغ

خاموش پیش میرم احتمالا جایی سوتی دادم که

فهمیدن

شاکر گفتم

+...رادمهر بیخیال این داستان شو من میترسم

نمیخواهم اتفاقی برای تو یا کس دیگه ای بیفته

-...برای من مهم نیست که آواز جزای کارشو ببینم؟

میدونی چندتا دختر مثل تو ترسیدن هیچی نگفتن و

این چرخه آدمای بیشتریو قربانی کرده؟

اشکم داشت درمیومد
+...من میترسم رادمهر....

-...به من اعتمادداری؟

+...آره

-...پس بذار کارمو انجام بدم و نترس

دلم نمیخواست کوتاه پیام اما نمیخواستم رادمهر
ازم ناراحت شه

برای همین گفتم باشه خداحافظی کردم و گوشیه
قطع کردم

یه مسکن برداشتم بایه لیوان آب خوردم لامپ
اتاقمو خاموش کردم و سرپراز دردمو روی بالش

فشار دادم

هزار تا فکر و سوال توی سرم میچرخید
سوالایی که هیچکدوم جوابی نداشتن
آراز خوب میدونست سراغ کی بره اما هنوزم برام
سوال بود منو چجوری پیدا کرده

یعنی از قبل زیر نظرم داشته؟
اما چطوری....

یعنی همه چی برنامه ریزی شده بود؟
تالحظه ای که مسکن اثرشو بذاره فقط فکر کردم

به اینکه چرا هیچوقت آراز برام مشکوک نبود

دنبال یه ردی گشتم که نشون بده همه چی برنامه
ریزی شده بوده اما ب هیچ نتیجه ای نرسیدم و
خوابم برد

صبح با مامان رفتم دانشگاه
روشنک روی نیمکت توی محوطه نشسته بود
کنارش نشستم و گفتم

+...من باید رویا رو پیدا کنم برای جواب تمام سوالا
م بهش احتیاج دارم
-...از کجا میدونی اگه پیدااش کنی قراره بهت
جواب بده؟

+...نمیدونم ولی تنها شانسیم هست که دارم
اگر دوست ندارید روزی ۱ قسمت بخونید میتونید

فایل کامل رمان رو از من بخرید. فایل کاملش روی
اپلیکیشن #باغ_استور موجوده کافیه برنامه

#۱۷۶

-...حالا چجوری بین این همه آدم میخوای رویا رو
پیدا کنی منم که نمیشناسمش بتونم کمکت کنم

این بزرگترین و اصلی ترین مشکل بود
پیدا کردن رویا....

بغیر از اسم کوچیکش هیچ چیز دیگه ای ازش
نمیدونستم
چشم چرخوندم و گفتم

+...دفعه قبل سمت ساختمون مهندسی دیدمش
-...شاید رفته بوده پیش دوستش
چشم غره ای به روشنگ رفتم و گفتم
+...حالا تو بگرد فقط هرچی نکته منفیه به من
یادآوری کن

باکیفش ضربه نسبتا محکمی به پام زدو گفت
...مهندس فعلا پاشو بریم سرکلاسمون تا حذف
نشدیم

کیفمو برداشتم و گفتم
+...یکم مهربون تر باش انقد وحشی هستی
هیچکس نگات نمیکنه

پشت چشمی برام نازک کردو گفت
...حالا تورو نگاه کردن کافیه دیدیم چیشد

روشنک به شوخی اینو گفت
ولی من جدی حالم گرفته شد
انگار خودشم فهمید که بلافاصلع گفت

...حالا چیزی نشده که منم شوخی کردم

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم
+...بی راهم نگفتی

همین لحظه وارد کلاس شدیم و دیگه صحبت
نکردیم
هنوز استاد نیومده بود

روشنک با یکی از دخترها مشغول صحبت شد و
منم توفکر و خیال خودم غرق بودم
با حس سوراخ شدن بازوم از جا پریدم
روشنک به روبروش اشاره کرد و گفت
-...لیلا کارت داره

چرخیدم سمت لیلا و گفتم
+...جانم

-...اون پسره کی بود اون روز اومد دم دانشگاه
دنبالت؟

+...کدوم؟

-...همون که پیرهن سورمه ای تنش بود
یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم
+...اها دوست خانوادگیمون هست چطور مگه؟

کاملا چرخید سمتم و گفت

-...دوست دختر نداره؟

نمیدونم چرا اما بلافاصله گفتم

+...داره

لیلا با صورت توهم رفته گفت

-...ای بابا خب معلومه همچین تیکه ای رو زمین
نمیمونه

همین لحظه استاد وارد شد و لیلا دیگه چیزی نگفت

اما ذهن منو بهم ریخت

این مدت انقدر غرق مشکلات اراز بودم که تاحالا
رادمهر رو ازاین لحاظ در نظر نگرفته بودم

آره واقعا چهره ی خوبی داشت حتی از اراز هم
چهرش بهتر بود

تیپ و استایلش هم همینطور...

بعدحالا من بقول روشنگ چشم بازارو باانتخابم کور
کرده بودم

خودمو که تودردسر انداخته بودم هیچ

برای همه ی ادمای دورمم دردسر شده بودم
اما الان دیگه چاره ای نیست الان که دقیقا وسط
ماجرا هستم همیشه عقب کشید

بعد از کلاس نرفتم خونه و نشستم روی همون
نیمکت وسط محوطه ی دانشگاه
یک ساعتی نشستم اما هیچ خبری از رویا نبود
حالا کجا بود میخواستم کامران منو ببینه
همون بدو ورود باهام رو در رو میشد...

#۱۷۶

بی حوصله کیفمو برداشتم که برم
یلحظه یادم اومد کامران رو چند وقته ندیدم
انگار هر دوشون غیب شده بودن

هم کامران
هم رویا

کامران که بره بدرک اما امیدوارم اتفاق بدی برای
رویا نیفتاده باشه

هرچند حتی اگه افتاده باشه هم چیز دور از ذهن و
بعیدی نیست

باقدمای آروم محوطه دانشگاه رو رد کردم
قبل ازاینکه برم بیرون خیابون رو چک کردم هیچ
ماشین مشکوکی ندیدم

چندتا تاکسی جلوی درب دانشگاه بودن یکی رو
دربست کردم و شماره پلاکشو برای مامان و رادمهر
فرستادم

ده دقیقه ای میشد حرکت کرده بودم که گوشیم
زنگ خورد با دیدن اسم رادمهر جواب دادم و گفتم
بله

-...چرا خبر ندادی پیام دنبالت؟

+...شاید من بخوام هرروز برم اینور اونور همیشه
مدام به تو بگم که

-...سایه الان وضعیت فرق داره حتی اگه روزی سه
بارم بخوای بری باید بگی

چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم

+...خیله خب باشه الانم تورا هم چیزی نشده که

-...رسیدی سریع بهم خبر بده

+...باشه فعلا

گوشیو قطع کردم و چرخیدم پشت سرمو چک کردم
استرس گرفته بودم

اگه تعقیبم کنن راهمو ببندن چی

انقدر هی برگشتم و پشت سرمو چک کردم که
راننده از توآینه نگام کردو گفت

-...خانوم مشکلی پیش اومده؟

+...نه نه چیزی نیست

تا برسم خونه نصفه جون شدم سریع کرایع رو
حساب کردم وارد ساختمون شدم ویه نفس راحت
کشیدم

واقعا من تاکی باید این استرسو تحمل میکردم
گوشیمو برداشتم وبه رادمهر پیام دادم خونه ام

لباسامو عوض کردم و روی تخت نشستم

باید یه فکر درست و حسابی میکردم
من باید با رویا حرف میزد
یه فکری به ذهنم رسید

تنها اطلاعاتی که از رویا داشتم و اسم و چهرش بود
با اسمش که کار به جایی نمیرم اما چهرش میتونه
کمکم کنه

سریع یه کاغذ و قلم برداشتم و شروع کردم به
کشیدن چهره ی رویا

چند ساعت بی وقفه مشغول بودم میترسیدم مکت
کنم و چهرش یادم بره
اما حافظه ی تصویری خوبی که داشتم به دادم
رسید

وقتی سرمو بلند کردم با دیدن ساعت جا خوردم
یعنی تواین چند ساعت هیچکس نیومده بود خونه؟

کش و قوسی به بدن خشکم دادم و بلند شدم همه
ی لامپا خاموش بود و کسی خونه نبود
دلم شور افتاد

گوشیمو برداشتم که به مامان زنگ بزنم با دیدن
سیل تماسا و پیامای روی گوشیم جاخوردم

اول تماسا رو چک کردم مامان و بابا و رادمهر
گوشیمو ترکونده بودن
دیگه فرصت نشد پیامارو چک کنم
سریع به مامان زنگ زدم

اونم زود جواب داد و اول برای جواب ندادنم دعوام

کرد

نشستم روی تخت و گفتم

-...باشه مامان گفتم که داشتم طراحی میکردم
متوجه نشدم....نه دیگه وقت نمیشه من پیام شما
برید خوش بگذره...

#۱۷۷

گوشیو قطع کردم و نفس راحتی کشیدم
میخواستن برن مهمونی و من چون دیر فهمیدم
نتونستم باهاشون برم....

البته بهتر....

حوصله ی شلوغی و آدمای فضول رو نداشتم....
شماره ی رادمهر رو گرفتم و روی تخت دراز کشیدم

بوق اول به دوم نرسیده جواب داد و صدای
شاکیش توگوشی پیچید

-...معلوم هست چند ساعته کجایی؟

مکت کردم و سعی کردم با لحن آرومی جواب بدم و
گفتم

+...اممم....خونه بودم

-...پس چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

+...راستش داشتم طراحی میکردم اصلا متوجه
نشدم

صدای نفس کلافش توگوشی پیچید و چند لحظه
هیچی نگفت

-...در دسترس باش سایه....جواب نمیدی من فکرم
هزار جا میره

+...من که بهت گفتم جایی بخوام برم بهت میگم

دیگه انقدر نگرانی نداره
با صدای جدی و لحنی که سعی میکرد اروم نگهش
داره گفت

-...سایه یکم وضعیتو جدی بگیر اللن توشراط
عادی نیستیم پس حرفمو گوش کن
اخمام رفت توهم
یجوری حرف میزد انگار من جایی رفتم یا کاری
کردم بهش نگفتم

اما تنها چیزی ک گفتم این بود
+...باش من برم فعلا
منتظر جواب رادمهر نمودم و گوشو قطع کردم

عصبی بودم

از خودم
از این وضعیت که برام چاره ای نداشته بود
از رادمهر....

توقع نداشتم بخواد اینجوری باهام حرف بزنه
یه بغض سنگین توگوم بود

نداشتم اشکم بریزه بلند شدم از ظهر هیچی
نخورده بودم

یه لقمه برا خودم آماده کردم و خوردم
برگشتم تواتاقم و طراحی چهره ی رویا رو تکمیل
کردم

مشغول بودم
سرگرم بودم

اما هنوز همه ی فکرم پیش رادمهر بود

مامان زنگ زد گفت تا برگردن دیر میشه
یه آهنگ پلی کردم و روی تخت دراز کشیدم
تو حس و حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد

با دیدن اسم رادمهر اول خواستم جواب ندم
اما نمیخواستم باز شاکی شه
کلافه تماسشو وصل کردم و گوشیم روی گوشم
گذاشتم

-...کجایی؟

+...خونه ام

-...پس چرا لامپ اتاقت خاموشه؟

هینی گفتم و از جا پریدم سریع پرده رو زدم کنار

بادیدن ماشین رادمهر گفتم

+...اینجا چیکار میکنی ؟

بامکت کوتاهی گفت

-...نمیدونم....وقتی به خودم اومدم که جلوی

خونتون بودم

هر دو سکوت کردیم

چند لحظه گذشت و رادمهر گفت

-...کسی خونه نیست؟

+...نه رفتن مهمونی

-...تو چرا نرفتی ؟

+...مشغول طراحی بودم

دوباره بینمون سکوت شد حس میکردم میخواد
چیزی بگه اما نمیتونه
منم که توی حرف زدن از اون بدتر بودم
بالاخره رادمهر سکوت بینمون رو شکست و گفت
...میای دم در ببینمت؟

اپل استور دانلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

#۱۷۷

میتونستم بگم نه

بگم میترسم بابا اینا برسن و برامون دردسر درست
شه

اما بجای همه ی اینا گفتم

+...الان میام

تماسو قطع کردم و چرخیدم

انقدر قلبم تند میزد که نمیتونستم درست حسابی
لباسامو پیدا کنم

وایسادم کف اتاق و یه نفس عمیق کشیدم
خودتو جمع کن دختر
انگار میخوای چیکار کنی!!
تومگه تا همین چند دقیقه پیش ازش ناراحت نبودی

حالا داری ذوق مرگ میشی
رو همون تاپ و شلوار خونگیم یه مانتو و شال
گذاشتم گوشیه کلید خونه هم برداشتم
توآینه صورتمو چک کردم ارایش نداشتم اما خب
تاریک بودو چیزی معلوم نبود

دیگه بیشتر معطل نکردم و زدم بیرون
ماشین رادمهر یکم جلوتر از خونه پارک شده بود
دستگیره درو کشیدم و سوار شدم

با صدای آرومی سلام کردم و چرخیدم سمت رادمهر

اما با دیدن چشمای خسته و آشفتش دلم ریخت
نگاهه جدیشو بهم دوخت و گفت

-...خوبی؟ خانوم طراح

نیشخند آرومی زدم و گفتم

+...خوبم اما توانگار خوب نیستی

دستی بین موهایش کشید و من چقدر دلم
میخواست الان دستامو بین موهایش فرو کنم
اما بجاش دستامو مشت کردم تا حرکت اشتباهی
نزنم

-...یکم خستم ذهنم بهم ریخته

لب گزیدم و گفتم

+...بخاطر من ؟

حس بدی گرفتم

ازاینکه انقدر اذیتش میکنم

-...نه بخاطر همه چی

+...کاش هیچوقت ازت درخواست کمک نمیکردم

اخماشو کشید توهم و گفت

-...سایه برای بار آخر بهت میگم من تاخودم نخوام

کسی نمیتونه منو مجبور به کاری کنه پس خودم

خواستم که اینجام دیگه تمومش کن

سرتکون دادم اما بازم حس عذاب وجدان داشتم

با حس گرمای دست رادمهر روی دستم از جا پریدم

-...دستات چقدر سرده

+...ولی دستای تو خیلی گرمه

یه دسته از موهام ریخت روی صورتم
رادمهر نزدیکم شد

سرانگشتشو روی موهام کشید و گفت

-...اولین باری که دیدمت هم همینطور یه دسته از
موهات ریخته بود توی صورتت

نگاهشو از موهام به چشمم داد و گفت

+...دلم ببخواست اون لحظه پیام و موهات رو
لمس کنم ولی تو اصلا حواسه به اطرافت نبود
حتی منو ندیدی

با صدای ارومی گفتم

-...اصلا یادم نمیاد همچنین لحظه ای

پوزخند تلخی زد و گفت

+...تو هیچوقت حواست نبود

شالمو اروم از روی سرم پایین داد دستشو بین

موهام فرو کرد و گفت

+...ولی بالاخره این لحظه رو دارم باهات تجربه

میکنم

دوباره نگاهمون قفل هم شد

من عین مسخ شدها فقط نگاش میکردم

باورم نمیشد رادمهر انقدر حواسش به من بوده و

من هیچوقت نفهمیدم

با صدای ارومی گفتم

+...چرا نیومدی جلو؟ چرا نگفتی ؟
توهمون فاصله ی کم و صدای آروم گفت
-...دنبال یه فرصت مناسب میگشتم که دیر شدو
ازدستم رفتی

چشمامو با درد روی هم فشار دادم
کاش اومده بودی
باحس گرمی لبای رادمهر روی صورتم با شوک
چشمامو باز کردم

#۱۷۸

نگاهش تو چشمم چرخید نفس توسینم حبس شده
بود

اصلا توقعشو نداشتم
قلبم داشت میومد تو حلقم

نگاهش از روی چشمم رفت پایین و روی لبم موند
نگاهی که اذیتم نمیکرد

بهم حس بدی نمیداد
اما از حرارتش داشتم اتیش میگرفتم

اولین بارم بود همچین چیزو تجربه میکردم
سرانگشتشو نرم روی صورتم کشید و روی لبام
مکث کرد

-...میتونم ببوسمت؟
من قفل کرده بودم
هیچی نمیتونستم بگم

شوکه بودم و از یطرف داغ کرده بودم
نگاهم روی صورتش چرخید و دوباره قفل نگاهش
شد

باصدای ارومتری گفت

-...میتونم؟

فاصله صورتامون اتقدر کم بود که اگه فقط یکم
میرفتم جلو فاصلهامون از بین میرفت
لب باز کردم جواب بدم که نوری ماشین افتاد
توکوچه

هینی گفتم و از هم جدا شدیم
اما ماشین خیلی دور بود

از استرس اینکه بابا باشه حالم داشت بد میشد اما
ماشین از کنارمون رد شد و رفت
نفس توسینم حبس شده بود و حالا دیگه اصلا
نمیتونستم با رادمهر چشم تو چشم شم
دستم روی دستگیره نشستم و باصدایی که بزور از

گلو م در میومد گفتم

+...بهتره من برم تا بابا اینا نیومدن شب بخیر
منتظر نموندم سریع درو باز کردم و خودمو انداختم
توخونه

دست و پاهام میلرزید
پشت در نشستم

هنوز حرارت لباسو روی صورتم حس میکردم

هنوز حرارت لباسو روی صورتم حس میکردم
چشمامو بستم و سرمو به در تیکه دادم
از هیجان داشتم پس میفتادم

چشمامو که میبستم چشمای رادمهر میومد جلوی
چشمم

انگار رد لباس روی صورتم هک شده بود هر لحظه
حرارتشو بیشتر حس میکردم

گوشیم بغل دستم شروع به زنگ خوردن کرد
رادمهر بود

اما الان اصلا آمادگی حرف زدن باهاش رو نداشتم
تماسشو رد کردم

یه لیوان آب برای خودم ریختم خوردم تا یکم
التهابم کم شه

چه شبی بود امشب

با صدای ماشین بابا سریع بلند شدم و رفتم تواتاقم
دراز کشیدم روی تخت مامان اومد تواتاق و گفت

-...حوصلت سرنرفت خونه تنها؟
+...نه داشتم طراحی میکردم شما چخبر خوش
گذشت؟
-...آره خوب بود سراغ تورو میگرفتن
+...حوصلشون نداشتم
-...توهیچوقت حوصلشون نداری

سرتکون دادم و چیزی نگفتم
بابا از جلوی اتاقم رد شدو رفت تواتاقشون
چند روز بود که اصلا باهام حرف نمیزد
هنوزم نفهمیده بودم با بابای رادمهر چه حرفی
بینشون ردو بدل شده

بالاخره مامان اینا رفتن خوابیدن
ولی من خواب به چشمم نمیومد
مدام رادمهر میومد جلوی چشمم
هزار بار زنگ زده بود اما نمیتونستم جوابشو بدم

نه اینکه نخوام
امادگیشو نداشتم
مطمئن بودم تاجواب بدم لال میشم و هیچی
نمیتونم بگم
چشمامو بستم

#۱۷۹

درسته نتونست لبامو ببوسه
اما حرارت لباش حتی از اون فاصله هم حس میشد

حتی هنوزم حس میشد
سرمو چند بار تکون دادم
کافیه دختر

داری دیوونه میشی

بخواب صبح کلی کار داری
به هر سختی بود خوابم برد
صبح زودتر بیدار شدم مامان منو رسوند دانشگاه

نقاشی رویا رو از کیفم بیرون آوردم و رفتم سمت
ساختمونی که یبار دیده بودمش
به چند نفر نشون دادم اما کسی نمیشناخت
کلافه روی یکی از نیمکت ها نشستم

شاید با دوستش اومده بوده و اصلا اینجا دانشجو
نیست

واقعا دیگه داشتم مطمئن میشدم که کسی اینجا
رویا رو نمیشناسه

اما باید مطمئن میشدم

وارد ساختمان مهندسی شدم و دوباره به چند نفر
نشون دادم

یکی از دخترا کاغذو از دستم گرفت و گفت
-...برام آشناست فکر کنم جزو بچهای معماری باشه
مطمئن نیستم

باخوشحالی تشکر کردم و رفتم سمت بخش معماری
اما همین لحظه روشنگ زنگ زدو گفت کلاسمون
شروع شده

کلافه پاتند کردم و خودمو به کلاس رسوندم
کنار روشنگ نشستم و گفتم
+...دارم پیداش میکنم بعد کلاس میرم دنبالش

مطمعنم امروز دیگه باهاش حرف میزنم

روشنک چشمی برام چرخوند و گفت

-...ده روزه همش همینو میگی

+...حالا میبینی

-...منم باهات میام

+...بیا

دیگه تا آخر کلاس حرفی باهم نزدیم دلم میخواست
زودتر تموم شه و برم رویا رو پیدا کنم

کلاس دوساعته به اندازه ده ساعت طول کشید تا
تموم شد دست روشنک رو کشیدم و باهم زدیم
بیرون

+...تندتر بیا دیگه

-...دستمو کندی دارم میام خب

رسیدیم به ساختمون معماری دوباره کاغذو بیرون
آوردم

به ده نفری نشون دادم تا بالاخره یکیشون رویا رو
شناخت اما گفت الان نیستش

+...خب کی میتونم ببینمش؟

-...فردا یه کلاس صبح داریم اگه بیادش اون موقع
میتونی ببینیش

+...مرسی عزیزم

زدیم بیرون و روشنک گفت

-...تازه اگه فردا بیاد

+...بیامیدوار باشیم که میاد

روشنک یه نگاهه چپ چپ بهم انداخت و گفت
-...باشه

چون نمیخواستم تنها برگردم خونه با روشنک
تا کسی گرفتیم
گوشیمو از کیفم بیرون آوردم

رادمهر دیگه زنگ نزده بود اما یه پیام حدودا یک
ساعت پیش داده بود
"...هرساعتی کلاست تمومه بگو پیام دنبالن تنها
برنگرد..."

واقعا بعد از اتفاقات دیشب من حتی روم نمیشد
پشت تلفن باهاش حرف بزنم حالا خیلی عادی زنگ
بزنم بگم بیادنبالم

یه عکس از کفشای خودم و روشنگ گرفتم براش
فرستادم و نوشتم

"...بادوستم دارم برمیگردم تنها نیستم..."

#۱۸۰

پیامو خوند و دیگه چیزی نگفت
رسیدیم به مقصد با روشنگ خدافضی کردم و پیاده
شدم

تا آخر شب خبری از رادمهر نبود منم حالم گرفته
شده بود دلم میخواست باهاش حرف بزنم
خدایا این دیگه چه حسی بود

وقتی زنگ میزد جوابشو نمیدادم
حالا که خبری ازش نبود داشتم دیوونه میشدم
هزار بار گوشیمو برداشتم تا بهش زنگ بزنم اما عقب
کشیدم

انقدر باخودم کلنجار رفتم تا خوابم برد

صبح که بیدار شدم بازم هیچ پیام و تماسی از
رادمهر نداشتم

کلاس نداشتم اما برای دیدن رویا باید میرفتم
دانشگاه

سریع لباس پوشیدم

باینکه باباهنوز باهام حرف نمیزد اما خودمو
انداختم توماشینش و اونم منو تادانشگاه رسوند

باقدمای بلند خودمو به ساختمان معماری رسوندم
هنوز خیلی شلوغ نشده بود انگار زود رسیده بودم
روی یکی از صندلی های نزدیک در نشستم که بتونم
هرکی میاد و میره رو ببینم

یک ساعتی میشد نشسته بودم که حس کردم یکی

شبیهه رویا رو طبقه ی بالا دیدم قبل ازاینکه گمش
کنم سریع کیفمو برداشتم و از پلها بالا رفتم

رسیدم توراهرو و بلند صداش کردم

رویا برگشت سمتم

منو دید اما بجای اینکه صبرکنه یا بیاد سمتم
باعجله پاتند کرد و از پلها رفت پایین

من شوکه چند لحظه همونجا موندم

داره از من فرار میکنه؟

اخه چرا؟

یکم طول کشید تا به خودم پیام سریع پاتند کردم و
دویدم پشت سرش

اما انقدر شلوغ بود که گمش کردم

بانفس نفس تومحوطه نشستم

لعنتی....

حالا که فهمید دنبالشم عمرا دیگه اگه بتونم پیداش
کنم

یکم اب خوردم تانفسم بالا اومد

یه پیام اومد روی گوشیم بادیدن اسم رادمهر سریع
پیامشو باز کردم

نوشته بود

"...امروز کلاس نداشتی چرا رفتی دانشگاه؟..."

با چشمای گرد به صفحه ی گوشی نگاه کردم

برنامه ی منو چجوری میدونست؟

جواب دادم

"...کارداشتم..."

ازاینکه حواسش هنوزم بهم بود حس خوبی بهم
دست داد

چند لحظه گذشت گوشیم زنگ خورد جواب دادم و
صدای رادمهر پیچید توگوشی
-...کارت که تمومه؟

نفس عمیقی کشیدم...علنا دیگه اینجا کاری نداشتم
+...تموم شد

-...نزدیکم یه ربع دیگع میرسم زنگ زدم بیا دم در

بعدم گوشيو قطع کرد
دقیقا یه ربع طول کشید تا رادمهر اومد
با زنگش روی گوشیم پاتند کردم واز دانشگاه رقتم
بیرون

چندت نفس عمیق کشیدم تا آرام تر شم و بتوانم با
رادمهر روبرو شم

دستم روی دستگیره در نشست بازش کردم و
نشستم روی صندلی
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم
+...سلام

اپل استور داندلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

#۱۸۱

اونم باصدای آرومی جوابمو داد

برنگشتم سمتش

به خیابون و آدم ها نگاه میکردم

بعدازاون شب این اولین دیدارمون بود و من

حسابی استرس داشتم

یکم که رفتیم رادمهر پیچید تویه خیابون فرعی و

یه گوشه نگه داشت

جلومون یه پارک محله ای نسبتا کوچولو بود
کمر بندشو باز کردو گفت
-...بیا پایین یکم صحبت کنیم

بعدم درو باز کردو رفت بیرون
اما من هنوز رو صندلی بودم
سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی چندتا نفس عمیق
کشیدم تا یکم اروم تر شم

چشمامو باز کردم کیفمو توماشین گذاشتم گوشیمو
برداشتم و پیاده شدم
رادمهر روی یکی از نیمکت ها نشسته بود
جای خیلی خلوت و دنجی بود

منم کنارش نشستم و رادمهر گفت

-...چون بهت اعتراف کردم دیگه جوابمو ندادی و
نگام نمیکنی؟ انقدر از من بدت میاد؟

شوکه چرخیدم سمتش و بعد از چند روز بالاخره
دیدمش

بادیدن چهره ی خسته بااون ریش بلند شده و
چشمای غمگین حرف توده‌نم موند

خدای من بخاطر من اینطوری شده بود؟! .من انقدر
عذابش دادم؟
خیره شدیم بهم...

دلم میخواست بگم نه....بگم من فقط از خودم و
انتخابای اشتباهم بدم میاد ...
اما انقدر سکوتم طولانی شد که رادمهر باعصبانیت

بلند شدو گفت

-...ولش کن پاشو بریم برسونمت

قبل ازاینکه دیر شه و ازم دور شه بادوقدم بلند
خودمو رسوندم بازوشو کشیدم و گفتم

+...صبرکن

بامکت برگشت سمتم
دوباره نگاهمون قفل هم شد
اب دهنمو قورت دادم و لبای خشکمو از هم باز کردم
و باصدای لرزونی گفتم

-...من از تنها چیزی که بدم میاد انتخابای اشتباهمه
نه از تو نه از حرفات از هیچکدوم بدم نمیاد

نگاهمو ازش دزدیدم و نفس گرفتم همین یه جمله
کل توانمو گرفته بود
رادمهر مکثمو که دید گفت

-...پس چرا دیگه حوابمو ندادی؟

لبمو گاز گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم
+...شوکه بودم باید حرفایی که زدی رو پیش خودم
هضم میکردم

رادمهر سرتکون دادو گفت

-...خب حالا که بدت نیومده پس یعنی خوش

اومده دیگه؟

هاج و واج نگاش کردم حس میکودم صورتم
بیشتر از این داغ همیشه دیگه

سریع چرخیدم پشت کردم بهش و گفتم
+...بریم دیگه من دیرم میشه

کیفمو برداشتم و زودتر از رادمهر رقتم سمت ماشین

اونم بدون اینکه چیزی بگه پشت سرم اومد
چقدر ممنونش بودم که منو تحت فشار نمیداشت

بقیه مسیر با حرفای عادی گذشت

رادمهر منو رسوند و خودشم رفت

به مامان سلام کردم و رفتم بالا به روشنگ پیام
دادم و نوشتم

"...یه دوستی داشتی رشتش معماری بود میتونی
ازش بپرسی ببینی رویا رومیشناسه یا نه اگه بتونی
شمارشم بگیری عالی میشع...."

#۱۸۲

هنوز نمیتونستم بفهمم چرا تا منو دید فرار کرد
شاید ترسوندنش ک اطلاعاتی به من نده
حداقل فهمیدم که نمرده و بلایی سرش نیاوردن

خسته بودم تا عصر خوابیدم
عصر رادمهر زنگ زد و گفت بابام دوباره رفته پیش
باباش و دارن صحبت میکنن

انقدر هردومون فکرمون مشغول شد که یادمون
رفت دیگه در مورد اتفاقات صبح صحبت کنیم
در اتاقو بستم ک صدام نره بیرون و گفتم

+...چی دارن میگن که هیچکدومشونم به منوتو
حرفی نمیزنن
-...نمیدونم منم یمده رابطه با بابا خوب نیست
چیزی نپرسیدم

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم

+...حتی اگه چیز بدی هم هست دلم میخواد زودتر
بفهمم از بی خبری بدم میاد
رادمهر با صدای اروم تری گفت
-...هیچ چیز بدی تا وقتی من هستم پیش نمیاد
نگران نباش

باهمین یه حرف ساده دلم آرومتر شد و خدا حافظی
کردیم

شب بابا زودتر برگشت خونه

استرسی که رادمهر آرومش کرده بود با اومدن بابا
چندین برابر شد

کاش واقعا امشب دیگه حوف بزنه دیگه خسته
شدم از بی خبری

برای سرگرم کردن خودم سالاد درست کردم کم کم
داشت کارم تموم میشد که بابا صدام کردو گفت

-...کارت که تموم شد بیا باهات کار دارم

زیر لب گفتم چشم

حالا دیگه انقدر دستام میلرزید که نمیتونستم سالاد
رو تکمیل کنم

کلافه همونحوری نصفه و نیمه ولش کردم
قبل ازاینکه برم یه لیوان آب خوردم و رفتم پیش
بابا

مامان هم کنارش نشسته بودمن نشستم روی کاناپه
ی روبرویشون
چند لحظه توسکوت گذشت و بابا گفت

-...نمیخوام مقدمه چینی کنم چون اصلا نیازی
نیست این نتیجه ی کارایی هست که خودتون
کردین

من گیج به حرفاش گوش میکودم نمیفهمیدم دقیقا
چی داره میگه! .

بابا باصدای خیلی جدی ای گفت

-...چند روز دیگه اون پسره باخانوادش میان اینجا
خاستگاری

هینی گفتم و با چشمای گرد به بابا نگاه کردم
قلبم داشت میترکید
حالم داشت بد میشد
پسره کی بود ؟

دهن و گلوم تلخ شده بود واحساس میکردم خونه
داره دور سرم میچرخه
بابا داشت حرف میزد ولی من دیگه هیچیو
نمیشنیدم
از جام بلند شدم

نگاهه هردوشون اومد سمت من
عرق سردی رو بدنم نشست دو قدم رفتم جلو و دنیا
جلوم تیره شد

باحس مایع شیرینی بین لبام هوشیار شدم
اما انقدر سرو چشمم درد میکرد که دلم نمیخواست
بازش کنم
چرا انقدر سرم درد میکرد چم شده بود...

چند بار پلک زدم تا یکم دیدم واضح شه
تویه اتاق باسه تاتخت بودم و یه سروم بهم وصل
بود

بادیدن سروم همه ی حرفای بابا و اتفاقات اخیر
یادم اومد

دوباره پلکمو روی هم فشار دادم کاش بهوش
نمیومدم

کاش سرم خورده بود توی چیزی و مرده بودم
خدایا یعنی بابا میخواد منو بزور شوهر بده...

#۱۸۳

خدایا خودت میدونی من فقط همین ییارو اشتباه
کردم حقم نیست همه ی زندگیم از دستم بره

در اتاق باز شد یه پرستار اومد داخل و بادیدن من
گفت

+...سرومتم تموم شد حالتی که خوبه برم به
خانوادت بگم مرخصت کنن

بابا رفت کارای ترخیصمو انجام بده و بامامان رفتم

سمت ماشین

با چشمای خیس نگاهش کردم و گفتم

+...مaman بابا میخواد منو به کی بده

مaman در ماشین رو بست خودش جلو نشست
چرخید سمت من و گفت

-...همونی که توبغلش میرقصیدی

حس کردم درست نشنیدم دوباره گفتم چی؟

همین لحظه بابا اومدوو مaman دیگه چیزی نگفت
انقدر حالم بد بود که تا برسیم خونه دوباره خوابم
برد

شاید از حال رفتم هرچی که بود با توقف ماشین
بیدار شدم

نذاشتم مامان کمکم کنه و خودم یواش یواش رفتم
تواتاقم روی تخت دراز کشیدم

مامان برام یه لیوان شربت عسل آوردو گفت
-...بخور فشارتو تنظیم میکنه

+...مرسی مامان
سرتکون دادواز اتاق رفت بیرون

یکم از شربتی که مامان بهم داد خوردم تا یکم حالم
بیاد سرجاش
یعنی الان من باید باکسی که نمیشناسم ازدواج کنم
؟

همه ی زندگی و جوونیم بخاطر یه اشتباه حروم
شه؟

داشتم توافکارم خودمو عذاب میدادم که گوشیم
زنگ خوود

با دیدن اسم رادمهر دیگه نتونستم جلوی خودمو
بگیرم و اشکم ریخت

منه ساده به خیال خودم همه چیو داشتم حل
میکردم

گوشیو جواب دادم و با صدای گرفته ای گفتم

+...الو

-...سایه

+...بله؟

بغض گلومو گرفته بود و صدام میلرزید

-...خبر جدید رو توام فهمیدی ؟

+...اینکه میخوان بزور شوهرم بدن؟

اینو گفتم و بغضم ترکید دیگه نتونستم حوف بزنم
و تماسشو قطع کردم

انقدر گریه کردم که دیگه مطمئن بودم اشکی برام
نمونده

وقتی حسابی تخلیه شدم گوشیمو برداشتم که از
رادمهر معذرت خواهی کنم

اما اون زودتر پیام داده بود

-...حالا که باتصمیم ازدواجمون موافق نیستی
خودم با پدرت صحبت میکنم که منصرف شن
خودتو اذیت نکن

من هنگ به صفحه ی گوشیم نگاه میکردم
ازدواجمون ؟؟؟
حرف مامان اومد تو سرم گفت بااونی که تو بغلش
بودی

تازه فهمیدم چیشده...
هم خیالم راحتتر شد
هم....

من اصلا امدادگی ازدواج نداشتم
رادمهر فوق العاده بود

ولی من
چشمامو بستم
اگه میخواستم باخودم روراست باشم اونقدرام بی
میل نبودم

اما هیچوقت دلم نمیخواست انقدر زود ازدواج کنم

قبل از اینکه سوتفاهم بزرگتری درست کنم برایش
نوشتتم

"...بابا فقط ب من گفت باید ازدواج کنم اسم تورو
نیاورد من فقط شوکه شدم..."

رادمهر بلافاصله زنگ زد در تماس دادم و نوشتم

"...نمیتونم صحبت کنم..."

جواب داد

-...واقعا نمیدونستی؟

#۱۸۴

اخمام رفت توهم تواین وضعیت مگه میتونستم
دروغ بگم

سرم درد میکرد و حوصله ی حرف زدن نداشتم
فقط نوشتم

"...این موضوعیه که بخوام باهاش شوخی کنم یا
دروغ بگم؟..."

دیگه بیشتر از این نمیتونستم به گوشی نگاه کنم
اعصابم خورد بود
انقدر همه چی توهم گره خووده بود که نمیدونستم
چطوری باید خودمو نجات بدم
خدا ازت نگذره آراز هرچی میکشم از توعه....

سرومی که زده بودم اثر خودشو گذاشت و خوابم
برد

تا خود ظهر خواب بودم

وقتی بیدار شدم دلم نمیخواست از اتاق برم بیرون
دلم نمیخواست بامامان و بابا روبرو شم
دلم نمیخواست باهیچکس حرف بزنم
گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد اول فکر کردم
رادمهره اما بادیدن شماره ی روشنگ سریع جواب
دادم

+...جانم

-...سلام چرا امروز نیومدی صبح کلاس داشتیم

+...یکم حال خوب نبود نشد پیام

-...توکی خوبی؟ دو پاره استخونی همش مریض
میشی

بی اختیار یکم خندیدم روشنگ همیشه بلد بود

چطووی حال منو خوب کنه
یکم دیگه حرف زدیم و قطع کردم حالا حالم بهتر
شده بود

توهمون حالت پیامو چک کردم رادمهر فقط دوتا
پیام داده بود و نوشته بود

"...باید بینمت و باهم صحبت کنیم قبل ازروبرو
شدن خانوادها...."

لبمو گاز گرفتم
همش خیال میکردم خوابه...

براس نوشتم امروز نمیتونم و فردا همو ببینم
ازصفحه چتش بیرون اومدم و دیدم روشنک پیام

داده

"...شماره رویا رو برات گیر آوردم اما چیزای خوبی
تو دانشگاه در موردش نمیگن..."

جواب دادم

"...چی میگن مگه؟..."

"...صبرکن دارم اطلاعات میگیرم تموم شه بهت
میگم..."

دیگه پیداش نشد یجور میگفت دارم اطلاعات
میگیرم انگار تو وزارت اطلاعات کار میکنه
چهارتا شایعه هست دیگه تهش...

دوساعتی طول کشید تا روشنگ دوباره پیام داد

توکل این چند ساعت من از اتاقم بیرون نرفتم
پیام روشک رو باز کردم نوشته بود

"...نصفه دخترای دانشگاه رو این میبره پلن و
مهمونی...اونم چه مهمونیایی...هرکی رفته سالم
برنگشته...یمدتم با یکی از استاد ها ریخته بوده رو
هم اما نتونستن ثابت کنن....در کل کسی حس
خوبی بهش نداره...."

براش نوشتم مرسی و شماره ی رویا رو سیو کردم
نمیتونستم درک کنم

رویایی که توشب مهمونی داشت به من کمک میکرد
یعنی خودش باعث و بانی بدبختی دخترای دیگه
شده؟

وارد تلگرام شدم فقط یه عکس پروفایل داشت
اونم خودش نبود
مطمئن نبودم بهش پیام بدم یا نه...
اگه بلاکم میکرد آخرین راهه ارتباطیم باهاش قطع
میشد

کلافه بودم
در اتاقم باز شد و مامان گفت

-...بیا یچیزی بخور حالت دوباره بدمیشه
نمیخواستم غر بزنه براهمین بدون حرف رفتم
پایین
باباهم نبود
اگر دوست ندارید روزی ۱ قسمت بخونید میتونید

فایل کامل رمان رو از من بخرید. فایل کاملش روی
اپلیکیشن #باغ_استور موجوده کافیه برنامه

https://t.me/BaghStore_app/709و

#۱۸۵

یه بشقاب غذا مامان گذاشت جلوم و گفت
-...به خواهرت گفتم میگه با بابات حرف میزنه که

تصمیمشو عوض کنه

مطمئن بودم حالا که بابا با پدر رادمهر حرف زده
اصلا کوتاه نمیاد

بی میل چندتا قاشق خوردم و گفتم

+...به سودا بگو خودشو قاطی دردرس من نکنه
خودم یکاریش میکنم

غذامو خوردم و برگشتم تواتاقم
رادمهر دوبار زنگ زده بود

در اتاقمو بستم و شمارشو گرفتم
صداش از یه جای شلوغ میومد
یکم صداهای دورش کمتر شدو گفت

-...حالت خوبه سایه؟

+...بدنیستم مرسی

-...فردا پیام دنبالت تومسیر صحبت کنیم؟

+...باشه بیا

یکم سکوت کردیم و رادمهر گفت باید بره گوشیه
قطع کرد

خیره به گوشی روی تخت نشستم

ازش خوشم میومد

اما انگار یچیزی کم بود

نمیشناختمش و همه چی داشت خیلی سریع پیش
میرفت

تاشب دیگه از اتاق بیرون نیومدم حتی در مورد
اینکه خانواده رادمهر کی میخوان بیان هم چیزی

نیرسیدم

بهر حال میفهمیدم...

شاممو تواتاقم خوردم

گوشی سابقمو برداشتم و پیاماشو چک کردم

چند تا از دوستانم پیام داده بودن

جوابشونو دادم و رفتم پایینتر

بادیدن آراز که پیام داده بود از استرس گوشی از

دستم افتاد

هم دلم میخواست بدونم چی گفته هم دلم

میخواست تویی خبری بمونم

خم شدم و بدون اینکه صفحه ی گوشیو ببینم

قفلش کردم و انداختمش توکمدم

این گوشی نحس بود دیگه هیچوقت بازش نمیکنم
گوشی جدیدمو برداشتم داشتم مخاطبینمو زیر و با
لا میکردم که چشمم خورد به شماره ی رویا که آنلا
ین بود

نباید ریسک میکردم باید یه روز دیگه هم میرفتم
دنبالش و اگه بازم نمیتونستم حرف بزنم بهش زنگ
میزدم

نباید آخرین راهه ارتباطیمم از دست میدادم
صبح یکم زودتر بیدار شدم
زیر چشمای گود شدم رو با کرم پودر پوشوندم و
بایه رژلب و ریمل یکم صورتمو رنگ دادم
رادمهر پیام داد که نزدیکه و منم قبل ازاینکه مامان
بابا بیدار شدن زدم بیرون

دقیقا همزمان باهم رسیدیم سوار شدم و سلام
کردم

از آینه ی جلو پشت سرشو چک کرد و جوابمو داد

چرخیدم به عقب و گفتم

-...کسی پشت سرمونه؟

+...نه فقط داشتم چک میکردم

-...اها

+...وقت داری بریم یجا صبحانه بخوریم؟

-...نه باید برسم به کلاس

سرتکون دادو چیزی نگفت

پشت یه چراغ قرمز ایستادیم و رادمهر بالاخره

سکوتشو شکست و گفت

-...وقتی بابام از تصمیمشون بهم گفت خیلی شوکه شدم اما خودت میدونی که قطعا بدم نیومده اما تورو نمیدونم و نمیخوام به اجبار کاری انجام بدی

نمیدونستم چی بگم و چه جوابی بدم

من هنوزم شوکه بودم و باورش برام سخت بود

-...اگه تصمیمتو بهم بگی خودم هردوشونو راضی میکنم چه برای تموم شدن این ماجرا چه برای ادامه دادنش...

#۱۸۶

قبل از اینکه پشیمون شم هرچی شجاعت تو وجودم
بود جمع کردم و گفتم

-...اگه این اتفاق ها نیفتاده بود بازم جرعت اینکه
بیای جلو و از من خاستگاری کنی رو داشتی؟ فقط
مبخوام بدونم اگه این اجبار نبود هم من انتخابت

بودم یانه!

رادمهر خیلی جدی جواب داد

+...اگه تا امروز متوجه نشدی پس من الان دیگه
هیچ جوابی برای گفتن ندارم

واقعا حرف زدن با این مرد خیلی سخت بود جوابارو
جوری میچرخوند که آخرش مجبور میشدم خودم
جوابه خودم رو بدم

شونه ای بالا انداختم و با اخم برگشتم سمت شیشه
دوست جوابمو بده دیگه....

همینطورش وقتی پیش توام مغزم کار نمیکنه...حالا

جوابای فلسفی هم میدی...
رسیدیم در دانشگاه

زیر لب خدا حافظی کردم و خواستم پیاده شم که
بازومو گرفت
سوالی نگاش کردم

-...از خیلی وقت پیش توانتخابم بودی فقط
شجاعت بیان کردنش رو نداشتم اما از اینجا ب بعد
تصمیم باتو وانتخابته

بعدم نرم بازومو ول کرد و دیگه بهم نگاه نکرد
منم بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و درو
بستم

هنوز تو فکر حرفای رادمهر بودم و داشتم باقدمای
آهسته وارد دانشگاه میشدم که یه نفر محکم خورد
بهم و همه ی کیف و جزوه ای که دستم بود ریخت
زمین

باشوک هینی گفتم خم شدم روی زمین
اون دختره هم با من خم شد کاغذا رو که جمع کردم
تازه بهش نگاه کردم
بادیدن رویا انگار برق سه فاز بهم وصل شد

بانگشت اشاره کرد چیزی نگم و یه برگه ی ظریف و
کوچولو گذاشت روی جزوه هام و بعدم پاتند کردو
رفت

نگاهی به اطرافم انداختم

کسی حواسش ب ما نبود اما برای اینکه ضایع نشه

کاغذ رویا رو بدون اینکه بخونم به بهونه ی چک
جزوم گذاشتم وسط دفترمو بستمش

نمیخواستم حالا که خودش یه نشونه داده با کارای
الکی ازبین ببرمش

وارد کلاس شدم هنوز خیلی از بچها نیومده بودن

نشستم روی صندلیمو خیلی عادی شروع به مرتب
کردن جزوم کردم

اصلا به هیچکدوم از آدمایی که دورم بودن اعتماد
نداشتم

مدام حس میکردم منو تحت نظر دارن

بالاخره کاغذ رویا رو دیدم

نوشته بود

"...به این شماره زنگ بزن و دیگه دنبالم نیا...."
شماره رو حفظ کردم و کاغذرو گذاشتم سر جاش

حتی به روشنگ هم چیزی در این مورد نگفتم
شماره ی جدید رو تو گوشیم سیو کردم و اینبار بهش
پی ام دادم و نوشتم سلام
فکر میکردم زود جواب بده اما آنلاین نبود و توکل
مدت کلاس جوابمو نداد

کلاس که تموم شد روشنگ جلوم ایستاد و گفت
-...تو چرا عین مرغ کله کنده شدی همش انگار
منتظر چیزی هستی

خودمو زدم به اون راه و گفتم

+...نه بابا بخاطر همین اتفاقات هست یهو استرس
میگیرم

-...باشه راستی به رویا پیام دادی؟

+...نه هنوز

-...چرا؟

+...فعلا وقتش نیست

-...خیلی مشکوک میزنیا

+...برو باباگیر دادی توام

#۱۸۷

تاعصر کلاسم طول کشید بابا اومد دنبالم و برگشتم
خونه

داشتم لباسمو عوض میکردم که صدای پیام
گوشیم اومد

رویا جواب داده بود و نوشته بود

"...سلام خوشحالم که سالمی و اتفاق بدی برات
نیفتاده اما بهتره بیشتر از این دنباله ی این ماجرا رو

نگیری..."

جواب دادم و نوشتم

"...چرا؟ من نمیخواهم دخترای دیگه ای هم مثل من
درگیر بشن..."

نوشت

"...همه چیز خیلی بزرگتر از چیزی هست که
تو فکرشو میکنی....باینکارا فقط خودتو تودردسر
بیشتری میندازی..."

دیگه هرچقدر پیام دادم جواب نداد
ولی من نمیخواستم کوتاه پیام

حالا که تا اینجا پیش رفته بودم ادامه میدادم
به رادمهر پیام دادم و نوشتم

"...تحقیقات به کجا رسید؟ چیز
جدیدی فهمیدی؟..."

این بی خبری از آراز خیلی مشکوک بود بعید بود
بیخیال شده باشن
حتی دیگه ماشینای مشکی رو هم نمیدیدم
شاید برگشته خارج
کامران هم پیدااش نبود

شاید دوباره برگشتن ب روال سابقشون و دور
مهمونی هاشونن
هرچی ک هست امیدوارم دختر دیگه ای رو بدبخت

نکرده باشن

رادمهر آخرشب بهم زنگ زد با دیدن شمارش یاد
حرفای صبح افتادم

اما جواب دادم و بدون اینکه به روی خودم بیارم
خیلی عادی شروع به حرف زدن کردم و گفتم

+...خبرجدیدی از آراز نداری؟

-...یه خبرایی دارم اما خب خیلی مهم نیستن

+...چیه؟ به منم بگو

-...اینکه تورو از قبل زیر نظر داشتن و اتفاقی نبوده
آشناییتون

شوکه گفتم

+...چطوری؟

-...هدفشون کلا دخترای مثل توهست آروم و بی
حاشیه کسایی که کمترین خطرو براشون داشته
باشن و بتونن خیلی راحت ازشون استفاده کنن

حالم داشت بد میشد

حالم ازاینکه بخاطر سادگیم مورد استفاده قرار
گرفتم داشت بد میشد

اگه اون شب نتونسته بودم فرار کنم و اونجا مونده
بودم معلوم نبود چه بلایی سرم میومد
چند نفر ازم استفاده میکردن و روز به روزم بیشتر
قاطی کاراشون میشدم

کاش میشد حافظه رو پاک کرد
کاش منو برای همیشه فراموش میکردن

انقدر حالم بد شد که بدون هیچ حرفی گوشیه قطع
کردم و فقط برای رادمهر نوشتم حالم خوب نیست
باید بخوابم

چرا من هر دفعه که در مورد اراز و کثافت کاری
هاش حرف میزدم انقدر بهم میریختم
کی میخواستم عادت کنم که توی این دنیا همه ی
آدما خوب نیستن

همه مثل من ساده نیستن
حتی آدمایی هستن که از سادگی بقیه سواستفاده
میکنن

زندگی واقعا نا عادلانه بود
باسر درد و حال بد خوابیدم

صبح با سروصدایی که ازیرون میومد بیدار شدم
خوابالو بلند شدم و رفتم پایین
نگاهی به مامان اتداختم و گفتم

+...چخبره؟ مهمون داریم؟
مامان متعجب نگام کرد و گفت
-...رادمهر و خانوادش قراره امشب بیان
شوکه و هنگ به مامان نگاه کردم

واقعا انگار من این وسط هیچکاره بودم
+...چی؟
-...بابات صبح زنگ زد گفت میان فعلا برای آشنایی

+...حداقل به منم بگید درجریان باشم

مامان چپ چپ نگام کردوگفت
...تودیدناتو کردی آشناشدی چه فرقی برات میکنه

روایت واقعی باپایان خوش به قلم سارا.ص

ناراحت و رنجیده برگشتم اتاقم و بلافاصله شماره
ی رادمهر رو گرفتم تا جواب داد گفتم

+...تو از قرار امشب خبر داشتی؟
مکت کردو گفت

-...چند دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم

بعدم گوشیه قطع کرد
انقدر عصبی بودم که دستام داشت میلرزید
بابا رو درک نمیکردم

یجوری بدخورد میکرد انگار من دخترش نیستم و
دشمنشم

یا چکار غیرقابل بخششی کردم

مامان صدام کردو رفتم پایین

-...برو حمام شبیهه جن زدها شدی امشب زشت
نباشه جلوشون

+...مامان واقعا شما جدی هستین؟

-...بااین وضع بنظرت شوخی داریم؟

نالیدم و گفتم مامان

-...انتخابیه که خودت کردی چرا پس ناراحتی؟

نمیدونستم چی بگم براهمین برگشتم بالا و بدون
حرف رفتم حمام

زیر دوش آب ایستادم و اب داغ رو باز کردم
اشکام بی اختیار روی صورتم میریختن
باورم نمیشد کارم به اینجا کشیده....

شاید باید از اول راستشو به بابا میگفتم
شاید این تاوان دروغایی هست که گفتم
ولی الان....

حالا که پای خانوادها وسط کشیده شده بود نمیشد
عقب کشید

انقدر زیر آب داغ گریه کردم که دیگه نفسم بالا
نمیومد

حوله رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون
فشارم افتاده بود

روی تخت دراز کشیدم گوشیمو برداشتم رادمهر
نوشته بود

"...داشتم با بابات صحبت میکردم...آره امشب
قراره بیایم خونتون..."

بهش زنگ زدم اما جواب نداد
استرس داشتم و بدتر شدم
واقعا چرا انقدر رادمهر ریلکس بود

نفهمیدم چیشد ک توان وضعیت خوابم برد
با صدای جیغ مامان بالای سرم از خواب پریدم
گیج نگاش کردم

با جیغ گفت

-...الان میرسن تو هنوز خوابی
کلافه نشستم روی تخت و گفتم
+...پاشدم دیگه انقد جیغ نزن مامان

توآینه به خودم نگاه کردم هر نخ موهام یه طرفی
رفته بود
صورتتم حسابی پف کرده بود

بدرک اصلا مهم نیست
گوشیمو چک کردم
اصلا از رادمهر هیچ خبری نبود
براش نوشتم

"...من دارم از استرس میمیرم نمیدونم قراره چی
بشه امشب..."

قبل ازاینکه مامان دوباره جیغ جیغ کنه موهامو
صاف کردم و لباس پوشیدم تقریباً آماده بودم که در
اتاق باز شدو سودا اومد داخل
از توآینه نگام کردو گفت

-...داری چیکار میکنی سایه؟
نفسمو خسته بیرون دادم و گفتم
+...نمیدونم دیگه هیچی مهم نیست
-...بازم میخوای سکوت کنی؟

یه لبخند تلخ زدم و گفتم
+...آره مثل همیشه

-...چرا زودتر بع من نگفتی ؟

+...کاری از دستت بر نمیومد

-...نمیداشتم کار به اینجا کشیده بشه

#۱۸۹

+...دیگه مهم نیست

مامان صدامون کردو باهم رفتیم پایین
سلین رو از بغل مامان گرفتم خیلی وقت بود ندیده
بودمش

دستاش تپلشو روی صورتم گذاشت وچند بار پشت
هم گفت

"...آله..."

لیاشو بوسیدم و روی کاناپه نشستم
باباهم از بالا اومد نشست روبروم و گفت

-...امشب فقط یه مهمونی برای آشنایی
خانواده‌هاست نه بیشتر

همه سرتکون دادن
سلین سرشو کج کرد و با چشمای درشتش نگام
کرد و گفت

-...بییم؟ (بریم؟)
دلم میخواست بگم آره خاله منم خیلی دلم میخواد
زودتر ازاینجا برم
به بهونه ی سلین برگشتم تواتاقم

گوشیم داشت زنگ میخورد سلینو روی تخت
گذاشتم و جواب دادم

+..الو

صدای رادمهر پیچید توی گوشی و گفت

-...چرا گوشیتو جواب نمیدی؟..

+...پایین بودم چیزی شده؟

-...نه فقط میخواستم ببینم همه چی مرتبه؟

+...بستگی داره مرتب از نظر توچی باشه

صدای نفسش توی گوشی پیچید و گفت

-...تو خوبی؟

+...راست بگم یا دروغ؟

-...هرطور خودت دوس داری

یکی از عروسکامو دادم به سلین که گریه نکنه و
گفتم

+...افتضاحم انگار یه کوه سنگین رو دوشمه که
قرار نیست هیچوقت از بین بره

-...امشب کاری میکنم که همه ی این سنگینی ها از
روی دوش برداشته شه ما نیم ساعت دیگه
میرسیم میبینمت فعلا

بعدم گوشیه قطع کرد
هنگ به گوشی نگاه کردم
نکنه یچیزی بگه و همه چی بدتر شه

دیگه دلم نمیخواست به شاید ها و اتفاقای که
ممکن بود بیفته فکر کنم

سلین نق ارومی زد عروسکشو محکم بغل کردو
سرشو روی پام گذاشت

نرم موهای نازکشو نوازش کردم و گرفتمش توبغلم
کاش میشد آدم همیشه بچه بمونه
نه فکری نه استرسی نه دغدغه ای....

تهه همه ی فکرات برمیگرده به چهارتا عروسک و
بازی کردن

ولی من حتی بچگیمم همیشه پراز استرس بودم

استرسه اینکه بهترین نمره رو داشته باشم
استرس هیچ اشتباهی نکردن
و حالا....

واقعیت اینه که حالا پشیمون بودم
حالا که بایه اشتباه منو به این روز انداختن
پشیمون بودم

شاید اگه منم مثل سودا همیشه پراز آزمون و خطا
بودم انقدر این قضیه برای همه سنگین تموم نمیشد

در اتاق باز شد و سودا سرشو آورد داخل
نگاهی به منو سلین که توبغلم خوابیده بود انداخت
و گفت

-...ای بابا خاله چرا بچمو خوابوندی شب تا صبح
دهن من سرویس میشه که
+...خوابش میومد خوابید خب

سلین رو آروم روی تختم خوابوندم و سودا دورش بـ
الشت چید

#۱۹۰

روبروم ایستاد و گفت

-...خوبی سایه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

+...اره دیگه حرص نمیخورم هرچی میخواد بشه

با صدای زنگ آیفون یخ کردم و لرز بدی به تنم

نشست

سودا نگران نگام کرد و گفت

-...در لحظه رنگت پرید معلومه چقدر برات مهم

نیست

یه شکلات از روی میز برداشت و گفت

-...زود بخور یهو غش نکنی بیا بریم پایین
بدون هیچ حرفی شکلاتو خوردم و پشت سر سودا
رفتم

پاهام میلرزید
دستام بدتر...

به محض رسیدنمون جلو در اوناام رسیدن
پدر رادمهر رو از قبل میشناختم

پدرو مادرش وارد شدن و پشت سرشون رادمهر و
یه پسر حدودا ۲۲-۳ ساله

انقدر استرس داشتم حتی نتونستم تو صورتش نگاه
کنم

همه تواسالن نشستیم

قرار بود این دوره‌می فقط برای آشنایی بیشتر باشه
و هروقت هردو طرف آمادگی داشتن رسمیش کنیم

کنار سودا نشستم

تاجایی که مامان گفته بود از خانواده رادمهر فقط
پدرش جریان مارو میدونست و مادرش فکر میکرد
همه چیز طبیعیه

یه خواهر بزرگتر هم داشت که یه شهر دیگه زندگی
میکرد و نتونسته بود بیاد
جو حسابی سنگین شده بود

حس میکردم نمیتونم نفس بکشم
بی اختیار سرمو بلند کردم و بارادمهر چشم توچشم
شدم

برعکس من اون بااعتماد بنفس کامل و خیلی
ریلکس نشسته بود

باصدای سودا به خودم اومدم
اشاره ای به مادر رادمهر کردو گفت

-...باشما بودن

خجالت زده چرخیدم سمتش و گفتم
+...ببخشید متوجه نشدم

لبخند گرمی زدو گفت

-...شنیدم هنرمندی دخترم طراحی میکنی؟
+...بله

-...چخوب منم عاشق هنر بودم اما چون بعد

عروسی بلافاصله بچه دار شدیم دیگه نتونستم
ادامه بدم

+...آخی چه حیف

سودا و شوهرش مشغول پذیرایی شدن و حرفمون
قطع شد

مادرش خیلی مهربون بود امیدوارم اگه روزی
ماجرای مارو فهمید بازم مهربون بمونه
دوساعتی حدودا نشستن و از هردری حرف زدن

کاملا مثل یک مهمونی و دورهمی عادی
استرسم کمتر شده بود و یکم ریلکس تر شده بودم
که رادمهر صداشو صاف کرد و رو به بابا گفت

-...اگه اجازه بدین تاوقتی مقدمات خاستگاری رو
میچینیم من و سایه خانوم باهم درارتباط باشیم

نفس توسینم حبس شد
مطمعن بودم بابا الان میگه نه
همه سکوت کردن و بعد از چند لحظه بابا گفت
"...باسایه صحبت میکنم خبرشو بهت میدم..."

توقع این جوابو از بابا نداشتم
رادمهرسرتکون داد و جدی برگشت سرجاش
سودا سرشو آورد زیر گوشم و گفت

-...یارو چقدم جدی هست چه ترکیب سمی بشین
شما دوتا

لبمو گاز گرفتم که نخندم
مهمونا یکم دیگه نشستن و بعد بلندشدن

مادرش با خوشرویی باهام خداحافظی کرد
اما مامان من اصلا رادمهر رو تحویل نگرفت و
خیلی سر سنگین جوابشو داد

خجالت زده لبمو گاز گرفتم و با همه خداحافظی
کردم

به محض اینکه رفتن سودا چرخید سمتم و گفت

-...فک کنم شب عروسی هم باهمین جدیت میخواد
باهات بخوابه باهمین اخما میاد جلو میگه بکش
پایین

شوکه با چشمای گرد نگاش کردم و زیر لب گفتم

-...پرو

مامان پشت چشمی برای هردومون نازک کرد و گفت
-...بجای اینکارا بیاین کمک بدین

همین لحظه صدای گریه ی سلین پیچید توخونه و
سودا باعجله رفت بالا

منم رفتم سمت مامان و بشقابا رو جمع کردم
توسکوت داشتیم وسایل رو جمع میکردیم که دیدم
مامان زیر لب داره غر میزنه

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم
-...چیزی گفتی مامان؟

بادیدن اخمای درهمش مات موندم شاید چیزی شده
و من خبر ندارم
عصبی نشست روی مبل و گفت

-...این زندگی ای نیست که من برای تو میخوام
سایه

ابروهام بی اختیار بالا پرید و شوکه به مامان نگاه
کردم
مامان ادامه داد

-...این ازدواجه باعجله باکسی که هیچ شناخت
درست و حسابی ازش نداریم
برای اولین بار پریدم بین حرفش و گفتم
+...رادمهر یکی از بهترین آدمایی هست که
میشناسم

درسته تعداد آدمایی که دور من هستن کم بود اما
توچند ماهه اخیر بامساعلی روبرو شده بودم که

مطمئن بودم حتی یک درصد هم به ذهن مامان
خطور نمیکنه و این وسط تنها کسی که هیچکاره
بود اما همه جوره کنارم موند و کمکم کرد رادمهر
بود

نمیتونستم در حقش بی انصافی کنم و بذارم
انسانیتش بره زیر سوال
مامان از جواب من متعجب شد و بی حرف نگام
کرد

-...منم نمیخواستم با این شرایط ازدواج کنم
اما رادمهر شاید بزرگترین شانس زندگی من هست
سودا باسلین برگشت تو سالن و دیگه نتونستیم
حرف بزنیم

بابا و شوهر سودا هم تواتاق کار بابا داشتن حرف

میزدن

تاهمه جارو مرتب کردیم طول کشید
خسته نشستم کنار سودا روی مبل و سلین چار
دست و پا خودشو کشوند توبغلم

صورت تپلشو بوسیدم و بغلش کردم
مامان شب بخیر گفت و رفت تواتاقشون
سودا خودشو بهم نزدیکتر کردو گفت

-...سایه من خیلی نگرانتم حس میکنم سردرگمی
انگار بقیه دارن هولت میدن به یه سمتی و توففط
داری اون مسیر رو میری

+...شاید همه چیز اونطوری نباشه که میخوام اما
من میتونستم اللن توجهنم بزرگتری باشم

سودا و گیج سوالی نگام کرد
سعی کردم طبیعی ترین لبخندموبه روش بزنم و
گفتم

+...همه چیز خوبه نگران من نباش
دستشو دور شونم انداخت و گفت
-...امیدوارم چون من حسابی نگرانتم انگار یچیزی
این وسط درست نیست

سلین نق زد توبغلم چرخید و انگشتشو کرد
تودهنش

+...تو فعلا نگران بچت باش از گشنگی داره
خودخوری میکنه

سودا سلین رو بغل کرد و بوس محکمی زیر گردنش
زد و گفت

-...من دخترمو هیچوقت شوهر نمیدم میخواد
بمونه ور دل نش
+...میبینمت حالا

#۱۹۲

سلین درحین شیر خوردن دوباره خوابش برد
سودا بغلش کردو باهم رفتیم بالا
امشب اینجا میموندن شب بخیر ارومی گفتم و
وارد اتاق خودم شدم

دراتاقمو بستم و نفس راحتی کشیدم
بدون دردسر گذشت
البته فعلا

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم
یعنی واقعا دارم ازدواج میکنم؟
چراهنوز باورم نمیشه

چرا همش حس میکنم یه خوابه!!

چرا انقدر همه چی برام غیر واقعی بود

چه حسی داشتم؟

نمیدونم

خالی بودم...

مغز و قلبم سفید بود

باید به رادمهر یه فرصت میدادم

هرچند همین الانم نسبت بهش حس متفاوتی داشتم

حسی که نمیتونستم تعریفش کنم

برام خاص بود

وقتی نزدیکم بود آرامش داشتم دیگه نمیترسیدم

استرس هیچیو نداشتم
انگار یه کوه پشتم بود

بیشتر از هر کسی تو دنیا اللن به رادمهر اعتماد داشتم
و پناه امنم بود
حرفایی که به هیچکس نمیتونستم بگم رو قطعا به
رادمهر میگفتم

ولی اسم حسی که داشتم رو نمیدونستم چی بذارم
تو حال و هوای خودم بودم که یه پیام اومد روی
گوشیم

به خیال اینکه رادمهر هست گوشیدو برداشتم اما یه
ناتیف از اینستا بود
از یه پیج ناشناس

سیخ نشستم روی تخت
اصلا حس خوبی بهش نداشتم

مطمئن بودم آرازعوضی باز میخواد اذیتم کنه ولی
نمیشد بیخیال بمونم و پیامشو باز نکنم
دستم بالا نمیومد که پیامشو باز کنم
به هرسختی بود دلمو زدم به دریا و پیامو باز کردم
بازم یه عکس بود

لعنتی
باز چخبر بود
تاعکس داندلود شه از استرس هزار بار دلم پیچید

بالاخره داندلود شد و با دیدن عکس از تعجب
ابروهام بالا پرید

عکس رادمهر و خانوادش بود وقتی امروز داشتن
میومدن خونه ی ما

خب حالا باین عکس چیو میخوای بهم بفهمونی؟
اینکه همه جا دنبالمی و آمارمو داری؟
چیو میخوای بفهمونی لعنتی....

چرا دست از سرم بر نمیداری
چی دیگه از من میخوای؟
باینکه دیروقت بود اما شماره ی رادمهر رو گرفتم
باید بهش میگفتم

چندتا بوق خورد اما جواب نداد دیگه میخواستم
قطع کنم که تماس وصل شد
صدای گرم و جدی رادمهر پیچید توگوشی و مثل یه

موج گرم همه ی حسای بدم رو محو کرد

-...چیزی شده....سایه؟

تکیه دادم به دیوار پشت سرم و گفتم

+...آره تقریبا

صداش جدی تر شدو گفت

-...چیشده؟

+...یه اکانت ناشناس تواینستا عکس شمارو وقتی

امشب داشتین وارد خونه ی ما میشدین برام

فرستاده

یکم سکوت کردو گفت

-...خب خودت میدونی قطعا کار آراز هست و مثل

اینکه همچنان پیگیرته

+...اینا چی از جون من میخوان؟ من دیگه میتروم
رادمهر

-...نترس اینام همینو میخوان که توبترسی و
جلوشون کوتاه بیای...اون هنوزم میخواد تورو
برگردونه تواون سیستم مزخرفشون

#۱۹۳

هینی گفتم و لبمو گاز گرفتم
برای یلحظه دوباره اون شب مهمونی و همه ی
کاراشون اومد جلوی چشمم

اصلا حاضر نبودم دوباره اون لحظات رو تجربه کنم
هزار بار دیگم اگه گیرم میاوردن فرار میکردم حتی
اگه به قیمت جونم تموم میشد

بازم حاضر نبودم تن به کارایی که اونا میخواستن
بدم

رادمهر سکوت بینمون رو شکست و گفت

-...الان برو باخیال راحت بخواب من حواسم به همه چیز هست نگران نباش اگه من مرده باشم که بذارم دست اون عوضی ها به تو برسه

مطمئن بودم رادمهر هیچ حرفیو الکی نمیزنه
خدا حافظی کردم و باخیال راحتتری خوابیدم
هرچند تا خود صبح خودمو وسط اون مهمونی دیدم
و هربار هراسون از خواب بیدار شدم

هوا داشت روشن میشد که بالاخره تونستم بدون
هیچ کابوسی بخوابم
وقتی بیدار شدم دوباره اون حس بد اومد سراغم

دلم میخواست زنگ بزنم به رادمهر باهاش حرف
بزنم که آروم شم
ولی روم نمیشد
حرفی هم نداشتم که بزنم

تازه داشتم از جام بلند میشدم که گوشیم زنگ
خود با دیدن اسم رادمهر انگار خدا برام یه نشونه
فرستاد سریع جواب دادم
یکم باهم حرفای عادی زدیم و قطع کرد

توآینه به خودم نگاه کردم و بادیدن لبخندی که رو
صورتم بود جا خوردم
با چه حالی بیدار شدم و حالا توجه وضعی هستم

رفتم پایین یه صبحانه مختصر خوردم و برگشتم با

زنگ زدم به موسسه ای که برای کلاس طراحی
میرفتم و ازشون برای این ترم مرخصی گرفتم

تا حد امکان میخواستم رفت و امدام رو فعلا
محدود کنم و جایی نرم
رادمهر نمیتونست هرروز منو ببره اینور اونور
پس بهتر بود فعلا مرخصی بگیرم

خیلی وقتم بود درست حسابی طراحی نکرده بودم
و اصلا تمرکزی برای طراحی نداشتم
پس بهترین کار همین بود

دوباره برگشتم پایین و تا ظهر با سلین سرگرم بودم
دستاش تپلشو تودستم گرفتم و کمکش کردم چند

قدمی راه بره اونم با ذوق همراهی میکرد و همین
که پاتند میکرد میخورد زمین

اما وقتی میدید ما میخندیم اونم میخندید و دوباره
بلند میشد

این بچه از همین حالا پشتکار خوبی داشت
امیدوارم همیشه انقدر شاد و قوی باقی بمونه و
مثل من درگیر استرس و ترس از دنیای دورش نشه

سودا دستمو کشید و باصدای آرومی گفت
-...یه روز بیا بارادمهر و رضا بریم بیرون سلین رو
میدارم پیش مامان چهارتایی بریم
+...بابا بفهمه چی ؟

-...بچه ایم مگه؟ توهنوز ترک عادت نکردی؟ ول کن

این نگرانی هارو

+...خیله خب باشه یه شب بریم

-...پس هماهنگیش باخودت دیگه

بعدم چشمکی زد و بلند شد رفت سمت سلین که

میخواست کنترل تی وی رو بخوره

تاشب با حرفا و کارای عادی گذشت

سودا هم تا آخر شب اینجا موند و بعد شوهرش اومد

دنبالش و برگشتن خونشون

خونه یهوایی خیلی خالی و دلگیر شد

رادمهر هم پیداش نبود

صبح بابا رسوندم دانشگاه

یکم زود رسیده بودم

وارد کلاس شدم جز من سه نفر دیگم تو کلاس بودن

سرمو روی میز گذاشتم هنوز خوابالو بودم

شروع رمان #کاژه روایت واقعی با پایان خوش به

قلم سارا.ص

#۱۹۳

داشت چرتم میبرد که یه نفر از بغل دستم صدام
کرد با دیدن لیلا صاف نشستم و سلام کردم از روزی
که اسم رادمهر رو آورده بود دلم نمیخواست باهاش
حرف بزنم

-...چخبر سایه جون؟

+...سلامتی تو چخبر

جزو شو از کیفش بیرون آورد و توهمون حال گفت
-...خبر خاصی نیست میگم امروز اون پسره نمیاد
دنبالت؟

+...کدوم؟

-...همون خوشتیپه دیگه

+...چطور؟

-...میخواستم اگه اون میاد من باهات پیام تایجایی
شاید باعث خیرشد

بعدم خودش ریز خندید

گلم خشک شده بود نمیدونستم چطور بگم رادمهر
الان دیگه نامزد من حساب میشه

همونجوری گیج فقط داشتم نگاش میکودم که
روشنک باورودش اومد و نجاتم داد

از لیلا فاصلع گرفتم و مختصر برای روشنک تعریف
کردم که چی گفته

چشمی براش چرخوندم و گفتم

+... حالا چجوری به این بفهمونم کراششو از رادمهر
برداره؟

-... ولش کن لیلا رو که میشناسی هرروز عاشق یکی
میشه دو روز دیگه یادش میره

تا تموم شدن کلاسای اون روز هر جا میرفتم لیلا
پشت سرم میومد
دیگه کلافم کرده بود

از یطرف رادمهر قرار بود بیاد دنبالم و نمیخواستم
لیلا ببینتش
کلافه رو به روشنگ گفتم

+... اینو یجور سرگرم کن من بتونم برم
-... یجوری خودشو چسبونده بهت مگه میشه

پیچوندش

+...رادمهر اومده نمیتونم بیشتر از این معطل کنم

روشنک سرتکون دادو رفت سمت لیلا و شروع کرد
به حرف زدن وقتی مطمئن شدم که حسابی
سرگرم کیفمو برداشتم و با قدمای تند رفتم سمت
در خروجی

درست چند قدمی در خروجی که بودم کامران از
پارکینگ اساتید بیرون اومد و باهم چشم توچشم
شدیم

سرجام خشک شدم

لعنتی هنوزم وقتی میدیدمش حالم بد میشد
فقط چند قدم دیگه باید برمیداشتم تا قیافشو نبینم
اما انگار پاهام بایه وزنه ی بتنی به زمین چسبیده

بود

کامران او مد ستم و با فاصله ازم ولی جوری که
صداشو بشنوم ایستاد
پوزخندی زد و گفت

-...خیلی وقت بود ندیده بودمت اما اصلا نگران
نباش نمیذارم چهارم و یادت بره ماحالا حالاها باهم
کار داریم

بعدم با اون پوزخند مزخرفش راهشو کج کرد و رفت
منم دقیقاً مثل یه مرده ی متحرک پاهاشو تکیه دادم
و رفتم سمت ماشین رادمهر
سوار شدم

حتی توان اینکه سلام کنم هم نداشتم فقط صندلی
رو خوابوندم و چشمام رو بستم
هرچقدر رادمهر باهام حرف زد نتونستم جوابشو
بدم

صداشو میشنیدم اما توان جواب دادن نداشتم
انگار نیمه هوشیار بودم
آب یخی پاشیده شد تو صورتم
هینی گفتم و صاف نشستم
تازه نفسم بالا اومد

چشمام تا چهره ی نگران رادمهر بالا اومد و روی
چشمای مکت کرد
چقدر دارم اذیتش میکنم

-...چیشده این چه حالیع؟

بطری آب رو ازش گرفتم بقیش رو خوردم تا گلوم
از خشکی در بیاد و باصدای آرومی گفتم

-...چنددقیقه پیش کامران رو دیدم بهم گفت حالا ح
الاها باهام کار داره

#۱۹۴

اشک تو چشمم حلقه زد و روبه کامران گفتم

+...من نمیخواهم برگردم بین اون آدما

رادمهر با خمای درهم نگام کرد و گفت

-...بهت گفتم تا وقتی من هستم نترس زنگ میزنم
به بابات زودتو عقد کنیم خیالت راحت شه

+...اگه عقد کردیم و باز دست از سرم برنداشتن

چی ؟ فکر کردی برای اون آدما ازدواج من مهمه؟!

رادمهر با صدای جدی و خشکی گفت

-...برای اونا هیچی مهم نیست ولی وقتی عقد کرده

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

باشیم بیشتر میتونم کنارت باشم و مراقبت باشم
اینطوری خیالمون راحتتره که نمیتونن اذیت کن

تکیه دادم به صندلی و سرتکون دادم
هنوز از ترس حالم جا نیومده بود چشمامو بستم تا
یکم آروم تر شم

اما انگار وارد یه خلأ شدم
نمیتونستم چشمامو باز کنم
نمیتونستم حرف بزنم یا زیونمو تکون بدم
فقط داشتم نفس میکشیدم

حتی نمیتونستم دستامو تکون بدم
صداها ی اطرافم برام واضح شد
انگار صدای صبحت دونفر میومد همه ی توانمو

جمع کردم و پلکامو از هم فاصلع دادم
اولین چیزی که دیدم سروم تودستم بود

نگاهمو بالا آوردم و با دیدن عکس بزرگ رادمهر که
روبروم بود جاخوردم

من کجا بودم؟

خونه ی رادمهر؟

قطعا همونجا بودم

همین لحظه در اتاق باز شد و رادمهر با دیدن
چشمای باز من گفت

-...بالاخره بیدار شدی ! .

اتقدر گلوم خشک بود ک نمیتونستم حرف بزنم و
فقط سرتکون دادم

صدای یه نفر دیگه از پشت سر رادمهر اومد
اول فکر کردم خانوادشه اما رادمهر کناررفت ویه
پسر همسن و سال خودش سرشو آورد داخل

باخنده از کنار رادمهر رد شد اومد سمت من و گفت

-... رادمهر چی گفتی به خانومت غش کرده
کنارم نشست و سرومی که تودستم بود و کشید
بیرون

از سوزش دستم چند لحظه چشمام رو بستم و
وقتی باز کردم رادمهر کنارم بود
آروم گفت

-...بهتری؟ چت شد یهو؟

+...نمیدونم انگار قفل کردم دیگه نفهمیدم چیشد

رادمهر خواست چیزی بگه که دوستش بین حرفمون
گفت

-...من برم دیگه شما راحت باشین

حضورشو کاملاً فراموش کرده بودم رادمهر چرخید
و گفت

-...کوروش یکی از بهترین دوستای من هست که تا
بهش زنگ زدم خودشو رسوند اینجا

با صدای خش داری گفتم

+...ممنونم لطف کردین

بامحبت لبخند زد وسایلشو جمع کرد و گفت

-...امیدوارم زودتر حالتون خوب شه بانو بهتره یه
مدت از استرس و فشار عصبی دور باشین
+...ممنونم سعیمو میکنم

خداحافظی کردیم و رادمهر تادم در بدرقش کردو
برگشت پیش من
کنارم نشست و گفت

-...خیلی ضعیف شدی باید بیشتر مراقب خودت
باشی
+...میخوام اما نمیشه

-...توزیادی از اون آدما میترسی

+...من واقعی ترین صحنه ی زندگی اونارو دیدم
من ذات واقعیشو تو از نزدیک دیدم میفهمی چند ماه

مسخره ی دست اونا شدن چ حسی داره؟اینکه
بدونی هیچکدوم از حرفاش راست نبوده و چند ماه
داشته گولت میزده ک ب بدترین نحو ممکن ازت
استفاده کنه خیلی دردناکه

بی اختیار اشکام روی صورتم ریختن
رادمهر کلافه خودشو بهم نزدیک تر کرد خم شد
روی صورتم و سر انگشتشو نرم روی اشکام کشید

-...ارزششو نداره انقدر این چشمارو قرمز میکنی
تاحالا انقدر ازاین فاصله ی کم ندیده بودمش
نگاهم قفل چشماش شد و حتی نتونستم پلک بزنم

من روی تخت دراز کشیده بودم و رادمهر فقط بالا
تنش بافاصلع از من روم بود

دستشو گذاشت کنار سرم و خودشو بهم نزدیک تر
کرد

روایت واقعی باپایان خوش به قلم سارا.ص

#۱۹۵

نفس توسینم حبس شد
قلبم با سرعت نور توسینم میکوبید انقدر که حس
میکردم رادمهر هم داره میشنوه

نگاهش تو چشمام چرخید و روی لبام مکث کرد
فاصلشو باهام کمتر کرد

قبل ازاینکه فاصلمون به صفر برسه دستم رو
بازوش نشست و لب زدم

-...مامانت اینا
چشماشو برای چند لحظه بست و گفت
+...کسی اینجا نیست

تودلم خالی شد

من الان با مردی که اعتراف کرده خیلی وقته منو
میخواود تواین خونه تنهام اونم تواین وضعیت

دوباره نگاهمون قفل هم شد اما اینبار تو یلحظه فقط
پیشونیم رو بوسید و سریع ازم فاصله گرفت

نفس حبس شدم رو آزاد کردم و خودمو روی تخت ب
الا کشیدم

رادمهر کنارم نشست و گفت

-... الان بهتری؟

دلم میخواست بگم نه

الان دارم تو آتیش میسوزم

دیگه عقم کار میکنه نه اختیار قلبمو دارم

اما لبخند کوتاهی زدم و گفتم
+...خوبم ببخشید توروهم از کاروزندگی انداختم
باخم گفت

-...مالان نامزد حساب میشیم کاروزندگی من الان
تویی
سرتکون دادم و نگاهمو دادم به عکس رادمهر که
روبروم بود

من از کسی که نامزدم حساب میشد تقریبا هیچی
نمیدونستم
نه از گذشتش
نه از اخلاقش

ماحتی وقت زیادی هم باهم نگزرونده بودیم

هروقت پیش هم بودیم فقط در مورد آراز حرف
میزدیم

رادمهر نیم نگاهی به عکسش انداخت و گفت

-...این عکسو یکی از دوستانم پارسال اتفاقی ازم
انداخت بعدم بزرگش کرد برام آورد منم گذاشتمش
اونجا

+...عکس قشنگیه

-..مرسی

هردومون سکوت کردیم و باصدای زنگ گوشیم ازجا
پریدیم

رادمهر گوشو برام آورد

مامان بود سریع جواب دادم و گفتم دارم میام
خونه

گوشیو قطع کردم و گفتم دیرم شده باید برگردم

-...زود میرسونت نگران نباش

پتویی که روی پام بود و کنار زدم که بلند شم اما
رادمهر دستشو روی پام گذاشت
مکت کردم و نگاش کردم

تویه لحظه خم شد روم و قبل ازاینکه بفهمم
چیشده دستشو قاب صورتم کردو لبش روی لبم
نشست

انقد شوکه بودم که حتی نتونستم خودمو نگه دارم
دستام شل شدن و افتادم روی تخت رادمهر هم
اومد روم

یه بوسه ی نرم

داغ

پراز خواستن و حس خوب

انقدر که بی اختیار چشمام بسته شد و غرق این
بوسه شدم

رادمهر بی طاقت لبامو میبوسید

مثل یه تشنه که به آب رسیده

گاز ریزی از لبم گرفت و نرم ازم جدا شد

سرشو به سرم چسبوند و با صدای آررمی گفت

...نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم

روم نمیشد چشمامو باز کنم و نگاش کنم

بوسه ریزی روی گونم زدو گفت
...نمیخوای چشمای خوشگلتو باز کنی؟

آروم پلکامو از هم فاصلع دادم
انقدر فاصله ی صورتمون باهم کم بود که بی اختیار
نگاهم به لبش افتاد و مکث کردم

انگار اونم منتظر همین بود که دوباره خم شد و
همین که لبش روی لبم نشست گوشیم زنگ خورد

هینی گفتم و رادمهر از روم بلند شد
بادیدن شماره ی روشنگ نفس راحتی کشیدم اما
انقدر ریلکس نبودم که بتونم جوابشو بدم
رادمهر کامل از روم بلند شد و منم سریع ازتخت
اومدم بیرون

مقنعمو برداشتم و رفتم جلوی آینه

لبام یکم پف کرده و متورم شده بودن
رادمهر از پشت سرم نگام کرد
نیشخند رضایت مندی زد و گفت

-...برای اولین بار کارم خوب بوده
نگاهمون توآینه گره خورد بهم
رادمهر اولین تجربه ی من نبود اولین بوسه ی من
نبود

اما....

هیچوقت همچین حسیو تجربه نکرده بودم
اتقدر باحس خوب و آرامش نبودم
توهمون وضعیت رادمهر دستشو دور کمرم حلقه
کردو گفت

-...میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟ چند بار
تصورش کردم و بعد باخودم گفتم همش یه خیاله ؟

سرشو خم کرد گونمو بوسیدو گفت
-...ولی الان بهتره بریم تا مامانت شاکی نشده
سرتکون دادم کیف و گوشیمو برداشتم و زودتر از
رادمهر زدم بیرون

تازه تونستم خونه رو ببینم
یه سالن نسبتا بزرگ بود که دور تا دور مبل چیده
شده بود و وسط یه فرش پهن بود
یه لوستر خیلی خوشگل و یه گلدون و تی وی تنها
چیزایی بودن که توی سالن بودن

رادمهر از اتاق اومد بیرون و بیشتر ازاین نتونستم

به اطرافم دقت کنم
کلید ماشینشو برداشت و باهم از ساختمون زدیم
بیرون

همینکه سوار ماشین شدیم مامان زنگ زد گفتم تو
ترافیک گیر کردم
اونم گفت دارن با بابا میرن خونه عمه منم به بهونه
ی خستگی گفتم میمونم خونه و نمیرم اونجا

رادمهر که داشت حرفامونو میشنید تا گوشیه قطع
کردم گفت

-...حالا که وقت داریم یه چرخ بزنیم؟
باخنده نگاش کردم و گفتم

+...باشه

حرکت کردیم و رادمهر دستمو تودستش گرفت
نگاهم به دستای قفل شدمون افتاد
کاش هیچوقت درگیرآراز نمیشدم
کاش این لحظه فقط فکر رادمهر تو سرم بود بدون
هیچ ترس دیگه ای....

بدون هیچ تهدیدی....
رادمهر یه اهنگ از ابی گذاشت و هردو زیر لب
مشغول خواندن شدیم
(اهنگ قصه عشق...ابی)

کنار یه کبابی نگره داشت و گفت
-...بریم یچیزی بخوریم توام یکم جون بگیری
+...دیرمون نشه رادمهر

-...نمیشه حواسم هست بیا

رادمهر دوتا سیخ کوبیده و جیگر و جوجه گرفت
پشت یه میز سفید کوچولو نشستیم بوی کباب و
جوجه کل خیابونو گرفته بود
نفس عمیقی کشیدم و تازه فهمیدم چقدر گرسنمه

خیلی زود سفارشامون رو آوردن
باینکه فکر میکردم خیلی زیاده و نمیتونیم همشو
بخوریم اما انقدر خوشمزه بود که همش خورده شد

رادمهر رفت حساب کنه و منم سوار ماشین شدیم
توکل مسیر تا رسیدن به خونه رادمهر دستمو ول
نکرد

رسیدیم در خونه

#۱۹۷

رادمهر پارک کرد چرخید ستم و گفت

-...نمیترسی که تنها توخونه؟

+...نه نگران نباش

سرتکون داد و گفت

-...خوبه

+...مرسی بابت امروز...و ببخشید که ترسو ندمت

رادمهر لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت

-...راستش ارزششو داشت

نگاهشو به لبام دوخت و گفت

-...تونستم بالاخره امتحانشون کنم

من خشک شدم

شنیدن این حرفا از زیون رادمهر برام خیلی شوکه
کننده بود

حس عجیبی داشتم

یه حس خاص و دوس داشتنی
یچیزی که قلبمو گرم میکرد
رادمهر کمر بندشو باز کرد خم شدروم و گفت
...نمیتونم بذارم اینطوری بری

تا خواستم بیرسم چجوری فاصلمون رو کم کردو
دوباره داغیه لباسو حس کردم
مثل یه رویای شیرین بود
یه بوسه ی داغ و آروم

انقدر نرم میبوسید که دلم نمیخواست تمومش کنه

اما نفس کم آوردیم و ازم جدا شد
-...بهتره بری تا پشیمون نشدم و برت نگردونم
هینی گفتم و سریع در ماشینو باز کردم

بارادمهر خدافضی کردم براش دست تکون دادم و
وارد خونه شدم
انقدر هیجان زده بودم که نتونستم تا اتاقم برم
پشت در نشستم و تمام صحنهای امروز از جلوی
چشمم گذشت

چند دقیقه طول کشید تا به خودم پیام
باقدمای اروم رفتم تواتاق
واقعا زندگی همیشه روی یه پاشنه نمیچرخه
امروز بادیدن کامران و اون حرفاش حس میکردم
بدبخت ترین دختر این شهرم

فکر میکردم قرار نیس دیگه هیچوقت حس خوبی
داشته باشم

هیچوقت دیگه قرار نیس روی خوش زندگی رو
بینم

اما درست چند ساعت بعد
حسیو تجربه کردم که انگار تمام عمرم منتظرش
بودم

منتظر تجربه ی این حس
منتظر چیزی که مطمئناً فقط رادمهر میتونست بهم
بده

این حس خاص و ارزشمند بودن رو من فقط

میتونم ازاون بگیرم

رادمهری که بزرگترین راز زندگیمو میدونه اما باز
کنارمه

حسی که حاضرم تا آخر عمرتجربش کنم و مطمئنم
هیچوقت از اعتمادم سواستفاده نمیکنه

مثل اون آراز دنبال یه فرصت برای سواستفاده ازم
نیست نمیخواد فقط برای یه شب بدستم بیاره

اه آراز

خدا لعنتت کنه که حتی وسط این حال خوبم هم
تنهام نمیذاری

همه ی ذهن و روحمو نابود کردی

سرمو تکون دادم تا فکر آراز از سرم بپره

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم
کل خونه توتاریکی فرو رفته بود و منم حوصله
نداشتم لامپیو روشن کنم

رادمهر پیام داد و نوشت رسیده خونه
براش یه قلب فرستادم
و برام نوشت

-...امیدوارم امروز اذیت نشده باشی
جواب دادم

+...همه چی خوب بودمرسی بابت شام
-...و نظرت در مورد اون بوسه؟

نمیدونستم چی براش بنویسم

یکم طول کشید تا جواب بدم رادمهر دوباره نوشت

-...ناراحت شدی؟

سریع جواب دادم

+...نه داشتم دنبال یه جمله برای بیان حسم
میگشتم

-...و پیدااش کردی؟

+...نه میسپارمش به تو خودت باید حسمو بفهمی

-...من تورو بیشتر از خودت بلدم

#۱۹۸

+...پس چرا ازم میپرسی وقتی حسمو میدونی؟

-...چون میخوام از زیون خودت بشنوم

+...شاید به این زودی ها نتونم بگم خودت میدونی

برام سخته

-...درستش میکنم

یکم دیگه حرف زدیم و شب بخیر گفتیم
باینکه امروز بادیدن کامران خیلی بهم ریختم اما
رادمهر همه ی حس های بدمو از بین برد
انقدر ذهنم آروم بود که خیلی زود خوابم برد
دو روز بدون هیچ ماجرای گذشت

دو روزی که حتی رادمهر هم ندیدم
فقط چند باری باهم تلفنی صحبت کردیم
بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم دلم براش تنگ
شده بود

از پلهای ساختمون آموزش پایین اومدم و با قدمای
اروم تومحوطه شروع به راه رفتن کردم یه پیام
روی گوشیم اومد

بادیدن اسم رادمهر سریع بازش کردم نوشته بود

"...پدرتو راضی کردم زودتر عقد کنیم....میدونم
شاید امادگیشو نداشته باشی اما برای امنیت تو این
بهتره...نباید معطل کنیم..."

یهو دلم از استرس پیچید
روی نیمکت نشستم و شماره ی رادمهر رو گرفتم

تاجواب داد گفتم
+...اتفاق جدیدی افتاده که تاریخ عقد رو جلو
انداختی؟
رادمهر مکث کرد و گفت

-...در هر صورت این مطمئن ترین راه بود برای حفظ

امنیت تو...اما از دیروز اون ماشینای مشکی دوباره
برگشتن اطراف خونتون...بهتره وقت تلف نکنیم

کلافه بودم

اشکم داشت در میومد

باصدایی که سعی میکردم بغضی بودنشو رادمهر
متوجه نشه گفتم

+...حالم داره از خودم و این آدما بهم میخوره
-...سایه....توکه حرکتی نزدی؟ بخوای باهاشون
حرف بزنی؟ یا خبری ازشون بگیری؟

با یادآوری رویا و پیامش مردد شدم
بهتر بود به رادمهر میگفتم اون بخاطر من خودشو
قاطی این ماجزا کرده بود

+...میتونی بیای در دانشگاه دنبالم؟ فکر میکنم
یچیزی هست که باید بدونی

-...باشه نیم ساعت دیگه اونجام

تااین نیم ساعت بگذره و رادمهر برسه همه ی
حرفامو یکی کردم و سعی کردم چیزو از قلم
ندازم

باتک زنگ رادمهر روی گوشیم با روشتم
خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم
رادمهر نیم نگاهی بهم انداخت وگفت

-...باز که رنگت پریده دختر چرا به خودت نمیرسی
؟

+...نه چیزی نیست خوبم فقط ترسیدم بخاطر اون
رنگم پریده

-...باشه بریم یجا حرف بزنیم

تو مسیر رادمهر چند تا آبمیوه و انرژی زا و کیک
خرید

تقریباً به مسیر نیم ساعته طی کردیم و رسیدیم به
ساختمونی که دیروز اومده بودیم
باتعجب گفتم

+...اومدیم خونه ی شما؟

رادمهر سرتکون داد آبمیوها رو برداشت و گفت
-...آره برای صحبت اینجا راحت تریم

+...مامانت اینا مگه نیستن ؟

رادمهر پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم
-...اینجا خونه ی منه سایه ...کسی جز من اینجا
زندگی نمیکنه

+...نمیدونستم خونه مجردی داری
-...نمیشه گفت خونه مجردی چون اینجا رو بعداز
آشنایی باتو گرفتم خیلی وقت نیست وسایلو
چیدم تواولین کسی هستی که اومدی اینجا

+...آها

باهم از اسانسور پیاده شدیم رادمهر درو باز
کردورفتیم داخل

#۱۹۹

وسایلو روی کانتر اشپزخونه گذاشت
منم روی یکی از مبل ها نشستم
دوتا از نوشیدنی ها رو با کیک برداشت کنارم نشست
و گفت

-...وسایل پذیرایی اینجا ندارم متاسفانه اشپزخانه
هم هنوز کامل نیست مجبورم ایتطوری ازت
پذیرایی کنم

+...مرسی خوبه

-...خب شروع کنیم؟ چی میخواستی بگی؟
یکم از نوشیدنی ای که رادمهر بهم داد خوردم که
ریلکس شم و گفتم

-...یادته شبی که فرار کردم بهت گفتم یه دختره
میخواست کمکم کنه؟
+...خب

-...من اونو پیدا کردم

بقیه ماجرای پیدا کردن رویا و پیام دادنا رو کامل
برای رادمهر تعریف کردم و اونم بدون هیچ حرفی
بهم گوش کرد

صحبتام که تموم شد گفت

-...چزا زودتر در این مورد بهم نگفتی؟ میدونی
چقدر بدردمون میخوره؟

+...اما اون نمبخواد حرف بزنه چه فایده ای داره؟

-...وقتی رویا میخواست به تو کمک کنه یعنی
خودشم از بودن تو اون سیستم راضی نیست پس
میشه راضیش کرد

+...نمیدونم اونو جوری ترسوندن که حتی جرعت

نمیکرد با خط اصلیش بامن حرف بزنه
-...با اون چیزایی که رویا گفته حق داره که خودشو
تو خطر نندازه اما من میرم سراغش و هر جور شده
باهاش حرف میزنم

+...رادمهر مراقب باش کاری نکنی که برای اونم
دردسر درست شه نمیخوام اتفاقی براش بیفته

-...خیالت راحت حواسم هست
سرتکون دادم و نوشیدنیمو تموم کردم

+...خب حرفام تموم شد بریم؟
-...تا کی میتونی بیرون بمونی؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

+...حدودا دوساعت دیگه
دستشو دور شوئم انداخت و گفت

-...خب پس بیا یکم ریلکس کنیم وقت داریم
سوالی نگاش کردم
-...مگه نگفتی خودت باید حسمو بفهمی منم
میخوام هستو بفهمم دیگه

منو کشید سمت خودش
فکر کردم میخواد منو ببوسه
اما فقط دستشو دورم حلقه کرد و منو تو بغل گرفت

چند لحظه طول کشید تا منم ریلکس شم و بغلش
کنم

سرمو روی شونش گذاشتم و انگاریه دسته پروانه

تودلم شروع بع پرواز کردن
اروم ازم جدا شد

دستشو زیر چونم گذاشت نگاهش توی صورتم
چرخید و گفت
-...دلم برات تنگ شده بود

بلافاصله دستشو پشت گردنم گذاشت و لبشوقفل
لبام کرد
دستش روی کمرم نشست و گودی کمرمو لمس کرد

نرم لبمو مکید
ازم فاصله گرفت
امانداشت عقب برم و دوباره با شدت بیشتزی لبامو
بوسید

یجوری که حس میکردم لبام قطعا کبود میشه
داشتم نفس کم میاوردم
دستمو روی سینش گذاشتم اما عقب نرفت و
بجاش منو کامل خوابوند روی کاناپه

#۲۰۱

ازم جدا شد و تونستم نفس بگیرم
همزمان از هیجان نفسم درست بالا نمیومد
توان فاصله ی کم نگاهش روی صورتم چرخید و
لب زد

-...دلم میخواد هرروز با این ویو از خواب بیدار شم
لب گزیدم

من به این حرفا عادت نداشتم
اونم از سمت رادمهر

اصلا از سمت هیچکس

تا اومدن اراز من هیچوقت از هیچکس همچین
حرفا و همچین اشتیاقی ندیده بودم
وقتی رادمهر از حسش میگفت من فقط قفل
میکردم

نمیدونستم چی بگم چجوری جوابشو بدم
نرم دستشو بالا آورد
دستشو بین موهام کشید و من بی اختیار چشمام
بسته شد

نفساش زیر گردنم میخورد و همه ی وجودم بی تاب
بود

بوسه کوتاهی زیر گوشم زد و اروم گفت

-...ایده خوبی نبود که بغلت کردم

شوکه چشمامو باز کردم

نگاهمو که دید سرانگشتشونرم روی لبام کشیدو
گفت

-...بهتره بریم تا یکاری دست هردومون ندادم

قفل نگاهشو شکست دوباره سرشو توگردنم فرو
کردو گفت

-...زیادی وسوسه انگیزی سخته ازت گذشتن

دوباره تا به خودم پیام لبامو قفل لباش کرد و من
همه ی حسمو با همین بوسه نشون دادم

اینبار وقتی ازم جدا شد چشماش حسابی خمار شده

بود

اما معطل نکرد بلند شد دست منو گرفت و منم بلند
کرد

دستی روی موهام که نامرتب شده بود کشیدم و
گفتم

+...من یه سرویس برم بعد بریم

سرتکون داد و گفت

-...باشه حتما

پاتند کردم سمت سرویس

دست و صورتمو با آب یخ شستم که یکم از حرارت
وجودم کم شه

توآینه به خودم نگاه کردم
یعنی بالاخره منم دارم یه عشق واقعی رو تجربه
میکنم؟
نکنه رادمهر هم وسط راه یه آدم دیگه از آب در
بیاد...

سرمو تگون دادم تاافکار مضخرف اراز ازم دور شه
خودمو خشک کردم و اومدم بیرون
سریع مانتو مقنعمو پوشیدم کیف و گوشیمم رادمهر
برداشت و باهم زدیم بیرون

سوار ماشین که شدیم رادمهر گفت

-...هر دو شماره ای که از رویا داری برام بفرست
همون لحظه گوشیمو بیرون اوردم و شماره ی رویا

رو برای رادمهر فرستادم

از صفحه ی چتش بیرون اومدم و یه اعلان پیام از
اینستاگرام توجهمو جلب کرد
رادمهر ماشینو روشن کردو راه افتاد من وارد
اینستام شدم

دوباره همون پیج ناشناس بود
سریع پیامشو باز کردم
وقتی پیش رادمهر بودم انگار ترسم ازاین آدم
خیلی کمتر میشد
معطل نکردم

دوباره یه عکس جدید بود
دانلود شد و بادیدن عکس بی اختیار ابرو هام بالا

پریدو گفتم
-...بزن کنار رادمهر

رادمهر بی حواس گفت
+...چی
-...بزن کنار

سریع راهنما زد و یه گوشه ایستاد
اول به منو بعد به گوشی تودستم نگاه کردو بدون
اینکه من چیزی بگم خودش گوشیه ازم گرفت

اونم مثل من بادیدن عکس شوکه شد
اگر دوست ندارید روزی ۱ قسمت بخونید میتونید
فایل کامل رمان رو از من بخرید. فایل کاملش روی
اپلیکیشن #باغ_استور موجوده کافیه برنامه رو

#۲۰۱

درست لحظه ای که از ساختمون خونه ی رادمهر
خارج شده بودیم ازمون عکس انداخته بود

یعنی همین چند دقیقه پیش

یه جایی خیلی نزدیک بهمون بودن...

همه ی حسای خوبی که با رادمهر تجربه کردم
توچند لحظه دود شد و رفت هوا

برعکس من رادمهر با آرامش گوشیه گذاشت روی
پام

دوباره راه افتادو گفت

-...فقط میخواد بترسوننت

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...که موفق هم بوده البته

اخماش رفت توهم و من دستای سردمو تگون دادم
و از توآینه به خودم نگاه کردم

رنگم حسابی پریده بود و چشمام داد میزد که

حسابی ترسیدم

اما....

دست من نبود...

یه نفس عمیق کشیدم که بتونم خودمو کنترل کنم
حداقل اشکم در نیاد

-...ازاین موش و گربه بازی خسته شدم دلم میخواد
برم تو صورتش داد بزنم بگم چی میخوای از من

سرمو تکیه دادم و چشمامو بستم
انگار صد سال بود نخوابیده بودم
دوباره دست و پام داشت بی حس میشد
نمیخواستم از هوش برم
نفس کشیدم

به هرسختی بود پلکامو باز کردم دستمو دراز کردم
یه شکلات برداشتم و گذاشتم تودهنم و حالم بهتر
شد

اماچشمامو بستم تا یکم بهتر شم
با نشستن دست رادمهر روی پام چشممو باز کردم

تقریبا نزدیک خونه بودیم
اروم دستشو نوازش گونه روی پام کشیدو گفت

-...من دیگه چیکار کنم که بهت ثابت شه نمیذارم
اتفاق بدی برات بیفته.....

لحنش ناراحت و رنجیده بود
حقم داشت

از روزی که قاطی زندگی من شده بود همه جور
کمکم کرده بود

ولی من بازم بایه عکس بایه متن از طرف اونا حال
خراب میشد

سرمو چرخوندم نگاش کردم و گفتم

+...باور کن من فقط وقتی پیش توام هیچ ترسی
ندارم چون میدونم توکنارمی ولی حس بد من
بخاطر خودم و اشتباهمه بخاطر اینکه مبتونستیم ا
لان بجای ترس و استرس خیلی حسای بهتریو
تجربه کنیم ولی همیشه هرلحظه اززندگیم حضور
این لعنتی ها هست

رادمهر سرتکون داد اما دیگه چیزی نگفت

انگار توفکر بود و داشت به چیزی فکر میکرد
رسیدیم خونه ی ما

نمیشد معطل کرد یه خدا حافظی سریع کردیم و من
پیاده شدم
باقدمای تند خودمو به خونه رسوندم و درو بستم

مامان خونه بود با دیدن من گفت

-...زود اومدی

+...کلاسم زودتر تموم شد اومدم

-...بابات زنگ زد گفت شب میخواد باهات حرف
بزنه

+...در مورد چی ؟

-...نمیدونم شب میفهمیم

سرتکون دادم و رفتم بالا

باینکه اصلا انرژی و حوصله نداشتم اما حولمو
برداشتم تایه دوش بگیرم شاید حالم سرجاش بیاد

زیر دوش آب گرم ریخت روی بدنم و داغی دستای
رادمهر برام مرور شد

نوازش و بوسه‌های جلوی چشمم نقش گرفت بی
اختیار بایادآوری رادمهر لبخند کوتاهی روی لبام
اومد اما در لحظه مثل یه فیلم ترسناک همه ی حس
خوبم پرید

تصویر رادمهر جلوم پاک شد و تصویر دستای کثیف
آراز وقتی شب آخر تومهمونی لمسم میکرد تودهنم
نقش بست

چرا من نتونستم ذات کثیفشو تشخیص بدم....
قبل ازاینکه غرق شم تو حس بد آراز خودمو کامل
شستم و اومدم بیرون

شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(

#۲۰۲

تا بابا برسه خودمو با کارای دانشگاه سرگرم کردم
میان ترما شروع شده بودن و من این ترم هیچ
آمادگی ای برای امتحانا نداشتم

خیلی سخت بود تمرکز کردن و درس خواندن
مدام ذهنم پرواز میکرد سمت چیزای مختلف و
وقتی به خودم میومدم که نیم ساعت بود رو یه
صفحه قفل کرده بودم

بالاخره بابا اومد خونه
مامان میز شام رو چید باهم دور میز نشستیم و بابا
گفت

-...بارادمهر صحبت کردم قرار شد عقد رو زودتر
بگیریم آخره‌مین هفته بله برون هست
مامان باتعجب گفت
+...چه عجله ای هست؟

بابا بااخم گفت
-...چه فرقی میکنه؟ اصلا اینطوری بهتره خیالمون
راحت تر میشه
من بدون حرف فقط سرتکون دادم
چند لحظه گذشت و دوباره بابا گفت
-...و یه چیز دیگه رادمهر خواست عقد و عروسی
رو باهم بگیریم

توقع این رو دیگه نداشتم

متعجب به بابا نگاه کردم قلبم با سرعت دوبرابر
توسینم میزد مامان هینی گفت قاشقشو توی
ظرفش گذاشت و گفت

-...نگو که قبول کردی...عروسی وقت بیشتری
میخواه آمادگی میخواد باید براش جهاز بخریم
بابا سرتکون دادو گفت

+...نه گفتم حداقل دوماه باید بین عقد و
عروسیتون فاصله باشه

مامان نفس راحتی کشید ولی من همچنان سکوت
کرده بودم

غذا که تموم شد بابا رفت توسالن منم داشتم به
مامان کمک میکردم

بشقابا رو جمع کردم مامان بازوم رو گرفت و گفت

-...تو چرا هیچی نمیگی؟

+...چون برام فرقی نمیکنه

مامان چند لحظه نگام کرد اما دیگه چیزی نگفت

هرچند به این رفتار من عادت داشتن

تو این خونه

من آخرین کسی بودم که برای زندگی خودم تصمیم
میگرفتم

ظرفا رو بادت شستم و خودمو یکم سرگرم کردم

تابتونم افکارمو مرتب کنم

کارم که تموم شد رفتم بالا گوشیمو برداشتم و برای

سودا نوشتم

-...بابا آخر هفته قرار بله برون گذاشته میخوای

قبلش شام بریم بیرون؟
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که سودا شروع کرد
به زنگ زدن
تا تماسو وصل کردم باجیغ جیغ گفت

-...یعنی چی اخر هفته بله برونه؟ چرا انقدر عجله
دارین؟ من همین حالا میام اونجا بینم چخبره
پریدم بین حرفش و گفتم

+...من مخالف نیستم سودا بیای هم قرار نیست
چیزی تغییر کنه حالا آروم باش و فقط جواب
پیامو بده

سودا گوشو قطع کردو چند لحظه بعد پیام داد

"...خیلی احمقی...برای فرداشب باهاش هماهنگ کن

بریم شام..."

به سودا حق میدادم
اون از چیزی خبر نداشت

رادمهر رو نمبشناخت و فقط نگران من بود
یه پیام برای رادمهر فرستادم و در مورد قرار شام
براش توضیح دادم

اونم خیلی زود اوکی داد و قرار شد فردا شب
ساعت هفت بیاد دنبالم
سودا و شوهرشم خودشون بیان و اونجا همو
ببینیم

دقیقا مثل یه زوج عادی و معمولی که باهم بیرون
میرن

شام میخورن

میچرخن و بادوستاشون قرار میدارن

ولی مایه زوج عادی نبودیم وقتی میدونستم آراز
همه جا دنبالمه همه چی از حالت عادی بودن خارج
میشد

#۲۰۳

حتی ترسناک میشد

یعنی روزی میرسه که من بدون ترس از آراز پامو از
این خونه بیرون بذارم

صبح طبق معمول بیدار شدم رقتم پایین به مامان
گفتم قراره امشب شام بریم بیرون و به بابا خبر بده
که درجریان باشه

تا عصر خودمو سرگرم کردم رادمهر نه زنگ زده بود
نه پیام داده بود

گوشیمو برداشتم که بهش زنگ بزنم دیدم پیام داده

و نوشته

"...تحويل نمیگیری خانوم..."

پیامشو خوندم اما بجای اینکه جوابشو بدم بهش
زنگ زدم

یکم باهم حرف زدیم گوشیهو قطع کردم و شروع به
آماده شدن کردم

موهامو از دیشب بافته بودم بازش کردم و مرتبشون
کردم

یکم بیشتر از همیشه ارایش کردم و فقط مونده بود
لباس بپوشم

با زنگ رادمهر لباسام پوشیدم به سودا هم زنگ

زدم که حرکت کنن
بامان خدافظی کردم و زدم بیرون

رادمهریه پیرهن مردونه ی طوسی و شلوار مشکی
پوشیده بود بادیدنش لبخند زدم و سوار ماشین
شدم
نگام کردو گفت

-...همیشه اینجوری بخند
لبخندم پررنگ تر شد
+...به لطف تو البته
دستمو بین دستش گرفت و حرکت کرد
توکل مسیر حرف زدیم و خندیدیم
حرفای معمولی

با اینکه میدونستم قطعا الان آدمای آراز دنبالمونن
اما نمیخواستم حالمو با فکر بهش خراب کنم
رستورانی که انتخاب کرده بودیم یکم دور بود و
طول کشید برسیم

سودا و شوهرش نیم ساعتی زودتر ازما رسیده
بودن

رادمهر ماشینو توپارکینگ پارکردو گفت

-...زود بریم همین الانشم باتاخیر رسیدیم
کنار هم قدم برداشتیم

قبل ازاینکه وارد رستوران شیم رادمهر دستشو
پشت کمرم گذاشت و رفتیم داخل

بایه نیم نگاه سودا رو دیدم

اونم مارو دید و نگاهش روی دست رادمهر ک پشت
کمرم بود ففل شد

سودا خیلی تیز بود و به این چیزا خیلی اهمیت
میداد

رسیدیم به میزشون همه باهم حال و احوال کردیم
من و رادمهر کنار هم نشستیم و سودا و رضا
روبرومون

سودا سلین رو پیش مادر شوهرش گذاشته بود و
فقط خودشون دوتا بودن

فکر میکردم جو سنگین باشه اما رادمهر و رضا
خیلی زود باهم شروع به حرف زدن کردن
سودا خم شد روی میز سمت من و گفت

-...خوشتیپم هستا

خندیدم و چرخیدم سمت رادمهر
خیلی جدی مشغول صحبت با رضا بود
سودا دستشو دور بازوی رضا حلقه کرد
رضا با لبخند نگاش کردو گفت

-...حوصلت سررفت عزیزم

سودا خندید سرتکون داد و روبه رادمهر گفت
+...خیلی عجله نکردین برای عقد ؟
اصلا توقع اینکه سودا بخواد این بحثو باز کنه
نداشتم

استرس گرفتم نمیدونستم رادمهر چه جوابی میده

دستامو توهم پیچیدم و نگران به رادمهر چشم
دو ختم

اما اون برعکس من خیلی ریلکس دستشو دور شونم
انداخت و رو به سودا گفت

-...عجله؟ من خیلی وقته سایه رو میخوام و لی
منتظر بودم بزرگتر بشه که بتونه بهتر تصمیم بگیره
ولی الان دیگه صبرم تموم شده بنظرم دیگه صبر
بیشتر وقت تلف کردنه

#۲۰۴

سودا سر تگون داد و رضا بحثو عوض کرد
سفارشامون رودادیم
رادمهر سرشو نزدیکم کردو گفت

-...خواهت خیلی نگرانته
منم مثل خودش اروم گفتم

+...آره سودا از هیچی خبر نداره طبیعیه یکم
حساس شه

رادمهر سرتکون داد اما عقب نرفت نگاهش
توصورتتم چرخید و گفت
-...همیشه خوشگلی اما امشب یجور دیگه وسوسه
انگیز شدی

نگاهش رفت سمت لبام و گفت
-...مخصوصا لبات
انگار دنیای دورم محو شده بود
فقط محو رادمهر شده بودم
اصلا حواسم نبود مالان وسط یه رستوران شلوغ
نشستم

با صدای سرفه ی سودا به خودمون اومدیم و
رادمهر خیلی ریلکس چرخید
ولی من حسابی خجالت کشیدم و سرمو پایین
انداختم

سفارشامون رو آوردن منو سودا رفتیم سرویس که
دستامون رو بشوریم وقتی از دید پسرا دور شدیم
سودا بازوم رو گرفت و گفت

-...اولش نسبت به رادمهر حس خوبی نداشتم
اما امشب نظرم کاملا عوض شد تصمیم درستی
گرفتی

لبخند مطمئنی به صورتش زدم و وارد سرویس
شدیم

دستامونو شستیم

موهام بهم ریخته شده بود سودا زودتر رفت بیرون
و من مشغول مرتب کردنشون شدم
یکم طول کشید وقتی از سرویس بیرون اومدم
رادمهر جلوم ایستاده بود

+...خیلی دیر کردم؟
-...نه همینحوری اومدم

دوباره دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت

-...خوبی دیگه؟
+...آره داشتم موهامو مرتب میکردم
-...بهت میاد این مدل مو

یه نگاه به اطرافش انداخت و خیلی سریع خم شد
و یه بوسه کوتاه رو لبم زد
نیشخند جذابی زدو گفت
-...حالا بریم پیش بقیه

رسیدیم توسالن چندقدم مونده بود برسیم به
میزمون
چرخیدم سمت رادمهر که باهاش حرف بزنم
اما بادیدن کسی که پشت میز روبرویم نشسته بود
حرف تودهنم خشک شد

تهران کی انقدر کوچک شد که من این آدما رو
هرروز ببینم؟
اما این دیگه واقعا عجیب بود
همون زن و مردی که میزبان مهمونی اراز بودن

دقیقا روبروم بودن

زنه سرشو بلند کرد و بادیدن من یه پوزخند زد و
مستقیم زل زد توچشمام

من خشک شده بودم

این نگاهه معنادار نمیتونست یه دیدار اتفاقی باشه

مطمعن بودم از عمد اینجاستن برای ترسوندن من

برای اینکه ثابت کنن همه جا منو زیر نظر دارن

رسیدیم به میزمون رادمهر نیم نگاهی به من
انداخت و نمیدونم چی تو صورتم دید که گفت

-...خوبی چیزی شده؟

+...بشین بهت میگم

برای اینکه سودا و رضا شک نکنن گوشیمو بیرون

آوردم و برای رادمهر خلاصه نوشتم که چیشده

نمیخواستم دیگه چیزو ازش پنهون کنم
برای امنیت خودمم شده باید میفهمید
وقتی این آدما انقدر بهمون نزدیک شدن
باینکه اشتها نداشتم اما به اجبار بقیه رو همراهی
کردم

اما حسابی حالم گرفته شده بود
حتی به حرفای بقیه هم نمیتونستم جواب بدم
رادمهر پیاممو خوند اما نه جواب داد نه چیزی گفت

برعکس من ک دیگه اصلا نمیفهمیدم کجام و چیکار
دارم میکنم رادمهر خیلی خوب همراهی کرد
واقعا اگه نبود من اصلا نمیتونستم خودمو جمع و

جور کنم

جایی که نشسته بودم به اون زن و مرد دید نداشت
و نمیتونستم ببینمشون

بعد از غذا سودا پیشنهاد داد یکم قدم بزنیم
رادمهر رفت حساب کنه و من کنار سودا موندم
اومدنش خیلی طول کشید

سرمو کج کردم که ببینم کجامونده
بادیدن همون زن و مرد که درست تودوقدمی رادمهر
ایستاده بودن حس کردم برای یلحظه قلبم ایستاد

#۲۰۵

نفهمیدم چیکار میکنم فقط با قدمای تند خودمو به
رادمهر رسوندم و کنارش ایستادم
بی اختیار بازو شو گرفتم

انگار با لمس رادمهر امنیت بیشتری میگرفتم

رادمهر جدی و بااخم داشت نگاشون میکرد
خانومه لبخند بزرگ و منظور داری بهم زد و بدون
هیچ حرفی راهشونو کج کردن و رفتن

+...چی میگفتن

رادمهر کارتشو توی دستگاه کشید رمز زدو گفت

-...همون حرفایی که آراز هزار بار گفته چیز جدیدی
نگفتن

سرتکون دادم امااین اخم رادمهر نمیداشت خیالم
راحت باشه و فکر کنم که فقط همین بوده
دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت

+...بریم خواهرت اینا منتظرن

سرتکون دادم و چیزی نگفتم
هزارتا سوال تودهنم بود که همشو دلم میخواست
بپرسم

رسیدیم پیش سودا و رضا و باهم شروع به قدم
زدن کردیم

سودا مدام در مورد رادمهر میپرسید اگه تویه
فرصت دیگه بود همه رو با جزئیات جواب میدادم
اما الان دلم میخواست فقط با رادمهر تنها باشم

چند دقیقه ای گذشت توسکوت داشتیم راه میرفتیم
سودا پیشنهاد داد بستنی بخوریم و با رضا رفتن
بستنی بگیرن

به محض رفتنشون خودمو به رادمهر رسوندم

دستش روی کمرم نشست و گفت

-...از چی انقدر نگرانی؟

+...ازاینکه این آدم‌ها روز ب روز بیشتر دارن بهم
نزدیک میشن...ازاینکه نمیدونم تاکی میخوان ادامه
بدن....

دستشو نرم روی کمرم حرکت داد و گفت

-...تموم میشه خیلی زود به من اعتماد کن

انقدر جدی و بااطمینان صحبت میکرد که جای هیچ
حرفی نمیموند

سودا و رضا برگشتن و دیگه نشد صحبت کنیم
اما اینبار من پیش رادمهر موندم و اون دوتام باهم
راه میرفتن

توکل مسیر رادمهر یا دستمو گرفته بود یا دستش
دور کمرم بود

لمس کوتاهی که عجیب بهم حس اطمینان میداد

ساعت از دوازده گذشته بود که برگشتیم پیش
ماشین ها

همگی از هم خداحافظی کردیم

سوار ماشین شدم رادمهر هم سوار شد و راه
افتادیم

-...کاش میشد بیشتر بمونی

+...بیشتر از این نمیشه بابا یهو زنگ میزنه به سودا
داستان میشه

سرتکون داد دستشوروی رون پام گذاشت و فشار
نسبتا محکمی داد

آخ کوتاهی گفتم رادمهر سریع گفت

-...دردت اومد؟ حواسم نبود

دستمو روی جای دست رادمهر کشیدم و گفتم
+...یکم ...اشکال نداره

دلم مبخواست در مورد رویا بیرسم اما خب قطعا
اگه باهاش حرف زده بود بهم میگفت
رسیدیم در خونه

قبل ازاینکه پیاده شم رادمهر گفت
-...برای بله برون شما چند نفرین؟

+...اممم نمیدونم اما برای مراسم سودا زیاد نبودیم

فقط بزرگترها اومدن

-...خوبه

سرتکون دادم و پیاده شدم رادمهر هم پیاده شد

زنگ خونه رو زدم

بابا اومد پایین با رادمهر دست دادن و رادمهرگفت

-...آخرهفته میرسیم خدمتتون

باباهم سرتکون دادوگفت

+...حتما...هرچه زودتر بشه خیال ماهم راحتتر

میشه

دوباره باهم دست دادن رادمهر با بابا خدافظی کردو

فقط در حد یه خداحافظی کوتاه با من صحبت کرد

زودتر از بابا رفتم داخل

مامان در مورد امشب پرسید خلاصه براش تعریف
کردم و وارد اتاقم شدم

خیلی خسته بودم

استرس خستگی و چند برابر میکرد
لباسامو بیرون آوردم و بیهوش شدم
مثل برق و باد روز بله برون رسید

سودا از صبح اوامده بود خونه که مثلا پیش من
باشه استرس نداشته باشم اما خودش
استرسمو بیشتر میکرد

دوش گرفتم و اوامدم بیرون
سودا همه ی لباسامو بیرون آورده بود و داشت
انتخاب میکرد چی بپوشم

سلینم وسط کوه لباسا نشسته بود و بازی میکرد

رادمهر پیام داد و نوشت در چ حالی ؟
یه عکس از اتاق گرفتم براش فرستادم و نوشتم

"...دراین حال..."

جواب داد

"...یاخدا...داری اسباب کشی میکنی؟..."

سودا صدام کردو فقط تونستم براش بنویسم باید
برم

بالاخره یه کت و شلوار کاربنی برام انتخاب کرد
خودمم خوشم اومد

لباسارو باهم جمع و جور کردیم مامان وسایل
پذیرایی رو چیده بود
اومد تواتاق و گفت

-...عموت گفت رفتن مسافرت و نمیتونن خودشونو
برسونن

سودا پشت چشمی نازک کردو گفت
+...بهتر...حالا برای مراسم من که اومدن چه حضور
فعالی داشتن؟

خندمو خوردم مامانم خندیدو نشست روی تخت
داشتم موهامو بورس میکشیدم
نگام کردو گفت

-...نمیخواستم تورو زود شوهر بدم
سودا باخنده گفت
+...دیگه قسمت این بود توفاز احساسی نرین هنوز
کلی کارداریم

منو مامان دیگه چیزی نگفتیم اما دل من پر حرف
بود حرفایی که دلم میخواست بشینم همه رو برای
مامان بگم

بگم کنترلی که هیچوقت روی سودا نداشتین رو
فقط گذاشتین روی من
انقدر محدودم کردین که نتونستم خوب و از بد
تشخیص بدم

نفسمو خسته بیرون دادم
دیگه این حرفا مهم نبود
از انتخابم پشیمون نبودم و امیدوارم هیچوقت هم
پشیمون نشم

سودا کمکم کرد موهامو مرتب کنم
خودشم آماده شد فقط مونده بود لباسامونو
بیوشیم
رضا و بابا باهم رسیدن و نیم ساعت بعد بقیه
مهمونا اومدن

مامان گفت برم پایین در حد یه سلام علیک فقط
رفتم و برگشتم تواتاقم
احتیاج به تنهایی داشتم شلوغی حالمو بد میکرد

شالمو برداشتم و جلوی آینه نشستم
واقعا دارم ازدواج میکنم....
اونم به این سرعت...

چشمامو بستم و رادمهر جلوی چشمام نقش بست...

هیچوقت خودمو آدم خوش شانسی نمیدیدم
نه تنها شانس

من خودمو توهمه ی زمینها همیشه کم میدیدم
وقتی یکی بهم میگفت زیبایی هیچوقت باورم
نمیشد

وقتی یکی ازم تعریف میکرد نمیتونستم قبول کنم

اما از شبی که تونستم از اون مهمونی فرار کنم
وقتی رادمهر سر راهم قرار گرفت و باهاش آشنا
شدم

حالا دیگه خودمو بد شانس نمیدیدم
اصلا دیگه به شانس اعتقادی نداشتم

انگار من باید این روزا رو میگذروندم تا بفهمم هیچ

اتفاقی شانسی برای آدم پیش نمیاد
ما آدمها باتصمیمایی که خودمون میگیریم چه
دوخته چه ندوخته باعث افتادن یسری اتفاقات
میشیم

که اگه خوب بودن زندگی رو برامون بهتر و قشنگتر
کردن و اگه بد بودن برامون شدن درس عبرت و
تجربه....

من الان میدونم آراز قطعا خبر داره تواین خونه
چخبره....

و هر لحظه ممکنه یکاری کنه و همه چیز رو بهم بزنه
اما میخوام باهمه ی خطرهای این شب و این
مراسم رو بگذرونم

چون رادمهر دیگه تنهاراهه نجاتم نیست اون کسیه

که حتی اگه تواین شرایط هم نبودم انتخابش
میکردم و حالا برای اولین بار میخوام برای انتخابم
بجنگم

#۲۰۷

همین لحظه رادمهر زنگ زد
سریع جواب دادم و رادمهر گفت

-...آماده ای سایه؟ ماتوراهیم همگی
+...من آماده ام چقد دیگه میرسین؟
-...حدودا یه ربع زیگه اگه توترافیک گیر نکنیم
انگار تودلم یه دسته پروانه داشت حرکت میکرد

+...باشه اینجاهم همه اومدن
-...توتواتاقی؟
+...آره حوصله ی شلوغی نداشتم اومدم ریلکس
کنم تا شما میرسین

-...خوبه...نگران نباش همه چیز خوب پیش میره
+...امیدوارم

-...خب پس فعلا چند دقیقه دیگه میبینمت
گوشیو قطع کردم سودا صدام کرد و رفتم بیرون

کنار سودا نشستم
یکی از خاله‌ها گفت
-...ما فکر میکردیم سایه رو نمیخواین زود شوهر
بدین

سودا سریع گفت
+...دیگه آدم از قسمت و تقدیرش که خبر نداره
قسمت سایه هم الان بود

مطمئن بودم اگه سودا نبود مامان بابا اصلا اهل
اینکه بخوان پشت منو بگیرن و جواب خاله رو بدن
نبودن

چند دقیقه گذشت و صدای زنگ آیفون هممونو بلند
کرد

من از استرس و هیجان حالم داشت بد میشد
سودا دستمو فشار ارومی داد و لب زد
...ریلکس باش

خانواده رادمهر رسیدن بالا و همگی باهم حال و
احوال کردیم

آخرین نفر رادمهر بود که با یه دسته گل تودستش
وارد شد گل رو به من داد و یه لبخند مخصوص
خودش بهم زد که آروم ترم کرد مامان گفت برم

تواشیزخونه و دیگه نمیتونستم ببینمشون

اما صداشون رو واضح میشنیدم

رادمهر اینا حدودا ۱۵ نفر بودن

ماهم تقریبا همون حدود بودیم همه آروم شد
وبعداز چند دقیقه یه آقای شروع کرد به معرفی
کردن و صحبت در مورد رادمهر و شخصیت و کارش

رادمهر پاره وقت کارای حسابداری پدرش رو انجام
میداد و در کنارش یه دفتر بیمه برای خودش داشت

باباهم در مورد من و کل خانواده صحبت کرد

چون هر دو خانواده همو میشناختیم خیلی این
صحبت ها طول نکشید و مامان صدام کرد برای

چایی

رضا هم اومد کمکم انقدر دستام میلرزید که کل
چایی هارو رضا ریخت و باهم رفتیم بیرون
سلام کوتاهی گفتم و از بابای رادمهر شروع کردم

دقیقا نمونه ی دوم بابای خودم بود آخرین نفر به
رادمهر رسیدم نگاهمون قفل هم شد جدی و آرام
نگام کرد و باتاخیر چایی رو برداشت
منم کنار سودا نشستم

صحبت کشیده شد به مهریه و شرایط عقد و
عروسی

رادمهر گلوشو صاف کرد و گفت

-...من با آقای ترابی قبلا در مورد این مسعله

صحبت کردیم و به توافق رسیدیم

بابا سرتکون داد و اینبار یه خانوم از سمت رادمهر
اینا گفت

-...پس اعلام کنید که ماهم در جریان باشیم

من فقط هاج و واج نگاهم بینشون میچرخید نه بابا
و نه رادمهر چیزی در این مورد به من نگفته بودن
که باهم صحبت کردن

سودا زیر گوشم اروم گفت

-...تو خبر داشتی؟

منم مثل خودش با صدای آرومی گفتم نه
اینبار بابا گفت

-...قرار شد مراسم عقد محضری گرفته شه و

عروسی کمتر از دوماهه آینده....

رادمهر سرتکون داد

نگاهی که بین مامانش و باباش رد و بدل شد حس
خوبی بهم نمیداد

#۲۰۸

بابا تکیه داد به مبل و ادامه داد

-...و در مورد مهریه من از رادمهر خواستم نیمی از داراییش رو بنام دختر من بزنه بعلاوه ۱۰۰۰ تا سکه ی طلا

همه سکوت کردن حتی خودمم تعجب کرده بودم رادمهر نداشت فضا بیشتر از این سنگین شه و گفت

-...بله درسته و منم موافقت کردم

دایی از سمت دیگه گفت

-...پس مبارکه و بقیه هم تبریک گفتن بهمون

نگاهی به رادمهر انداختم من اصلا همچین مهریه
ای نمیخواستم ترجیح میدادم بجاش حق تحصیل و
کارو خروج از کشور و طلاق بگیرم

کاش به من گفته بود و ازش میخواسنم شرایط
بابارو قبول نکنه

مادرش کنارم نشست و یه انگشتر به عنوان نشون
تو دستم انداخت صورتمو بوسید
تشکر کردم سودا و مامان رادمهر از کنارم بلند شدن
و رادمهر بافاصله کمی کنارم نشست

تقریبا همه مشغول صحبت کردن بودن و کسی
حواسش به من نبود
باصدای آرومی گفتم

-...کی با بابام صحبت کردی؟ چرا به من نگفتی؟

رادمهر نگاهش تو صورتم چرخید و بجای اینکه
جواب سوالمو بده گفت

+...بریم بیرون صحبت کنیم؟ نمیتونم کنارت باشم
و لمست نکنم

حرفش مثل یه موج گرم قلبمو داغ کرد
مغزم سفید شد و یادم رفت داشتم در مورد چی
باهاش صحبت میکردم

لب گزیدم و گفتم
-...آخه زشته بین همه

+...صبرکن

گوشیشو بیرون آورد و چند لحظه مشغول شد
بعدم بایه نیشخند گوششو گذاشت توجیبش

چند لحظه گذشت و سودا گفت

-...سایه با آقا رادمهر برید تواتاق یکم صحبت کنید
ماهستیم اینجا

به بابا نگاه کردم اونم سرتکون داد با اجازه ای گفتیم
و همزمان باهم بلند شدیم
من جلورفتم و رادمهر پشت سرم وارد اتاق شدیم

درو باز گذاشتیم
یه چرخ تواتاق زدو گفت

-...اتاق قشنگی داری

+...مرسی

اتاق من توخونه از همه ی اتاقا کوچک تر بود یه

دکور ساده داشت تخت و کمد و میز آرایش و یه
میز برای طراحی هام.

باینکه بعد از ازدواج سودا میتونستم اتاق اونو
بردارم اما من همین اتاق کوچولوی خودمو ترجیح
میدادم اصولا زیاد با تغییر میونه ی خوبی نداشتم

تکیه دادم به یکی از میز ها دسته بغل زدم و گفتم
+...جواب سؤالمو ندادی

رادمهر با احتیاط فاصله بینمون رو کم کرد
دستشو دور کمرم انداخت و گفت
-...آبی خیلی بهت میاد

سرانگشتشو روی موهام که از شالم بیرون ریخته
بودم کشید

سرشو تومو هام فرو کرد نفسای داغش زیر گوشم
میخورد

از یطرف میترسیدم یکی برسه

از یطرف نمیتونستم از حس خوب لمس و بغلش
بگذرم

بوسه ریز و کوتاهی روی گردنم زد نگاهه خمارمون
گره خورد توهم و قبل ازاینکه کاملاً غرق بوسه‌هاش
بشم سرمو عقب کشیدم و گفتم

+...جواب سؤالمو ندادی

سرتکون داد ازم فاصله گرفت روی تخت نشست و
گفت

-...چون میدونستم موافقت نمیکنی بهت نگفتم

+...کاملا درسته ولی من این مهریه رو نمیخوام

#۲۰۹

+...کاملا درسته ولی من این مهریه رو نمیخوام
-...من مشکلی باهاش ندارم

سریع گفتم

+...من دارم
-...الان برای رضایت پدرت نمیتونیم مخالفت کنیم
بعدازاینکه عقد کردیم در موردش حرف میزنیم

هنوز مردد بودم

بابا انقدر عجله داشت که زودتو منو شوهر بده
حتی فکرشو نمیکردم به مهریه فکر کرده باشه
کاراش برام عجیب بود نمیتونستم درکش کنم

-...خب سوال دیگه ای نیست؟
لبخندی به صورتش زدم و گفتم

+...نه فقط میخوام تشکر کنم ازت بابت همه
چی

حالا رادمهر دقیقا روبروم بود

صورتش از حالت جدی در اومد خواست چیزی بگه
اما من سریع روی پاهام بلند شدم و بوسه کوتاهی
روی لبش زدم دستش روی کمرم نشست و نداشت
عقب برم

همینکه بوسمون خواست عمیق شه صدای پاهایی
که از پلها بالا میومد به گوشم خورد
عقب کشیدم و رادمهر هم نشست روی تخت

خدا رو شکر کردم که رژلبم کمرنگ بود و گند زده
نشده به صورت هردومون

سودا سلین به بغل تودرگاهه در ایستاد و گفت
-...اگه حرفاتون تموم شده بیاین پایین مثل اینکه
میخوان برن

ماهم سر تگون دادیم و رادمهر گفت تموم شده
توآینه صورتمو چک کردم و هرسه باهم رفتیم پایین

موقع خدا حافظی مادرش بامحبت بغلم کرد برعکس
باباش به مادرش حس خوبی داشتم

باهمه خدا حافظی کردیم و فقط درحد لبخند
تونستم با رادمهر چشم توچشم شم و بعدش رفتن

اقوام ماهنوز نشسته بودن

سلین رو از سودا گرفتم و روی یکی از مبل ها
نشستم سودا هم بغل دستم نشست و گفت
-...وقتی شما رفتین خاله شروع کرد فضولی

#۲۱۰

-...وقتی شما رفتین خاله شروع کرد فضولی

+...چی میگفت

-...هرچی که فکر کنی یه سوالایی میپرسید که
خودمونم جوابشو نمیدونستیم

+...ولش کن میشناسیش دیگه کلا فضوله

سودا هم سر تکون دادمهمونای ماهم بعد از نیم
ساعت رفتن و فقط خودمون موندیم

خسته و کلافه بودم شلوغی رو بیش از حد
نمیتونستم تحمل کنم

مامان گفت دست به چیزی نزنیم فردا دونفر میان

خونه رو مرتب میکنن منم از خدا خواسته سریع
رفتم تواتاقم

لباسامو عوض کردم ارایشمو پاک کردم گوشیمو
برداشتم و دیدم رادمهر پیام داده

"...همه ازتو خیلی خوششون اومده..."

جواب دادم

"...مرسی لطف دارن..."

-...نوبت محضر برای پنج روز دیگه گیرم اومد
برنامه ریزی کن تااون موقع همه کارارو انجام
بدیم..

تیش قلبم دو برابر شد

من تا چند روز دیگه ازدواج میکنم
خدا رو شکر که محضری هست و خیلی زود مراسم
تموم میشه

نمیتونستم استرس چند ساعت مراسم با وجود آراز
و تهدیداش تحمل کنم
هر چند همین الانم بعید نبود روز مراسم بخواد
حرکتی بزنه

برای رادمهر نوشتم باشه
رفتم اینستا و مستقیم دایرکتمو چک کردم حدسم
درست بود آراز پیام داده بود و نوشته بود

"...داماد خبر داره قبل از خودش یکی دیگه زنشو
تولباس خواب دیده؟..."

چشمامو روی هم فشار دادم
اینبار نمیخواستم بترسم تا امروز هرچی سرم اومد
بخاطر ترسم بود
براش نوشتم

"...آره همه چیزو میدونه...هیچ غلطی نمیتونی
بکنی...."

قبل ازاینکه پشیمون شم پیامو فرستادم و گوشیدو
انداختم کف اتاق....

رادمهر از جریان لباس خواب و تصویری صحبت
کردنمون چیزی نمیدونست اما نمیخواستم این
نقطه ضعف رو دست آراز بدم که بیشتر ازاین بخواد

اذیتم کنه

#۲۱۱

تهش این بود که رادمهر میفهمید رابطه ی من و آراز
از چند بار همو دیدن فراتر بوده

چشمامو بستم و یلحظه با فکر از دست دادن رادمهر
حس کردم قلبم فشرده شد آراز عوضی امیدوارم
خیلی زود نابود شی البته نیمی از این ماجرا تقصیر
خودم بود نباید یادم میرفت نصف درگیری هایی که
این روزا دارم تقصیر خودمه ...آراز که هیچوقت
منو مجبور به کاری نمیکرد من باخواست خودم
همراهیش میکردم منه احمقی که اونهمه نشونه رو
میدیدم و بازم توجه نمیکردم با فکر و ذهن درگیر
خوابم برد حتی گوشیمم چک نکردم که ببینم پیام
داده باز یانه...

قبل از ظهر بیدار شدم سریع یه لقمه برای خودم
درست کردم به رادمهر پیام دادم تا عصر کلاسم
بعدش بیا بریم خرید حلقه

مامان منو رسوند دانشگاه کارتشو بهم داد که حلقه
ی رادمهر رو بخرم

توکلاس روشنگر تنها کسی بود که از خاستگاری
رادمهر خبرداشت به محض دیدنش همه چیو براش
تعریف کردم و آخرش پیام آراز رو هم بهش گفتم

یکم فکر کردو گفت

-...بااین حساب تو چطوری میخوای عقد کنی؟ باچه
اعتباری؟ آگه یهو بیاد تو مراسم آبرو ریزی راه بندازه
چی؟ این آدم هیچی براش مهم نیست

+...ازدیشب هزار بار به این چیزایی که میگی فکر
کردم

-...به نتیجه ای هم رسیدی؟

+...نه باید این ریسکو قبول کنم...نمیخوام عقب
بیفته عقدمون

-...خودت بهتر میدونی...امیدوارم بخیربگذره
+...امیدوارم

تاعصر کلاس بودم رادمهر پیام داد در دانشگاه
منتظرمه از روشنک خداحافظی کردم و پاتند کردم
سمت ماشینش

#۲۱۲

درو باز کردم نشستم داخل و گفتم

+...سلام

باهم دست دادیم و رادمهر گفت

-...کجا بریم؟

+...بریم اول حلقهارو بگیریم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت
-...مبخوای صبر کنیم اول بریم آزمایش بعد بریم
برای خرید حلقه؟

+...اما تاجواب آزمایش بیاد میشه دو روز دیگه
اینجوری ما سه روزمون رو از دست میدیم همه کارا
میمونه برای دو روز

-...یه آشنا دارم فردا صبح بریم اونجا آزمایش بدیم
تا ظهر میگم جوابشو بهمون بگن عصرم میریم برای
حلقه خوبه؟
+...اره خوبه

لبخند مصنوعی به صورت رادمهر زدم یهویی

استرس آزمایش اومد سراغم
کلافه شدم من برای همه چیز استرس میگرفتم
واقعا خسته شدم ازاین اضطرابی که چند ساله
باهامه

رادمهر دستشو روی پام گذاشت نرم رون پامو
نوازش کردو دستشو برد داخل تر
نفس توسینم حبس شد

شاید این یه لمس عادی بود برای رادمهر
اما نفس منو توسینم حبس کرده بود
-...خب حالا کجا بریم؟

+...نمیدونم کاری که نداریم تافردا
رادمهر سرتکون دادو گفت

-...من میخوام برای خونه خرید کنم دیدی که
یخچالش خالی بود اگه موافقی باهم بریم
+...بریم مشکلی نیست

رادمهر مسیر خونشو پیش گرفت و یه فروشگاه
همون اطراف نگه داشت
توپارکینگ باهم پیاده شدیم چندقدمی بیشتر نرفته
بودیم بادیدن ماشینی که روبروم بود هینی گفتم و
چرخیدم سمت رادمهر

#۲۱۳

دستشو دور شوئم حلقه کردو باخنده گفت
-...بی مکانی بزرگترین معضل این روزای جووناست

یه پسرو دختر توماشین بودن و حسابی داشتن
توپارکینگ عشق و حال میکردن
ازشون رد شدیم اما دستای رادمهر همچنان دور
شوئم بود سوار اسانسور شدیم ودوساعتی
توفروشگاه مشغول خرید بودیم

اصلا گذر زمان رو حس نکردم
رادمهر کارت کشید و گفت

-...بریم خریدا رو بذاریم توماشین طبقه ی بالا یه
فود کورت هست غذا بخوریم وقت که داری؟

+...فعلا که مامان زنگ نزده پس مشکلی نیست
خریدارو باهم گذاشتیم توماشین و برگشتیم بالا

باحرفای عادی شاممون رو خوردیم
سوار ماشین شدیم و رادمهر گفت
-...بریم خریدا رو بذاریم خونه بعد برسونمت

سرتکون دادم اما تودلم غوغا بود
من قبلا هم بارادمهر تنها شدم
اما حالا که تجربش کردم همه چیز برام جور دیگه
ای بود

خیلی زود رسیدیم
خریدا رو با اسانسور بردیم بالا و گذاشتیم روی کانتور
خسته شده بودم

شالمو باز کردم نشستم روی یکی از کاناپها
رادمهر با دوتا لیوان آبمیوه نشست کنارم و گفت

-...حسابی خستت کردم

+...نه چیزی نیست

اونم مثل من تکیه داد نگاهه آروم و جدیشو روی
خودم حس میکردم

چرخیدم سمتش
لبخند کوتاهی بهم زدو گفت
-...چه حسی داری؟

#۲۱۴

نفس عمیقی کشیدم بدون نگاه کردن به رادمهر
گفتم

+... ترس... استرس....هیجان...امنیت

سرانگشتشو روی دستم کشید حس خوبی بهم داد و
رادمهر گفت

-...دلم میخواد فقط حس خوب داشته باشی کنار
من نه بترسی و نه استرس چیزیه داشته باشی

+...میخوام اما این استرس همیشه با من بوده اصلا
زندگی بدون اونو بلد نیستم
سرانگشتاش از بازوم بالا اومد و دستشوروی سر
شونم نگه داشت

-...زندگی با منم بلد نیستی اما هردو رو باید یاد
بگیری

سرمو تکیه دادم و رادمهر سرشو جلو آورد
با این حرکت فاصلمون خیلی کمتر شد و تودلم یه
موج راه افتاد

دلم میخواست بگم تا وقتی حضور اراز تو زندگیمه
بعیده که از اون استرس خلاص شم
اما نمیخواستم با آوردن اسم اون حس بینمون رو
خراب کنم

فقط لبخند زدم و لب زدم حتما
رادمهر نگاهش تو صورتم چرخید و روی لبم مکث
کرد

میدونستم الان میخواد منو ببوسه
ضربان قلبم و تو گوشت حس میکردم
دستام یخ کرده بود
رادمهر لب زد

-...میخوام ببوسمت
اینبار نگاهش از لبم جدا شد و تو چشمم زل زد
نگاهی که جدی بود
خمار بود

پراز خواستن بود و آرامش داشت
قبل ازاینکه رادمهر فاصلمون رو کم کنه
نفهمیدم چی شد اما چشمام بسته شد و این من
بودم که بوسیدمش

دستاش دور کمرم محکم تر شد وبا بوسش ذهنمو خ
الی کرد

اپل استور دانلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

#۲۱۵

فقط داغی بوسه و گرمی دستای رادمهر رو حس
میکردم

نرمی لباش که روی لبام تگون میخورد و
منو هر لحظه خمار تر میکرد

نرم ازم جدا شد بوسه کوتاهی بین ابرو هام زدو
گفت

-...بریم؟ دیر نکنیم بهتره نمیخوام بابات عصبی شه

سرتکون دادم و بلند شدم
بادیدن وسایلا گفتم

+...ای وای اینارو که جاندادیم
-...تورو میرسونم و برمیکردم مشکلی نیست

مانتو مقنعمو پوشیدم کیف و گوشیمم رادمهر
برداشت و باهم زدیم بیرون
چقدر ممنونش بودم که بیشتر از بوسیدن پیش
نمیرفت و مراعات میکرد
میفهمیدم

حس میکردم که چقدر تحت فشاره
اما منو مجبور به کاری نمیکرد

بیشتر از یه نوازش و بوسه پیش نمیرفت و این برام
خیلی باارزش بود

رسیدیم توپارکینگ و به محض اینکه سوار شدیم
گوشیم زنگ خورد

+...اوه اوه مامانه

-...بگو توراهی

سرتکون دادم و جواب دادم به مامان گفتم توراهه
خونم و قطع کردم

-...صبح زود میام دنبالت بریم آزمایشگاه

+...باش به بابام میگی ؟

-...آره الان که رسوندمت میگم

+...اما بابا که نمیدونه من باتو بیرون بودم
-...میدونه

متعجب برگشتم سمتش
رادمهر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...مالان نامزد به حساب میایم دوست ندارم
یواشکی پیام و برم خودم بهش اطلاع دادم
+...چیزی نگفت ؟

-...اگه گفته بود که الان اینجا نبودیم

#۲۱۶

سرتکون دادم و برگشتم سمت خیابون
رادمهریه موزیک پلی کردو رسیدیم خونه باهم
پیاده شدیم

زنگ خونه رو فشردم و به بابا گفتم بیاد دم در
چند دقیقه طول کشید تا بیاد

رادمهر کنار من ایستاد و بعد از احوال پرسى گفت

-باجازتون صبح ما بریم برای آزمایش چیزی تا عقد
نمونده کارا رو انجام بدیم

بابا سرتکون دادو گفت

+...مشکلى نیست اگه کارى داشتین بهم اطلاع
بدین

-...حتما خیلی ممنون

از هم خداحافظى کردن و من فقط یه خداحافظى
کوتاه باهاش کردم و با بابا رفتم داخل

به مامان گفتم صبح میریم آزمایشگاه و انقدر
خسته بودم که فقط تونستم الارم بذارم و بخوابم

صبح با صدای الارم بیدار شدم مدارک شناساییمو
گذاشتم تو کیفم

لباس پوشیدم و با تک زنگ رادمهر رفتم پایین
بادیدن قیافم که مطمئن بودم هنوزم ورم داره و
خوابالو هست لبخندی زدو گفت

-... تا میرسیم آزمایشگاه صندلیو بخوابون و بخواب
صدات میکنم

منم از خدا خواسته سریع کاری که گفت رو انجام
دادم باتکونای بازوم بیدار شدم و باهم وارد
آزمایشگاه شدیم

خلوت بود و سریع نوبتمون شد قرار شد تاظهر
جوابو بهمون برسونن تا عصر کلاسا روبریم و عصر
هم برای خرید حلقه بریم

برگشتیم سوار ماشین شدیم و رادمهر گفت
-...تاجواب آزمایش آماده میشه بریم یه صبحونه
بزنیم که خونه از دست رفته جبران شه
+...باشه کجا بریم؟
-...صبحانه انگلیسی یا جیگرکی؟

یلحظه از مقایسه ی دوتا گزینه ای که بهم داده بود
خندم گرفت و گفتم
+...فیوزای مغزم اتصالی کرد... فرقی نمیکنه برای

#۲۱۷

-...پس بریم جیگر بخوریم تقویت شی

+...باشه بریم

یه مسیر طولانیو رفتیم تا رسیدیم

دیگه داشت ضعفم میزد
ولی انقدر خوشمزه بود که واقعا ارزش مسیرو
داشت

تومسیر برگشت ترافیک خیلی زیاد بود
انقدر که از آزمایشگاه زنگ زدن و گفتن آزمایشتون
امادست

اما بازم یک ساعت طول کشید تا برسیم
از استرس دستام یخ کرده بود
رادمهر دستمو گرفت و گفت

-...استرس داری؟

+...خبلی

-...نگران نباش مشکلی پیش نمیاد

رسیدیم به پذیرش
رادمهر اسممون رو گفت اونم بالبخند جواب رو
بهمون دادو گفت مبارکه

تازه تونستم یه نفس راحت بکشم
رادمهر بانیشخند گفت

+...من که گفتم مشکلی پیش نمیاد
-...آره خداروشکر
تابعداز ظهر کلاس طول کشید

به مامان پیام دادم و گفتم جواب مثبت بوده عصر
میریم برای حلقه

بعداز کلاس توراھرو رادمهر رو دیدم و گفت

-...خب بریم ؟ کار دیگه ای نداری ؟

+...نه بریم

ماشینو توپارکینگ پارک کردیم و پیاده شدیم
چندتا مغازه رفتیم اما چیزی پسندمون نمیشد
مهراد اشاره کرد به طبقه پایین و گفت

-...مغازه یکی از دوستانم طبقه پایین هست بریم
شاید چیزی پسندت شد

دست تودست هم وارد مغازه شدیم
فروشنده یه پسر همسن و سال رادمهر بود
بهمون خوش آمد گفت و نمونه حلقهای ستشو روی
میز چید

یه نگاه کلی انداختم و یه حلقه ی ست توجهمو به

خودش جلب کرد
طلای سفید بود

یه رینگ ساده ی مردونه و مدل زنونش وسطش یه
ردیف نگین بصورت ماریچ کار شده بود

همونو انتخاب کردیم و خریدیم
خستم شده بود

رادمهر اصرار کرد یه سرویس هم بردارم اما برای
خرید سرویس بهتر بود مامان هم باهام باشه که
بعدا غر نزنه

-...خب فردا بریم برای خرید لباس

+...باش من باید نوبت ارایشگاه هم بگیرم

-...من صبح نمیتونم پیام ماشین بفرستم بری ؟

+...نه با سودا هماهنگ میکنم بااون میرم

-...باشه پس هماهنگ میشیم

داشتیم حرف میزدیم و از پلها بالا میومدیم
گوشیش زنگ خورد نگاهی به شماره انداخت و
جواب داد

صدای اون طرف خط رو نمیشنیدم اما رادمهر یهو
سرجاش وایساد و گفت

-...الو...الان؟....باشه....دارم میام نگهش دار

+...چیشد؟

-...بریم توراہ برات میگم

پاتند کرد و منم پشت سرش تقریبا داشتم
میدویدم

رسیدیم پارکینگ و رادمهر جوری گاز داد و حرکت
کرد که داشتم با سر میرفتم توداشبرد
هینی گفتم و رادمهر بازومو گرفت

-...کمربندتو ببند

+...میشه بگی چیشده؟

-...ب یکی سپرده بودم رویا رو تعقیب کنن اگه
جایی رفت که امن بود و مشکلی برای اون پیش
نمیومد بهم خبر بده الان دقیقا جایی هست که
میشه باهاش صحبت کرد باید زودتر بریم

هینی گفتم و سرجام میخکوب شدم

توقع نداشتم رادمهر تا این حد پیگیر باشه
اصلا هیچوقت نپرسیده بودم که داره چیکار میکنه

#۲۱۸

دوتا چراغ قرمزو رد کرد و همچنان پاش رو گاز بود
و با سرعت رانندگی میکرد

-...آرومتر توروخدا چند روز دیگه عقدمونه

حس کردم خندید

اما وقتی نگاش کردم چهرش همچنان جدی و بایه
اخم ریز روی صورتش بود

پیچید تویه خیابون خلوت و کنار خیابون نگه
داشت

-...بشین تا من پیام

+...نه بذار منم پیام

مکت کردو نگام کرد

+...منو میشناسه شاید من بتونم راضیش کنم

-...خیله خب بیا

باهم پیاده شدیم

اینباو ازاسترس همه ی موهای تنم سیخ شده بود و
لبام میلرزید

حتی نمیدونستم چی باید بهش بگم دقیقا...

رادمهر دستمو گرفت و وارد یه گلخونه ی خیلی
بزرگ شدیم

یه مرد سریع اومدسمتمون و اشاره کرد سمت کافه
ی کوچولویی که گوشه ی گلخونه بودو گفت
-...اونجاست

رادمهر دستمو گرفت نیم نگاهی بهم انداخت و
نمیدونم چی توچهرم دید که فشار آرومی به دستم
دادو گفت

-...آروم باش فقط میخوایم حرف بزنیم
همقدم باهم به رویا نزدیک شدیم
پشتش به ما بود

دقیقا رسیدیم کنارش و من آروم صداش کردم
باتعجب چرخیدسمتمون و با دیدن من دهنش
بازموند

حس کردم دیگه نمیتونم سرپا بایستم
صندلی روبروشو عقب کشیدم و نشستم

رویا چنگ زد کیفشو برداره
رادمهر زودتر از اون دستشو روی کیفش گذاشت و
گفت

-...ما فقط میخوایم حرف بزنیم به حرفامون گوش
کن و اگه نخواستی ما برای همیشه از زندگیت محو
میشیم و دیگه نمیایم سرراحت
رویا با مکت سر تگون دادو گفت

-...چی میخواین؟

#۲۱۹

رادمهر هم مثل ما یه صندلی عقب کشید و نشست
من نمیتونستم شروع کننده باشم انقدر ذهنم بهم
ریخته بود که حتی نمیتونستم چی باید بگم

رادمهر گلوشو صاف کرد و گفت

-...میدونم توام تحت فشاری همونطور که سایه

هست میدونم تهدیدت میکن باعکس و فیلم و
جون خانوادت همه ی اینارو میدونم اما تواولین
کسی نیستی که درگیر این سیستم شدی و قطعاً
آخریش هم نیستی اما ازت میخوایم بهمون کمک
کنی بتونیم این سیستمو از بین ببریم اگه توام
دلت نمیخواد دختر دیگه ای گرفتارشون بشه

رویا کلافه سر تکون دادو گفت

+...اینا هیچکدوم اصلاً ایران نیستن موقت میان و
میرن چطوری میخواین اینارو گیر بندازین؟ تهش
فقط ما ازین میریم

قبل ازاینکه رادمهر چیزی بگه من گفتم
+...رویا

اینبار نگاهه رویا اومد روی من
+... رادمهر نامزد منه..

دستمو روی دست رادمهر که روی میز بود گذاشتم و
ادامه دادم

+...همون شبی که از مهمونی فرار کردم خدا
رادمهرو سر راهم قرار داد من به موقع تونستم
خودمو نجات بدم ولی هنوزم تهدیدم میکنن و
تعقیب میشم باینکه من فقط یبار بین اونا بودم
میدونم چه حسی داری حقم داری

مکت کردم
پلک زدمو اشکم ریخت

+...من میدونم توام خسته شدی از همون شب که
بهم گفתי فرار کنم فهمیدم خودتم از اونجا بودن
راضی نیستی....شاید رادمهر نفهمه اما من
هیچوقت صحنهایی که اونجا دیدم یادم نمیره
هرشب کابوسشو میبینم...برای همین هم نمیخوام
دیگه کسی درگیر شه نمیخوام کسیو گول بزنم....

#۲۲۰

رویا پلک زدو اونم اشکاش ریخت
رادمهر فقط باخم به میز نگاه میکرد

+...کمکمون کن که بتونیم دخترایی که اونجان رو
نجات بدیم و جلوشون رو بگیریم نذار بازم یه رویا
و سایه ی دیگه رو درگیر کنن

-...چی میخواین ازم؟ چیکار باید بکنم؟

رادمهر دوباره اومد جلوو گفت

+...یه گوشی و سیمکارت برات میاریم بااون
باهامون در ارتباط باش و هرمشخصات و ادرسی

داری برامون بفرست

-...آدرس نمیتونم...بعداز فرار سایه مارو با چشم بسته میبرن مهمونی و باچشم بسته برمیکردونن

کلافگیو توچهره ی رادمهر میدیدم

+...مشکلی نیست برای اونم یه راهی پیدا میکنیم
فعلا فقط باهامون در ارتباط باش که به وقتش
بتونیم گیرشون بندازیم قول میدم برای تو هیچ
مشکلی پیش نیاد

رویا سرتکون داد اما من لرزش دستاشو میدیدم

حق داشت بترسه

اون آدما خیلی بی رحم بودن

-...بهتره بریم گوشی و سیمکارت رو سایه
تودانشگاه برات جاسازی میکنه برشون دار
+...باشه بهتره من برم

رویا رو با تمام وجودم بغل کردم و از هم
خداحافظی کردیم
اشکامو پاک کردم و کنار رادمهر نشستم
نمیدونم چرا اما یهو گفتم

#۲۲۱

برخلاف چیزی که فکر میکردم رادمهر کاملاً ریلکس
سرتکون داد و گفت

-...امکانش هست

+...خب الان تو چرا انقدر ریلکسی؟

-...یه جاهایی آدم باید ریسک کنه الانم ما این

ریسکو قبول کردیم

سرتکون دادم درست میگفت

ماباید این ریسکو میکردیم مابه یه نفر که توسیستم
باشه احتیاج داشتیم وگرنه کار به جایی پیش
نمیردیم

حالا یا همه چیز بهتر میشد یا ...

همه چیز خیلی بدتر میشد

-...بریم برسونمت خونه؟

+...باشه بریم

از در دیگه ی گلخونه زدیم بیرون و حرکت کردیم
کل مسیر توسکوت گذشت هردو غرق فکرای

خودمون بودیم

مدام توسرم این میومد که یعنی یه روزی ممکنه
این شکنجه تموم شه؟! .

از دست این آدما خلاص شم و بتونم تو آرامش
زندگی کنم

اما از یطرف استرس اینکه اونا بفهمن و بلایی
سرمون بیارن یلحظه ولم نمیکرد

رادمهر در خونه نگه داشت

تازه به خودم اومدم

چرخیدم سمتش و گفتم

+...نمیای بالا؟

-...نمیتونم یسری از کارام مونده باید برم به اونا

برسم سعی میکنم فردا خودمو برسونم با هم خرید
کنیم

+...خودتو خسته نکن

لبخند گرمی بهم زد بوسه سریعی روی گونهش زدم و
پیاده شدم

به سودا پیام دادم و قرار شد صبح بیا و برای باقی
کارا با اون برم

به رادمهر پیام دادم خسته ام زود میخوابم و واقعا
هم خوابیدم

صبح سر حال بیدار شدم سودا هم پایین منتظرم
بود سلین رو سپردیم به مامان و زدیم بیرون

اگر دوست ندارید روزی ۱ قسمت بخونید میتونید
فایل کامل رمان رو از من بخرید. فایل کاملش روی
اپلیکیشن #باغ_استور موجوده کافیه برنامه رو

#۲۲۲

-...خداکنه نوبت ارایشگاه گيرت بپاد
+...من که آرایش سنگین نمیخوام یچیز ساده
-...حالا بیا بریم ببینیم چی میشه

نوبت ارایشگاه رو گرفتیم و قرار شد یه عکاس از
آتلیه بیاد و توهمون محضر چند تاعکس ازمون
بگیره

-...خب لباسو میخوای چیکار کنی؟

+...چندتا دیدم بیا بریم به توام نشون بدم

تا ساعت هشت شب باقی کارامون طول کشید
انقدر خسته بودم که دیگه پاهامو حس نمیکردم
ولی دیگه همه ی کارا تموم شده بود و حس خوبی
بهم میداد

تومسیر برگشت سودا هی در مورد روز عقد میگفت
هی استرسم بیشتر میشد

استرسی که سعی میکردم نادیدش بگیرم و بهش
توجه نکنم حالا با حرفای سودا داشت بزرگ و

بزرگتر میشد انقدر که حس میکردم دارم میارم بالا

سرمو بالا گرفتم و چند تا تفس عمیق کشیدم
هیچی نیست دختر...

فقط باید چند ساعت تحمل کنی
زود میگذره

رادمهر کنارته دیگه از چی میترسی....

سودا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...خوبی چرا رنگت پریده؟

+...خوبم خوبم خسته بخاطر همینه

سودا سرتکون داد و دیگه چیزی نگفت ولی

استرسی که به جونم انداخته بود مثل یه مار توکل
تنم میچرخید

چقدر الان احتیاج داشتم رادمهر پیشم باشه
مثل یه ریسمان نامرعی همین که بهش فکر کردم
زنگ زد روی گوشیم

سریع جواب دادم وباشنیدن صداش مثل آبه رو
آتیش دلم آروم شد
یکم باهم حرف زدیم در مورد خریدا و کارایی که
امروز انجام دادیم

هنوز قطع نکرده بودم که یه ماشین با سرعت از
کنارمون رد شد و پیچید جلومون
سودا کوبید روی ترمز و چند سانتیشون ماشین رو
نگه داشت

سریع دنده عقب گرفت که بتونیم فرار کنیم اما یه ماشین از پشت چسبید بهمون عملاً قفل شدیم.

#۲۲۳

رادمهر باشنیدن صدای جیغ ما سریع پرسید چیشده
باینکه شوکه بودم گفتم

-...یه ماشین پیچید جلومون رادمهر راهمونو بسته

تویه خیابون فرعی و خلوت بودیم و تقریبا جز ما
کسی اونجا نبود

سودا ترسیده خیره شده بود به جلو
رادمهر گفت

-...درارو قفل کنین شیشهاتون بالا باشه به هیچ
وجه پیاده نشین

سریع کاریو که گفت انجام دادیم

-...گوشیو قطع نکن دارم میام

در ماشین جلویی باز شد و سه نفر پیاده شدن نفس
توسینمون حبس شده بود
هیچکدوم رو نمیشناختم
جلوی ماشین ایستادن
سودا با صدای آرومی گفت

-...خفت گیرن سایه

+...کسی با این ماشین میاد خفت گیری آخه؟

یه ایتیمما مشکی جلومون بود و من مطمئنم آراز
برای ترسوندن من اینارو فرستاده
رادمهر از اونور گفت

-...سایه پلاک پلاکشو بردار

سودا قبل از من گفت
+...پلاکشو کنده پلاک نداره

اون سه نفر به ماشینمون نزدیکتر شدن قلبمو
توگلو حس میکردم
هیچ راه فراری نداشتیم....

از جون خودم نمیترسیدم اما نمیخواستم سودا
بخاطر من تودردسر بیفته یا اتفاقی براش
بیفته...سلین توخونه منتظرش بود

هر دو شوکه و ترسیده فقط داشتیم نگاشون
میکردیم

یکیشون که نزدیکتر بود بهمون مستقیم به من نگاه
کرد یه پوزخند زد و همزمان یه صدای وحشتناک از
پشت سرمون اومد و شیشه ی پشت ماشین شکسته
شد

سودا جیغ کشید اما من خفه شده بودم فقط داشتم
نگاه میکردم

چند نفر پشت ماشین داشتن شیشه رو میشکوندن

رادمهر مدام صدامون میکرد اما من دیگه
نمیتونستم جوابشو بدم

صدام خفه شده بود

با چندتا ضربه ی دیگه شیشه ی عقب کاملاً شکسته
شد

سودا باداد میگفت چی میخواین

اما اونا فقط به ماشین ضربه میزدن هدفشون همین
بود ترسوندن ما

حس میکردم دیگه نمیتونم نفس بکشم

یکیشون با یه چوب تودستش ضربه محکمی به
شیشه جلو زد شیشه پراز ترکای ریز شد
انگار هر لحظه میخواست منفجر شه

چوبشو برد عقب همینکه خواست دوباره بزنه
صدای آژیر پلیس پیچید تو خیابون
تو چند لحظه همشون عقب رفتن و تا پلیس برسه
باسرعت از مون دور شدن

سودا پیاده شد
پلیسا رسیدن
ماشین داغون شده بود

ولی من هیچکاری نمیتونستم بکنم
یه نفر در منو باز کرد داشت باهام حرف میزد من

فقط حرکت لبشو میدیدم

نمیدونم چقدر گذشت یه بطری آب پاچیده شد
توصورتم

هینی گفتم وراهه نفسم باز شد رادمهر نگران جلوم
ایستاده بود

نگاهمون گره خورد و منو کشید تو بغلش
نفس گرفتم و تو بغلش جمع شدم

-...ترسیدم دیر برسم

+...خیلی ترسیدم

یه نفر صدامون کرد رادمهر بوسه ارومی روی سرم
زد و باهم چرخیدیم

پلیسا همونجا ازمون صورت جلسه گرفتن و قرار
شد فردا اگه دوربینی تواون منطقه هست چک کنن

سودا با چشمای اشکی بهم نزدیک شد
پلیسا رفتن

نشستیم توماشین رادمهر
برامون دوتا آبمیوه گرفت و گفت

-...سوییچ ماشینتو بده فردا یکیو میفرستم بیاد
ببره درستش کنه

سودا بدون حرف سوییچشو به رادمهر داد و حرکت
کردیم سمت خونه
تومسیر هرسه ساکت بودیم

حرکت آروم دسته رادمهر روی پام منو وارد یه
خلسه ی شیرین میکرد
رادمهر ماشینشو یه گوشه پارک کرد سودا پیاده شد
وارد خونه شد اما من همونجا موندم

شروع رمان #کاژه روایت واقعی باپایان خوش به

قلم سارا.ص

#۲۲۴

قبل از اینکه رادمهر چیزی بگه گفتم

+...میشه بغلم کنی؟

دستاشو باز کرد و من سرمو روی سینه ی امن ترین
آدم زندگیم گذاشتم

پناهی که مطمئن بودم تا آخر عمرم هر وقت ترسیده
باشم خسته باشم از همه بریده باشم سینه ی این
مرد جایی هست که خودمو بهش میرسونم

دستاشو دورم حلقه کرد و سرمو بوسید
با صدای آرومی گفت

-...چی میخواستن ازتون؟

+...هیچی نگفتن فقط پیاده شدن و شروع کردن به
داغون کردن ماشین

سرتکون دادو حلقه ی دستاشو دورم تنگ تر کرد
سرمو بالا آوردم و گفتم

+...میای داخل ؟

-...اگه توبخوای آره

+...پیا

باهم پیاده شدیم و رفتیم بالا

بابا و رضا هم خونه بودن سودا سلین رو بغل کرده
بود و روی یکی ازمبل ها دراز کشیده بود اونم مثل
من ترسیده بود

رادمهر رفت پیش بابا و رضا
منم رفتم تواتاق لباسامو عوض کردم و برگشتم
پیششون

هرچند ترجیح میدادم توهمین اتاق بمونم رادمهر
بیاد پیشم و باهم تنها باشیم
مامان به رادمهر گفت شام بمونه همینجا
اونم موافقت کرد

این اولین بار بود که رادمهر به عنوان نامزد من
اینجا میموند
بابا رفت اتاق کارش و فقط ما چهارتا مونده بودیم
توسالن

رادمهر کنارم نشست
دستشو پشت سرم روی کاناپه گذاشت و با صدای
آرومی گفت

-...رنگت پریده
+...آره خیلی ترسیدم
-...کاش تنها بودیم

سرتکون دادم و لب زدم کاش
-...اونقدر میبوسیدمت که ذهنتواز همه ی اتفاقات
امروز خالی کنم

بی اختیار نگاهم سر خورد روی لباس....
نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم

الان بیشتر از همیشه به بغلش احتیاج داشتم
سودا و رضا پشت به ما نشسته بودن
اما مامان اگه میومد سمت اوپن میتونست مارو
ببینه

رادمهر سرانگشتشو نرم روی صورتم کشید روی لبام
مکت کردو گفت

-...دو روز دیگه رسما تورو مال خودم میکنم

انگار یه دسته پروانه تودلم شروع به پرواز کردن
بدون توجه به حضور مامان سرمو روی شونش
گذاشتم و گفتم

+...دلم نمیخواد دیگه ازت دور بمونم

-...منم ولی فعلا مجبوریم کار دیگه ای که نداری نه
؟

+...نه امروز همه ی کارارو انجام دادیم
-...خوبه اینطوری بهتره

باصدای قدمایی که از بالا میومد از رادمهر جدا
شدم

مامان برای شام صدامون کردو همگی دورهم شام
خوردیم

سودا و رضا میخواستن برن خونشون و رادمهر هم
میخواست برسونتشون

رفتم بالا تواتاقم و به بهونه ی پیدا کردن مدارک
شناساییم رادمهر رو صدا کردم بیاد بالا

چند لحظه طول کشید تا رادمهر بیدار

-...میاوردی پایین دیگه

+...یعنی تومیخوای شانس تنها بودن با منو از دست بدی؟

رادمهر نیش خندی زد و روبروم ایستاد
دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

-...من حتی یلحظه با تو بودن رو هم از دست نمیدم

هر دو مون لبخند گرمی بهم زدیم و بدون فوت وقت
لبامون قفل هم شد

یه بوسه ی آروم و نرم
رادمهر ازم جدا شد و گفت

-...بهتره برم تا بابات نیومده دنبالمون

+...کاش میشد نری

توهمون فاصله ی کم صورتامون ازهم گفت

-...چرا ؟

#۲۲۵

خیره به چشماش گفتم

+...من فقط کنارتو نمیترسم تا وقتی توپیشمی از
همه چیز مطمئنم

-...دو روز تحمل کن دیگه تنهات نمیذارم

دوباره نرم لبمو بوسید و اینبار بلافاصله ازم جدا
شد و از اتاق بیرون رفت
منم چند لحظه بعد پشت سرش رفتم

همگی باهم خدافظی کردیم و سودا و رضا و رادمهر
رفتند

بعد از رقتنشون بابا گفت

-...امروز خیلی شانس آوردین که اتفاق بدتری
نیفتاده این دو روز هم مراقب باش که همه چیز
بخیر بگذره

زیر لب گفتم چشم و برگشتم اتاقم
گوشیمو چک کردم فکر میکردم پیام یاتماسی از آراز
داشته باشم اما هیچ خبری ازش نبود
به رادمهر پیام دادم و گفتم این دو روز نمیخوام برم
دانشگاه و خونه میمونم
میترسیدم ازخونه برم بیرون و اتفاقی برام بیفته و
عقدمون کنسل شه هیچ کار دیگه ای هم بیرون

نداشتم دو روزی که مونده بود به عقد حتی پامو
توی حیاط هم نگذاشتم بارادمهر هم در حد زنگ و
پیام در ارتباط بودیم یه شب مونده بود به عقد
یعنی فردا شب این موقع من زن رسمی و شرعی
رادمهر میبودم انقدر استرس داشتم که یه ارام
بخش و یه قرص تپش قلب خورده بودم اما هردو
بی فایده بودن

روی تختم دراز کشیدم و یه آهنگ آروم پلی کردم
یعنی واقعا با ازدواج کردنم دردسر آراز از زندگیم
کم میشه!!

تنها چیزی که ازش مطمئن بودم انتخاب رادمهر بود
حتی اگه تواین موقعیت هم نبودم و توشرایط دیگه
ای باهاش آشنا میشدم اما بازم قطعا انتخابم رادمهر
بود مردی که باتمام احساس و عقل و وجودش ازم
حمایت میکرد مردی که منو مجبور به هیچکاری

نمیکرد از گزشتم خبر داشت اما هیچوقت چیز بدی
در موردنم میگفت مطمئن بودم اگه تو زندگی اتقاقی
برام بیفته اولین کسی که میرم سراغش رادمهر
هست بدون هیچ ترس از قضاوتی....

توافکار خودم بودم که یه پیام روی گوشیم اومد
بادیدن اسم رادمهر لبخندی روی لبام اومد و پیامشو
باز کردم نوشته بود

"...عروس خانوم بیداری؟..."

جوابشو ندادم و بجاش بهش زنگ زدم
اونم خیلی زود جواب دادو گفت

-...چرا نخوابیدی؟ صبح اذیت نشی تو ارایشگاه

+...خوابم نمیره....بامکت گفتم "از هیجان.."

-...از هیجان یا استرس؟

نفسمو آه مانند بیرون دادم و گفتم

+...هر دو به مقدار زیاد...دلم میخواد زودتر تموم

شه فردا شب برسه و یه نفس راحت بکشم

رادمهر توگلو خندیدو گفت

-...منم دلم میخواد زودتر فردا شب برسه

نمیدونستم توام انقدر مشتاقی

باشنیدن صدای گرمش و لحن داغش موهای تنم
سیخ شد

من تا این لحظه هربار که به تنها شدن بارادمهر فکر
میکردم فکرشو از سرم بیرون میکردم

باینکه تاحالا چند بار باهم تنها شده بودیم اما
هیچوقت بیشتر از بوسیدن پیش نمیرفتیم و حالا
فردا شب محال بود رادمهر با یه بوسه از من بگذره

لعنتی فقط استرس این موضوع رو کم داشتم
رادمهر سکوتمو که دید بالحن جدی گفت

-...نگران نباش مجبورت نمیکنم که باهام باشی
سریع گفتم

+...من فقط خیلی استرس دارم امیدوارم درکم

کنی

-...به من اعتمادداری؟

+...خیلی زیاد

-...پس نگران هیچی نباش میدونم بابت چی
نگرانی توفقط همه چیزو بسیار به من خب؟

+...باش

-...حالا بهتره فقط به باهم بودنمون فکر کنی چون
محاله من فردا شب رو از دست بدم

لبمو گزیدم و زیر لب فقط گفتم هوم

-...حالا هم برو بخواب عروس خانوم صبح زود میام
دنبالت

+...باشه شب بخیر

از هم خدا حافظی کردیم و بالاخره قرصایی که
خورده بودم اثر کردن و خوابم برد
صبح قبل از الارم گوشیم بیدار شدم
یه دوش گرفتم وسایلام رو جمع کرده بودم همه رو
بردم پایین

رادمهر پیام داد دودقه دیگه میرسه دم در
دوباره همه چیزو چک کردم وسایلمو برداشتم و زدم
بیرون

#۲۲۶

رادمهر درو برام باز کرد وسایلمو گذاشت توماشین و
باهم سوار شدیم
تانشست دستمو گرفت و گفت

-...دستات سرده استرس داری؟

+...خیلی....واقعا دارم هلاک میشم کاش زودتر همه

چی تموم شه

تومسیر رادمهر برام آبمیوه خرید که یکم فشارم
نرمال شه

رسیدیم دم ارایشگاه و قبل ازاينکه پیاده شم گفت

-...هم در ارایشگاه و هم محضر چند نفر مراقب
گذاشتم که کسی مزاحمون نشه توام نگران نباش
کارت که تموم شد بهم خبر بده باش؟

+...مرسی حتما

دلم گرم تر شد و استرسم کمتر شد
دیگه همه چیزو به خدا میسپردم

ترس و استرس من نه چیزو حل میکردو نه چیزو

بدتر میکرد فقط حال خودم خراب میشد

رادمهر بوسه کوتاهی روی گونم زدو گفت
-...ادامشو شب میریم باش ؟

لب گزیدم و زیر لب گفتم پررو و پیاده شدم
رادمهر وسایلمو تا پشت در برام آورد باهم
خداحافظی کردیم و من رفتم داخل

یه میکاپ و شنیون خیلی ساده میخواستم و کارم
زیاد طول نمیکشید

زیر دست آرایشگر چشمام رو بستم و بانفسای آروم
سعی میکردم آرامشو حفظ کنم-

باینکه فشار روحی زیادی روم بود و هرچقدرم تلا
ش میکردم استرسم کم نمیشد اما اگه بیشتر ازاین

به استرسم بها میدادم همینجا حالم بد میشد و غش
میکردم پس بهتر بود کنترلش کنم

کار شنیون و میکاپم تموم شد یکی از خانوم ها
کمکم کرد لباسمو بپوشم

یه کت شلوار سفید صدفی که خیلی دوستش داشتم
و یکی از خاص ترین لباسایی بود که تا حالا دیده
بودم

یه طرف کتش شکل بال یه پروانه بود سمت دیگش
ساده بود و فقط با چندتا مروارید تزئین شده بود

یه ریسه ی باریک پراز مروارید هم بین موهام
گذاشتم بادیدن خودم توآینه ماتم برد

حسابی تغییر کرده بودم

به رادمهر پیام دادم آماده ام
اونم نوشت نیم ساعت زیگه میرسه

روی صندلی نشسته بودم و داشتم با خانومایی که
اونجا بودن صحبت میکردم که یکی صدام کردو
گفت

-...یه آقای دم در شمارو میخوان
باخم گفتم

+...اسمشونو نپرسیدین؟

-...گفتن پدرتون هستن

باتعجب گفتم بابام؟

هیچ دلیلی توی ذهنم برای بودن بابا اونم این
ساعت جلوی ارایشگاه پیدا نمیکردم

آیفونشون تصویری بود

اول نگاه کردم که مطمئن شم واقعا بابام هست
گوشیمو برداشتم توپلها فقط تونستم برای رادمهر
بنویسم بابام اومده در ارایشگاه و رسیدم پیشش

صداش کردم برگشت سمت من

اخماش حسابی درهم بود
چند لحظه نگام کردو گفت

-...بیا بشین توماشین

+...چیزی شده؟ رادمهر الان میرسه

-...گفتم بیا

پشت سرش رفتم سمت ماشین

قلبمو توگلووم حس میکردم اصلا حس خوبی
نداشتم به محض اینکه سوار شدم بابا یه سری
عکس انداخت توبغلم و گفت

-...به این فکر نکردی که دروغت یروزی بر ملا میشه
و من اون روز حتی برای یلحظه هم نمیذارم کنار
رادمهر بمونی ؟

#۲۲۷

نمیخواستم جلوی بابا ضعیف نشون بدم
ولی از درون واقعا خوب نبودم
دستمو دراز کردم و عکسارو برداشتم
همه ی این چند ثانیه تا دیدن عکسا به اندازه ی
هزار سال برام گذشت

عکسا رو برگردوندم و بادیدن خودم و آراز تو بغل
هم هینی گفتم و عکسا ازدستم افتادن
عکسایی که دفعه ی قبل بدون چهره ی آراز فرستاده

شده بودن

اینبار همشون با چهره ی کامل من و آراز بودن
من با اون لباس مشکی وقتی روی پای آراز نشسته
بودم

وقتی ایستاده بودیم و تو بغل هم بودیم
وقتی میرقصیدیم
ضربان قلبم واقعا روی هزار بود
دستام عرق کرده بود
اما تنم سرد بود

صداها تو سرم میپیچید نمیتونستم برگردم و به بابا
نگاه کنم

مدام صحنهای شب مهمونی میومد جلوی چشمم

بابا با داد یچیزی گفت ولی من نمیفهمیدم چی میگه
فقط مات نگاهش کردم

چشمای بابا از عصبانیت به خون نشسته بود
با عصبانیت چنگ زد عکسا رو برداشت و پرت کرد
توصورتم

لبه ی تیزیکی از عکسا محکم کشیده شد روی
پوستم آخی گفتم و همین لحظه چند ضربه ی
محکم خورد به شیشه ی ماشین

بادیدن رادمهر انگار جون تازه گرفتم دیگه نمودم
که بابا چیزی بگه درو باز کردم و سریع گفتم

+... رادمهر بابا عکسای منو آراز رو دید

رادمهر سرتکون داد و لب زد

-...مهم نیست نترس

بابا هم پیاده شد اومد روبرومون و گفت

-...شما دوتا فکر کردین میتونین منو گول بزنین؟ چی

خیال کردین باخودتون؟

خیز برداشت سمت من و گفت

-...چه غلطی کردی تو؟ راستشو بگو

رادمهر سریع منو کشید پشت خودش

کفشم پاشنه بلند بود پام پیچید چنگ زدم به دست

رادمهر منو محکم گرفت فقط یه قدم مونده بود تا

باین لباسا بیفتم توی جوب

رادمهر اینبار با صدایی که از عصبانیت خش دار
شده بود دست منو محکم گرفت و رو به بابا گفت

-...اقای ترابی کاری نکنین که بعدا ازش پشیمون
بشید

+...حساب تورو هم باید برسم دیگه سایه رو
تو خواب هم نمیتونی ببینی

رادمهر مچ دستمو گرفت و گفت
-...سایه نامزد من هست شما منو از چی دارید
محروم میکنید؟

بابا با خشم تو صورت رادمهر گفت
+...سایه دیگه هیچی تونیست

سکوت‌مو شکستم و برای اولین بار قبل از اینکه
رادمهر چیزی بگه جلو رفتم و گفتم
+...بابا

اینبار نگاه ترسناکشو انداخت روی من
نگاهی که همیشه ازش میترسیدم و برای اینکه
درگیر این نگاه نشم بدون چون و چرا حرفاشونو
گوش میکردم

اما اینبار فرق داشت
اینبار دیگه بحث خریدن اسباب بازی مورد علاقم
یافتن به تولد دوستم نبود که بخوام سکوت کنم و
بگذرم

هرچند....

اگه سرهمین مساعل ساده هم جنگیده بودم
این توقع رو دیگه ازم نداشتن که بدون هیچ سوالی
حرفشونو گوش کنم

نفس عمیقی کشیدم و اشکی که میومد تا بشینه
روی صورتم و عقب فرستادم و گفتم
+...نمیتونی مارو ازهم جدا کنی

دست رادمهر رو محکم تر گرفتم و گفتم
+...ایندفعه دیگه نمیخوام حرفتو گوش کنم دیگه
مهم نیست چیا رو دیدی و بدون اینکه به من
فرصت توضیح بدی باورشون کردی
اما امروز مراسم ازدواج ماهست و هیچی نمیتونه
خرابش کنه

#۲۲۹

نصف جونمو از دست دادم تااین یه جمله رو گفتم

نگاهمو بدون ذره ای تردید به بابا دادم

بابا خواست چیزی بگه که رادمهر زودتر گفت

-...چرا پیش خودتون فکر نکردین که شاید یکی
میخواه من و دخترتون رو پیش شما خراب کنه و
اون عکسا فتوشاپ باشه؟ شما که عکسای اصلی رو
دیده بودین منم که اعتراف کردم من بودم مگه
کسی میاد توهمچین موضوعی دروغ بگه و خودشو
تودردسر بندازه؟

بابا یکه خورده و متعجب به ما نگاه کرد

انگار توقع این جوابا رو از ما نداشت

رادمهر زستمو ول کرد عکسا رو از روی صندلی
برداشت و خیلی ریلکس همه رو پاره کرد انداخت
توی جوب و گفت

-...برای من که این عکس ها اصلا مهم نیست کاش
برای شما هم همیتطور بود

لبخند خسته ای به صورت رادمهر زدم
من چقدر برای داشتنش ممنون بودم
اونم یکی از لبخندای مخصوص خودش رو زد و بابا
گفت

-...امیدوارم همین که شما گفتین باشه و دروغی
تو کارتون نباشه وگرنه حرف من هنوزم همونه بفهمم
حقیقت چیزی غیر از اینی که شما گفتین هست
سایه برای یلحظه هم نمیتونه پیشت بمونه

بعدم بی توجه به ما سوار ماشین شدو رفت

تمام انرژی ای که جمع کردم بودم تو یلحظه دود
شدو هوارفت

بازوی رادمهر رو گرفتم و گفتم

+...ماشینت کجاست

رادمهر منو نگه داشت و رفتیم سمت ماشین
نشستم روی صندلی

سرمو تکیه دادم به صندلی و گفتم

+...زهر خودشو ریخت

رادمهر کنارم نشست

سرانگشتشو روی صورتم کشید و گفت

-...بهش فکر نکن هرچی بود دیگه گذشت

مکت کردو گفت

-...صورت زخم شده

سریع آینه رو چرخوندم سمت صورتم و با دیدن رد
یه زخم که به اندازه ی یه بند انگشت بود و رد خون
خشک شده روش بود هینی گفتم و رو به رادمهر
گفتم

-...حالا چجوری پیام؟

حالم داشت بد میشد

بغض کرده بودم

خیلی تلاش کردم که پیش بابا گریه نکنم و خونسرد
بنظر برسم
رادمهر گفت

-...برو بالا اگه تونستن با ارایش محوش کنن که چه
بهتر اگه نشد هم مهم نیست خودتو اذیت نکن

سرتکون دادم و لب زدم

+...اینم از روز عقدمون

رادمهر هم تایید کردو کلافه دستی بین موهاش
کشید

حالا دیگه از خونسردی ای که پیش بابا داشت خبری
نبود

کلافه و عصبی بنظر میرسید

دلم میخواست بغلش کنم تا آروم شم احتیاج داشتم
حسش کنم

اما هیچوقت تاحالا انقدر جدی و عصبی ندیده
بودمش

توهمون حالت نگاش کردم
حق داشت اگه حتی همین الان بخواد پاپس بکشه
متعجب نمیشدم اگه دیگه نمیخواست کنارم باشه
برخلاف همه ی فکرای که تو سرم بود چرخید
سمتم

نگاهش هنوز طوفانی بود
لبخند خسته ای بهم زد و گفت

-...هیچکس نمیتونه تورو از من بگیره
توی لحظه خم شد سمت دستاشو باز کردو من غرق

شدم تواغوش گرمش

مثل تشنه ای که به آب رسیده سرمو روی سینش
گذاشتم و گفتم

+...ترسیدم نتونم دیگه ببینمت

#۲۳۰

ازم جدا شد اما هنوز فاصلمون خیلی کم بود
نگاهش توچشمم چرخید و گفت

-...حتی خودت....

دلم میخواست بگم من هیچوقت تنهات نمیذارم
هیچوقت نمیخوام ازت جدا شم
توپناه امن منی...

کجا برم بهتراز اغوش تو...

من فقط پیش تو آرومم

پیش تو میتونم شجاع باشم و جلوی بابام وایسم
اما همین ک لب باز کردم رادمهر پیشونیم رو
بوسید و گفت

-...زود برو بیا ببینم به آتلیه میرسیم یانه

کامل اتلیه رو فراموش کرده بودم

سریع پیاده شدم و دوباره برگشتم تو ارایشگاه
ارایشگرهم بدون اینکه سوالی بپرسه زخممو با کرم
پودر محو کرد

موهامو که یکم بهم ریخته بود مرتب کرد و گفت

+...دیگه کارت تمومه

نگاهی به ساعت کردم.بعید بود به اتلیه برسیم
یکی از دخترا کمکم کردووسایلمو تا پشت در آورد

رادمهر هم از اون طرف وسایلمو برداشت

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

همون موقع که رادمهر پیام منو دیده بود به اتلیه
خبر داده بود که برای فیلمبرداری نیان در ارایشگاه
و برای همین کسی نبود که بخواد ازمون فیلم بگیره

رادمهر نیم نگاهی بهم انداخت دستشو روی دستم
گذاشت و گفت

-...وقت نشد بگم خیلی خوشگل شدی

لبخندی زدم و گفتم

+...توام خیلی خوشتیپ شدی

از آینه نگاهی به پشت سرمون انداخت یه اهنگ
شاد گذاشت و هردو جوری باهاش همخونی کردیم
و خندیدیم انگار نه انگار همین یک ساعت پیش
چیو پشت سر گذاشتیم

این روزا انقدر توهر لحظه یه حسی میومد سراغم
که دیگه هیچی برام عجیب نبود و فقط سعی
میکردم از لحظه هر طور که هست لذت ببرم

سودا زنگ زد و گفت همه اومدن و منتظر شما هستن

نمیخواستم شک کنه خیلی عادی پرسیدم همه چی
روبراه هست؟ اونم گفت آره
قطع که کردم تقریبا نزدیک محضر بودیم
یهو گفتم

+...وای دسته گلمو یادم رفت بگیریم
-...صندلی پشت رو ببین

بادیدن دسته گل سفید ارکیده که روی صندلی عقب
بود نفس راحتی کشیدم و همین لحظه رسیدیم

رادمهر ماشین رو خاموش کرد
اما پیاده نشد دستمو تودستش گرفت و گفت

-...تااین لحظه خیلی چیزا رو تونستیم باهم پشت

سر بذاریم پس دیگه نگران هیچی نباش
نگاهمون قفل شد و رادمهر ادامه داد

-...من هیچوقت نمیذارم تورو ازم بگیرن هرچی که
بشه...تو فقط مال منی....

نگاهش و تن صداسش باهمیشع فرق داشت
حتی فشار دستش....

چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم
+...هرچی بشه باهم حلش میکنیم

-...آماده ای برای سوپرایزهای بعدی؟ چون آدمای
آراز تقریباً دور تا دور این خیابون هستن
+...باتواز پششون بر میایم

نگاهه رادمهر رفت روی لبم و گفت
-...کاش زودتر شب شه خیلی سخته پیشم باشی و
نتونم ببوسمت

انقدر لحنش داغ بود که همه چی از ذهنم پاک شد
بی اختیار لبمو گاز گرفتم
رادمهر زیر لب گفت لعنتی خم شد سمتم و همین
لحظه صدای سودا از پشت شیشه به گوشم رسید و
گفت

-...بچم هلاک شد تواین لباس... بیاین پایین دیگه

بادیدن سلین که بااون دست و پاها ی تپل یه لباس
عروس صورتی پوشیده بود باخنده دروباز کردم و

رادمهر قبل اداینکه پیاده شم گفت

-...شب همه رو تلافی میکنم بریم بریم زودتر
تمومش کنیم

#۲۳۱

رادمهر و سودا احوال پرسی کردن و سودا زودتر از
ما رفت داخل

رادمهر نگاهی به اطرافش انداخت و گفت

-...امیدوارم گند دیگه ای نزنه به مراسم هرچند به
بچه‌ها سپردم که هیچکس نزدیک اینجانشه

+...امیدوارم بریم؟

رادمهر سرتکون داد و هم قدم باهم از پلهای محضر
رفتیم بالا....

باهرقدمی که برمیداشتم استرسم بیشتر میشد

کاش حداقل یه قرص ضد استرس خورده بودم
با صدای جیغ و دست بقیه به خودم اومدم و سعی
کردم لبخند بزنم

کنار هم نشستیم و به محض اینکه سرمو بالا آوردم
با بابا چشم تو چشم شدم
کنار پدر رادمهر نشسته بود و داشت باهاش حرف
میزد

ازش ناراحت بودم
اون هیچوقت اشتباهی از من ندیده بود و حالا
با اولین اشتباه من بدترین واکنش رو نشون داد
پشتمو نگرفت

من این همه سال همه ی محدودیتایی که برام

گذاشتن رو تحمل کردم و فقط یه اشتباه زندگیمو
عوض کرد

چرخیدم و به رادمهر نگاه کردم
ولی اگه نتیجه ی این اشتباه رادمهر بود پشیمون
نیستم

اما کاش هبچوقت آرازی وارد زندگیم نمیشد که الان
نتونم از لحظهای خوب زندگیم لذت ببرم
عاقده وارد شد و همهمها کم شد

چشمامو بستم و تودلم دعا کردم
حتی برای رویا هم دعا کردم
برای خلاص شدن از دست آراز و آدماش انقدر که
نفهمیدم کی خطبه تموم شدو منتظر جواب من

هستن

سودا اشاره ای بهم زد و چشمامو باز کردم
از توآینه ای که روبرومون بود با رادمهر چشم
توچشم شدم

چشمای مسمم جدی و مهربونش داشتن نگام
میکردن
با چشماش باهام حرف میزد

بیشتر از این معطلش نکردم وبله رو گفتم اونم بله
گفت

محضر رو برای چند ساعت رزرو کرده بودیم
حلقها رو دستمون کردیم

رادمهر پشت دستمو بوسید و گفت

-...تو آرزوی براورده شده ی منی

نمیدونستم چطوری حسمو بهش بفهمونم...

رادمهر برای من همه چیز بود....

محضری که گرفته بودیم یه سالن داشت که میشد
چند ساعتی اونجا بود

همراه بامهمونامون رفتیم اونجا
یه آهنگ ملایم پلی شد

رادمهر دستمو گرفت و باهم رفتیم وسط

[(سلام عاشقونه از اندی) گوش کنین قشنگه]

دستمو تودستش گرفت و بادت دیگه کمرمو به
خودش نزدیک کرد
چشمامون قفل هم شد و هم ریتم با آهنگ مشغول
شدیم

دیگه هیچ چیز رو جز
رادمهر
دستاش
نگاهش نمیدیدم

ازهم فاصله گرفتیم زیر دستش چرخیدم و دوباره
کمرمو بین دستاش قفل کردو با آهنگ لب زد

"...عشقمون کاشکی همینجوری بمونه..."

من برای این مرد میمردم
برای وجودش احساسش نگاهش قلب بزرگش....
اینبار من لب زدم

"...اگه ده سال اگه صد سال شب و روز باتو باشم
تو واسم هنوز همونی که برام عزیزترینی...."

همه ی لحظه‌ایی که از شبی که دیده بودمش
گذرونده بودیم از جلوی چشم رد شد
شاید شروع ما بایه سلام عاشقونه نبود
اما مطمئن بودم یه عشق بزرگ رو در پیش خواهیم
داشت

دستمو دور گردنش حلقه کردم و لب زدم

"...خیلی دوستت دارم..."

#۲۳۲

این اولین باری بود که بااین صراحت بهش اعتراف
میکردم

رادمهر منو بیشتر به خودش نزدیک کردو زیر گوشم
لب زد

"...من برای تو میمیرم اینو میدونی دیگه؟.."

بی اختیار بغضی که از صبح توگلوم بود ترکید و
بایه اشک از گوشه ی چشمم خودشو نشون داد

برام مهم نبود بقیه چه فکری در موردمن میکنن
رادمهر فاصله بینمون رو کمتر کرد
گوشه ی چشمم رو بوسید

منو رادمهر انقدر درگیر مشکلات من بودیم که خیلی

کم پیش میومد باهم لحظهای عاشقونه بگذرونیم و
حالا و این لحظه مطمئن بودم هیچوقت از ذهنم
پاک نمیشه

آخرای آهنگ بود رادمهر یه چشمک به من زد
باتعجب نگاش کردم

منو زیر دستش چرخوند و لحظه ی آخر بایه بوسه
ی کوتاه روی لبم آهنگ تموم شد

سرمو توسینش قایم کردم بایه وقفه ی کوتاه
مهمونا برامون دست زدن و ما برگشتیم سرجامون
سودا برام دستمال آورد
چشمای خودشم خیس بود

-...اشکمونو در آوردین فیلم هندی بودا

رادمهر نیشخند زد و من اشکمو پاک کردم
یکی دو ساعت دیگه بارقص مهمونا و سرو شام
گذشت

رادمهر ساعتشو چک کرد و گفت
-...باید بریم دیگه

یه نفس نسبتا راحت کشیدم و گفتم
+...کاش همین الان بریم خستم شد دیگه مردم از
استرس

رادمهر هم سر تکون داد و به باباش اشاره کرد بیاد
تو یه ربع با مهمونا خداحافظی کردیم

فقط خانواده ی رادمهر و مامونده بودیم آخرین نفر
منو رادمهر از پلها اومدیم پایین

دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت

-...امشب میای خونمون؟ من که باوجود بابات
پیامم حقیقتا باید توسالن بخوابم

خندم گرفته بود

رسیدیم پیش بقیه و نشد جوابشو بدم
تارسیدیم توی پیاده رو رادمهر نگاهشو چرخوند
دور تا دورمون

سوالی نگاش کردم
چشماشو روی هم گذاشت و لب زد حله
مادر رادمهر روبه من گفت

-...امشب مهمون ما باش دخترم فرداهم نهار

دوره‌م باشیم

تشکر کردم و به بابا نگاه کردم
گلوشو صاف کرد و گفت

+...دیگه همون فردا ظهر هممون باهم بیایم
سودا اروم زیر گوشم گفت

-...بابا چه گیری داده بهتون شب عقد ما که من
رفتم خونه رضا اینا

بین همه یه سکوت سنگین بود
دلم میخواست شب پیش رادمهر بمونم کنار هم
باشیم

اینبار مامان به دادم رسید و گفت
-...سودا پیش رضا رفت سایه هم فرقی باهاش
نمیکنه ما بین دخترامون فرق نمیذاریم

باینکه بابا کاملاً مشخص بود راضی نیست اما
رادمهر سریع دستمو گرفت از همه خداحافظی
کردیم و سوار ماشین شدیم

-...خب الان زوده برا خونه رفتن بریم یکم بچرخیم
؟

+...آره بریم

یکم که گذشت شیشه رو پایین دادم و گفتم
+...باورم نمیشه امروز بخیر گذشت
رادمهر دستشو روی پام گذاشت و گفت

-...اره تموم شددیگه بهش فکر نکن

سرتکون دادم و تانیمهای شب با رادمهر نصف شهرو
چرخیدیم

وقتی رسیدیم خونه همه خوابیده بودن
باقدمای آروم باهم رفتیم داخل

توتاریکی نمیتونستم خونشون رو کامل ببینم
رادمهر دستمو گرفت از سالن گذاشتیم
از یه راهروی کوتاه رد شدیم و رادمهر در اتاقشو
باز کرد

من جلوتر از خودش وارد شدم
رادمهر درو بست و قفل کرد
از پشت بغلم کرد سرشو تو گردنم فرو کرد و گفت

-...کل روز منتظر این لحظه بودم

روایت واقعی باپایان خوش به قلم سارا.ص

#۲۳۳

گرمای اغوشش ذهنمو خالی کرد
قلبم با سرعت نور میکوبید
توتاریکی اتاق منو توبغلش چرخوند نگاهمون بهم
گره خورد

دستشو دورم حلقه کرد و توهمون حالت بغلم کرد
سرمو روی سینش گذاشتم و عطرتنشو عمیق
بوکشیدم
سرمو بوسیدو گفت

-...بالاخره اینجایی....تواین اتاق وتوبغل من
سرمو بلند کردم و بالبخند گفتم
+...فکر میکردم امشب میریم خونه خودت
باهم رفتیم سمت تخت و گفت
-...همین تصمیم رو داشتم اما چون فردا بابات اینا

زود میان نمیخواستم حساس شن

نشست روی تخت بازوم رو گرفت و منو نشوند روی
پاهش

-...خب کجا بودیم؟

زیر گلو شو بوسیدم و گفتم

+...همین دور و اطراف

رادمهر تو گلو خندید و بهم اجازه ی فکر بیشتر نداد

دستش روی کمرم نشست لبامون قفل شد و

توهمون حالت منو خوابوند روی تخت

سرانگشتشو روی بازوم کشید و تاپایین ادامه داد

دستشو قفل دستام کردو گفت

-...چرا انقدر دستات سرده؟

لب گزیدم و گفتم

+...نمیدونم...شاید از استرسه

بوسه کوتاهی روی لبم زد و گفت

-...ماقبلا هم باهم تنها بودیم چیزی برای استرس
نیست

بعدم از روم بلند شد و کتشو بیرون آورد

-..داشتم خفه میشدم راستی سودا گفت لباساتو
گذاشته توماشین برات آوردم پایین میخوای عوض
کنی؟

+...آره آره حتما

رادمهر پیرهنشو بیرون آورد

من هنوز سرجام بودم

رادمهر پیرهنشو بیرون آورد

من هنوز سرجام بودم

روم نمیشد جلوی اون لباس عوض کنم

-...آب میخوری برم بیارم؟

+...اره مرسی

تارادمهر رفت بیرون سریع لباسامو عوض کردم و

دوباره برگشتم روی تخت

یکم طول کشید تا برگرده

انقدر خستم بود که داشت خوابم میبرد بابوسه

آرومی که گوشه ی لبم نشست از جا پریدم

با دیدن رادمهر نفسمو راحت بیرون دادم و گفتم

-...یلحظه خوابم برد

+...فهمیدم

رادمهر کنارم دراز کشید سرانگشتشو نرم روی
صورت و موهام کشید

هومى از رضایت گفتم و چشمامو بستم
خمار خواب شده بودم که گرمی لباسو روی گردنم
حس کردم

بی اختیار آه توگلویی گفتم و رادمهر کامل اومد
روم

اماوزنشو روی دستاش نگه داشت و بوسهاشو تا
گوشه ی لبم ادامه داد

اول یه بوسه ی آروم وبعد جوری لبامو بوسید که
مطمعن بودم کبود میشه
دستاش روی تنم حرکت کردن
همه ی مغزم سفید شد
دیگه نه استرسی موند
نه حس بدی
نه فکر به کس دیگه ای...

فقط من بودم و رادمهر و گرمای بوسه و
بدنامون....

درسته ی همه ی این لمس و بوسها برای من جزو
اولین هام نبود

اما جوری که رادمهر بامن رفتار میکرد بحدی خاص

بود که همه ی اون قبلی ها از ذهن و جسمم پاک
شدن

حرارت نفساش و هیجان اولین رابطمون چیزی که
مطمئن بودم هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه

لبمو گاز گرفتم که صدام از اتاق نره بیرون
لباسامون هرکدوم یه گوشه افتادن
بوسه‌اش روی تنم نشست و زیر گوشم گفت

-...انقدر میخوامت که میترسم بهت آسیب برسونم
اگه حس کردی اذیت میشی بهم بگو
سرتکون دادم و اینبار من پیش قدم شدم برای
بوسیدنش

دستامون فعال شد و لذت همه ی وجودمو گرفت
باینکه کامل انجامش ندادیم و بخاطر من تاتهش
نرفتیم

اما رادمهر انقدر همه جامو بوسیدو نوازش کرد که
دیگه نای تکون خوردنم نداشتم

پتورو کشید روی هردومون منو تو بغلش قفل کرد
پشت گردنم رو بوسید و با صدای آرومی گفت

-...فوق العاده بود...

از خستگی خوابم برد و دیگه نفهمیدم چی گفت
یه خواب آروم بعد از مدت ها

خوابی که خیلی وقت بود تجربش نکرده بودم
صبح زودتر از رادمهر بیدار شدم

اون هنوز خواب بود و منم روم نمیشد بدون رادمهر
از اتاق برم بیرون

گوشیمو از کنار تخت برداشتم و چکش کردم
پیامامو جواب دادم
سودا برام نوشته بود

"...در چ حالی؟..."

کوتاه جوابشو دادم و وارد اینستا شدم یه حسی
بهم میگفت از آراز پیام دارم

اما دایرکتمو چک کردم و هیچ پیامی نداشتم
این غیبت و سکوتش اونم تواین موقعیت برام
عجیب بود

دستای رادمهر دورم حلقه شد

کتف لختمو بوسید دستش از شکمم رفت پایینتر و
باصدای خش داری گفت

-...فکر میکردم بیشتر بخوابی

توهمون حالت گوشیه کنار گذاشتم سریع چرخیدم
سمتش

سرمو توسینش قایم کردم وگفتم

+...خودمم همین فکرو میکردم

نگاهش از روی صورتم رفت پایتتر مکث کرد و
گفت

-...کبود شدی

هینی گفتم و نشستم روی تخت

پتو رو بالای سینم نگه داشتم و به خودم نگاه کردم
بالای سینم درحد یه بند انگشت کبود شده بود

نفس راحتی کشیدم و گفتم

+...مهم نیست لباس میپوشونه اونجارو
دوباره دراز کشیدم سرجام
رادمهر زیر گوشم رو نرم بوسید و گفت
-...نمیتونم ازت بگذرم

همزمان بااین حرف دستش از زیر پتو روی بدنم
حرکت کرد
همین یه جمله کافی بود که مثل یه جرقه هردو داغ
شیم وتوچند لحظه مشغول شدیم

باورم نمیشد این منم که انقدر بی تاب شدم
رادمهر مدام ازم تعریف میکرد و هرجایی که لمس
میکرد و میبوسید
دیشب وقتی توتاریکی باهم یکی شدیم انگار همه

چی خیلی راحت تر بود

باینکه اتاقش نورگیر نبود و الانم نور کمی فقط
تو اتاق میومد بازم انگار همه چیز خیلی متفاوت تر
بود

به حدی لبمو گاز گرفتم که صدام نره بیرون مطمئن
بودم زخم میشه

بانفس نفس رادمهر کنارم دراز کشید

چندلحظه طول کشید تا حالمون جا بیاد

انقدر خسته شدم که دوباره خوابم برد

دوباره یه خواب بدون رویای دیگه

ولی اینبار وقتی بیدار شدیم نزدیکای ظهر بود و
صدای بقیه از بیرون میومد

دلم نمیخواست از جام پاشم

بدنم کوفته بود و دلم میخواست بازم بخوابم

شروع رمان #کاژه روایت واقعی باپایان خوش به

قلم سارا.ص

رادمهر با دیدن چشمای باز من یه بوسه کوتاه رو لبم
زدو گفت

-...دلم نمیاد ازاین لبا بگذرم ولی باید بریم

پتو رو کشیدم روی سرم و غر زدم

+...خیلی خوابم میاد

-...قول میدم بعد ناهار بریم خونه من اونجا

میتونی تاشب بخوابی

سرمو تکون دادم ولی واقعا خیلی خسته بودم

رادمهر خیلی راحت بلند شد لباساشو پوشید و

منتظر به من نگاه کرد

+...میشه لباس زیرمو بهم بدی؟
همون زیر پتو لباس زیرامو پوشیدم
برام سخت بود یهو بخوام جلوش لخت شم
باینکه اون الان دیگه حتی خصوصی ترین جاهای
بدنم رو دیده بود و لمس کرده بود اما بازم الان
خجالت میکشیدم

پتورو کنار دادم
اتاق رادمهر مستر بود ویه سرویس داخل اتاق
داشت
سعی کردم نگاهه رادمهر رو نادیده بگیرم و
همونطوری وارد سرویس شدم کارامو انجام دادم
صورتمو شستم اومدم بیرون لباسامو پوشیدم

رادمهر دستشو سمتم دراز کردو گفت

-...آماده ای بریم؟

+...آره بریم

رادمهر قفل درو بازکرد و باهم رفتیم بیرون
اولین نفر با خواهرش روبرو شدیم و سه تایی وارد
اشپزخانه شدیم

مامانش بایه خانوم دیگه مشغول اشپزی بود
رها میز صبحانه رو برامون چید و گفت
-...خوب خوابیدی سایه جان؟
+...آره خوب بود مرسی

رادمهر یه لقمه گرفت و داد دستم
رها باخنده گفت

-...اوه رادمهر صبح روز عقد رو طوفانی شروع
کردی

رادمهر یه اخم مصنوعی بهش کردو با حرفای عادی
صبحانه رو تموم کردیم

رفتیم توسالن و مادرش گفت
-...سایه جان بابات اینا کی میان؟
+...نمیدونم من هنوز بهشون زنگ نزدم

با اجازه ای گفتم و برگشتم تواتاق
به مامان زنگ زدم گفت تاظهر میان
گوشیو قطع کردم امدیگه برگشتم توسالن
خیلی خسته بودم

دلم یه حمام آب داغ میخواست
روی تخت دراز کشیدم و تکیه دادم به تاج تخت

نفهمیدم چیشد اما خیلی زود خوابم برد
بابوسه داغی که روی لبم نشست چشمامو باز کردم

رادمهر با صدای آرومی زیر گوشم گفت
-...مگه قرار نشد صبرکنی بعداز ناهار بریم اونور؟
خمار از خواب چرخیدم و گفتم
+...خیلی خسته بودم

رادمهر توهمون حالت خودشو کشید روم و گفت
-...منم خیلی خسته ام اما بابات ایناومدن باید
بریم پیششون

سرتکون دادم و بلند شدم
رادمهر کوتاه و نرم لبمو بوسید خودمو مرتب کردم
و باهم رفتیم پیش بقیه

کنار مامان نشستیم یکم در مورد دیروز حرف زدیم
بابا هم داشت با پدر رادمهر صحبت میکرد
مامانش برای ناهار صدامون کرد و همگی رفتیم سر
میز

بعد از ناهار برگشتیم توسالن
رادمهر کنارم نشست و گفت
-...یکم دیگه تحمل کن بعد باهم میریم
+...نذاشتی دیشب بخوابم داره نشسته خوابم
میبره

رادمهر خندید و من بهش اخم کردم
دوساعتی طول کشید تا به یه بهونه ای تونستیم از
خونه بزنیم بیرون

رادمهر باسرعت رانندگی میکرد و خیلی زود
رسیدیم خونش
ماشینو توپارکینگ گذاشت و گفت

-...بالاخره رسیدیم

+...آره باطریم دیگه داره تموم میشه

وارد اسانسور شدیم رادمهر چشمکی بهم زدو گفت
-...فعلا یکم ذخیره کن لازمت میشه

منظورشو نفهمیدم رسیدیم به طبقه ی مورد نظر

باهم وارد خونه شدیم و من مستقیم رفتم سمت
اتاق خواب

روایت واقعی باپایان خوش به قلم سارا.ص
در اتاقو باز کردم و بادیدن منظره ی روبروم مات

موندم

بادهن باز خیره شدم به اتاقي که با گلای سرخ
تزعین شده بود

رادمهر از پشت بغلم کرد و زیر گوشم گفت

-...قرار بود دیشب باین ویو روبرو شی اما
حساسیت باباتو که دیدم گفتم بهونه دستشون ندیم
امیدوارم خوشت اومده باشه

بی اختیار چشمم پر از اشک شده بود چرخیدم و
محکم بغلش کردم

+...نمیدونم چی بگم....خیلی شوکه شدم مرسی
واقعا

رادمهر گونمو بوسید و اشکی که روی صورتم
ریخت رو پاک کرد

-...نمیخوام دیگه هیچوقت اشکاتو ببینم

خم شد و رد اشک روی صورتم رو بوسید
بوسهاشو ادامه داد و توهمون حالت رفتیم سمت
تخت

من اقتادم روی تخت و رادمهر سریع اومد روم
دوباره لبامون قفل هم شد و اینبار دیگه جلوی
صدامو نگرفتم

بوسهایی که هر لحظه بیشتر و داغتر میشد
رادمهر با صدای خماری گفت

-...سایه تا تهش برم؟ تورو کامل مال خودم کنم

بدون اینکه حتی یلحظه شک داشته باشم لب زدم
آره

لبامو شکار کرد و یکی از بهترین روزای زندگیم رو
برام ساخت

از ضعف و خستگی بیهوش شدم
دیگه جسمم نمیتونست همراهی کنه و خوابم برد
بافشار مثنایم از خواب پریدم

اولین چیزی که دیدم هوای تاریک بیرون از خونه
بود
چقدر خوابیده بودیم

از جام بلند شدم که خودمو به سرویس برسونم اما

زیر دلم تیر کشید و باآخ بلندی نشستم روی تخت

همه ی اتفاقایی که بینمون افتاده بود تو یلحظه
تو ذهنم نقش بست

رادمهر با صدای من از خواب پرید و نگران گفت
-...خوبی؟ جاییت درد میکنه؟ چیزی میخوای؟
+...میخوام برم سرویس زیر دلم درد میکنه
-...بیا کمکت میکنم برو

دست انداخت زیر پامو منو برد سرویس و روی
توالت فرنگی گذاشت
+...مرسی بقیشو خودم میتونم

کارمو انجام دادم و اومدم بیرون
قبل ازاینکه خوابم ببره تیشرت رادمهر رو پوشیدع
بودم و هنوز تنم بود
برگشتم تواتاق

رادمهر با یه لیوان بزرگ شربت و یه کیسه آب گرم
کنارم نشست و گفت
-...اول اینو بخور ضعف نکنی بعدم اینو بذار زیر
دلت دردتو آروم میکنه

+...مرسی

کاریو که گفت انجام دادم توچند لحظه دردم خیلی
کمتر شد

تکیه دادم به تاج تخت و گفتم

-...گوشیمو میاری برام؟

رادمهر گوشیمو برام آورد مامان پیام داده بود
ونوشته بود

"...شب بیا خونه بابات عصبانی نشه..."

پیامو به رادمهر نشون دادم بااخم گفت
-...تودیگه زن منی اسمت توشناسنامه چرا باید
عصبی شه؟
+...نمیدونم

دلم میخواست شب پیش رادمهر بمونم اونم تواین
وضعیت

-...فعلا زوده بهش فکر نکن

سرتکون دادم دستشو از زیر پتو گذاشت روی دلم و

گفت

-...بهتر شدی؟ میخوای مسکن برات بیارم؟

+...نه بهترم

آروم دلمو ماساژ داد و دستش رفت پایینتر

با اینکه خجالت میکشیدم اما اون فقط خیلی جدی
داشت سعی میکرد حالمو بهتر کنه برای همین منم
چیزی نگفتم

لامپ اتاقو روشن نکرده بودیم و اتاق فقط بانوری
که از بیرون میومد روشن بود
رادمهر بایه شلوارک لبه تخت نشسته بود و منم
تیشرتشو پوشیده بودم
توسکوت بهم نگاه کردیم و رادمهر گفت

-...هنوز برام مثل یه خوابه ...بودن تواینجا تواین
خونه

لبخندی زدم و گفتم
+...خواب نیست کاملاً واقعیه

سکوت و آرامشی که کنار هم داشتیم بی نهایت برام
جذاب بود

رادمهر خم شد لبمو نسبتاً طولانی بوسید اما ازم
جداشد و گفت

-...نمیخوام بهت فشار بیارم باینکه خیلی سخته
کنارت باشم و بهت دست نزنم اما فعلاً بهتره
استراحت کنی

پرازعشق نگاش کردم و اینبار من بوسیدمش
-...اگه میخوای یکم دیگه بخواب تا من شام رو
آماده کنم بعد صدات میکنم

موافقت کردم و برگشتم زیر پتو
گرمای کیسه ی آب گرم و ماساژ رادمهر کار خودشو
کردو زود خوابم برد

جوری بدنم خسته بود که هرچی میخوابیدم سیر
نمیشدم باتکونای رادمهر بیدار شدم
-...بهتره دیگه بیدار شی

خوابالو چرخیدم سمتشو گفتم
+...بیدارم الان میام
رادمهر از اتاق رفت بیرون منم باقدمای آروم پشت
سرش رفتم
بادیدن میزی که چیده بود باابروهای بالا پریده
گفتم

+...ازاین کارام بلد بودی

-...اختصاصی برای تو حاضر کردم

خیلی گرسنه بودم و هر دو زود مشغول شدیم
بعد از شام ظرفا رو چیدیم توماشین و رادمهر گفت

-...کی برمیگردی دانشگاه؟

+...غیبتام پر شده باید زودتر برگردم چطور مگه؟

-...باید زودتر گوشی و سیمکارت رو برسونیم به
رویا نباید وقت تلف کنیم دیدی که روز عقد چیکار
کردن!

+...آره ولی چجوری رویا رو پیدا کنم؟

-...هروقت تصمیم گرفتی بری دانشگاه بهم بگو من
لیست کلاسای رویا رو گیرآوردم میدونم چه روزایی
دانشگاست فقط کافیه کاری که بهت میگم رو دقیق
انجام بدی

+...فردا کلاس نداره؟ اگه داره فردا میرم
رادمهر جدی نگام کردو گفت
-...مطمعنی؟

بادوقدم خودشو رسوند بهم
دستشو اروم روی دلم گذاشت و گفت
-...نمیخوای خونه استراحت کنی؟ حالت خوبه؟

+...خوبم دیگه درد ندارم
-...مطمعن؟

+...آره باور کن

-...خب پس بذار چک کنم ببینم فردا کلاس داره
یا نه

یه دستشو دور کمرم حلقه کردو گوشیشو چک کرد
بعداز چند لحظه گفت

-...آره فردا صبح کلاس داره

+...خب من چیکار کنم؟

-...یادته سری قبل که رویا شمارشو بهت داد
کحابودین؟

+...آره یادمه

-...اونجا نقطه ی کور دوربیناست اما همینم در حد
چند دقیقه بیشتر وقت نداری

رادمهر فکری که داشت رو بهم گفت سیمکارت و
گوشی روتوی کیفم گذاشت و قرار شد فردا برسونم
به رویا

+...امیدوارم همه چی خوب پیش بره

-...نگران نباش

خم شد دوباره لبامو شکار کرد
دستش روی باسنم نشست و منو به خودش فشرد

چسبیدم به یخچال و آه توگلویی گفتم
سرشو برد توگردنم دستش از زیر تیشرتی که تنم
بود اومد بالاتر و همین لحظه صدای زنگ گوشیم
پیچید توخونه

رادمهر خمار ازم جدا شدو گفت

-...برو ببین کیه؟

روایت واقعی باپایان خوش به قلم سارا.ص
مثل سقوط از ارتفاع بودوقتی تواین وضعیت
مجبور میشدیم استپ بدیم و ازهم فاصله بگیریم

سریع گوشیمو جواب دادم ماما گفت حتی اگه
شده آخر شبم برگردم حتما شبو خونه باشم منم
گفتم خودمو میرسونم و قطع کردم
رادمهر گفت

-...مامانت بود ؟

+...آره گفت حتما برگردم خونه

-...پس برو لباساتو بپوش تا برسیم میشه نصفه شب

دلم نمیخواست ازش جدا شم

اما حالا که اون مشکلی نداره منم حرفی ندارم

سریع لباسامو پوشیدم کیف و وسایلمو برداشتم و
باهم زدیم بیرون

ترافیک سنگین بود و خیلی طول کشید تا برسیم
خونه

ماشینو پارک کردو گفت

-...صبح میام دنبالت میرسونمت دانشگاه

+...نمیای بالا؟

-...امشب نه اما شبای دیگه نمیذارم بدون من
بخوابی

بعدم خم شد و توماشین لبمو خشن بوسید
یه بوسه سریع اما تو یلحظه همه ی حسای بدنم رو
فعال کرد

دلم نمیخواست ازش جدا شم
دلم میخواست این بوسه رو ادامه بدیم اما نه

وقتش بود و نه جاش بود
نرم از هم جدا شدیم
اما هنوز فاصله ی صورتامون کم بود
لب زدم

+...باید برم
رادمهر سر تکون داد و ازم فاصله گرفت
یه خدا حافظی کوتاه گفتم و پیاده شدم وقتی وارد
خونه شدم مامان و بابا هردوشون بیدار بودن

سلام کردم و رفتم بالا
بابا صدام کرد بین راه مکت کردم و گفتم
+...بله؟

-...دیرکردین

+...ترافیک بود تارسیدیم طول کشید

دیگه نمودم که بخواد چیزی بگه و رفتم تواتاقم

هنوز خستگی این دو روز تو بدنم بود فقط لباسامو
عوض کردم و خوابیدم
صبح با صدای الارم بیدار شدم

لباس پوشیدم و منتظر رادمهر نمودم دقیق سر
موقع اومد دنبالم سوار شدم یکم از مسیر رفتیم و
گفت

-...آوردی گوشی و سیمکارت رو؟

+...آره توکیفمه

-...خوبه من بیرونم وقتی رویا رو دیدم بهت خبر

میدم کافیه خیلی طبیعی بیای اون سمت و جلوی
چشمش گوشو بذاری اونجا نقطه کوره میتونه
راحت برداره بعدم بیا پیش من که کسی شک نکنه
+... حله باشه حواسم هست

از استرس تهوع گرفته بودم نمیدونستم کاری که
میکنیم درسته یا نه
اما فعلا انگار تنها گزینمون همین بود

تارسیدن به دانشگاه حرف خاصی بینمون ردو بدل
نشدیکم زودتر از باقی روزا اومده بودیم
-...توپیا ده شو برو داخل من رویا رو که دیدم بهت
زنگ میزنم تو اروم بیا اون سمت ک بیئتت خب؟

+... باشه رادمهر حواسم هست من برم دیگه

خواستم درو باز کنم
بازومو کشید لبخند محوی زدو گفت
...مراقب خودت باش

همین یه جمله برای محوشدن همه ی استرسم کافی
بود

لبخندی بهش زدم سریع خم شد بوسه کوتاهی روی
لبم زدو گفت

...برو تا دیر نشده

+...باشه فعلا

از در ورودی رد شدم و نزدیک جایی که رادمهر گفت
نشستم

گوشی رو آماده تودستم گرفتم و چشمم هم به

گوشی خودم بود که تارادمهر زنگ زد بلند شم
حدودا بیست دقیقه طول کشید تارادمهر بالاخره
زنگ زد

دقیقا همونطور که رادمهر گفته بود رفتم جلو رویا
منو دید

خم شدم گوشی رو کنار شمشاد ها گذاشتم و از
درخروجی رد شدم حتی برنگشتم که ببینم رویا
گوشیو برداشته یانه

نفس حبس شدمو خالی کردم
رادمهر برام سر تگون دادو رسیدم پیشش
-...دیدی تموم شد؟

+...ولی ندیدم برداشت یانه
-...برمیداره نگران نباش...خیله خب برو سرکلاست
منم دیگه برم به کارام برسم که این مدت حسابی
عقب مونده

+...باشه پس خداحافظ

دوباره برگشتم تودانشگاه و رفتم سر کلاس
تا عصر کلاس بودم رادمهر گفت نمیتونه خودش
بیاددنبالم و یه ماشین فرستاده بود
رسیدم خونه و تاشب فقط یه بار با رادمهر حرف
زدم-

حسابی درگیر کارش بود و هنوزم تموم نشده بود
فکر میکردم امشب رو دیگه باهم میگذرونیم اما
ساعت یازده بود و هنوز خبری ازش نبود کلافه
نشستم روی تختم و یکی از رمانهایی که قبلا سیو
کرده بودم باز کردم و شروع به خواندن کردم

محو رمان شده بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن
اسم رادمهر سریع جواب دادم

با صدای خسته ای گفت

-...خواب که نبود!

+...نه بیدار بودم

-...پیام دنبالت بریم خونه ؟

+...باید از مامان بپرسم

-...بههم خبر بده من نزدیک خونتونم

گوشیو قطع کردم و رفتم پایین مامان تنها توسالن
نشسته بود کنارش نشستم و گفتم

+...مامان رادمهر داره میاد دنبالم میتونم برم پیشش
؟

مامان نیم نگاهی به بالای پلها انداخت و گفت

-...وسایلتو بردار برو بابات خوابه منم بهش نمیگم
رفتی...فقط در اتاقتو ببند

+...مرسی مامان

سریع رفتم بالا به رادمهر خبر دادم

وسایلمو برداشتم و رفتم پایین

وقت نمیشد بخوام دوش بگیرم از مامان
خداحافظی کردم و همزمان بارادمهر رسیدیم دم در

درو بازکردم و بادیدن چهره ی خستش لبخند آرومی
زدم و گفتم

+...خیلی خودتو خسته کردی

-...کارا عقب مونده بود ولی تقریباهشتاد درصدش

حل شد

+...خدا رو شکر میریم خونه ی خودت یا بابات؟

دستشو روی رون پام گذاشت ضربه ی آرومی روی
پام زدو گفت

-...الان فقط احتیاج دارم باتوتنها باشم بدون هیچ
محدودیتی

همین یه حرف کافی بود که کل تنم داغ شه و
تفسام تندترشن

لب گزیدم و برای عوض کردن بحث گفتم

-...راستی رویا زنگ نزد؟

+...زد...

-...خب چی گفت؟

+...کوتاه صحبت کردیم فقط در حد اینکه مطمئن
شیم گوشی دست خودشه

-...آها همینم خوبه

+...آره دیگه چیزی نمونده
-...امیدوارم همینطور باشه

رسیدیم خونه ماشینو پارک کردیم و باهم وارد
اسانسور شدیم
توآینه ی اسانسور رادمهر به خودش نگاه کردو گفت

-...حمام لازم باید یه دوش بگیرم

بی حواس گفتم

+...منم همینطور

رادمهر چشمک شیطونی زد و گفت

-...باهم بریم

وارد خونه شدیم و گفتم

+...توبرو منم شاید بهت پیوستم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

-...شاید نه همین الان بریم

یکم خجالت میکشیدم اما نمیدونستم چطوری بهش
بگم که ناراحت نشه
کوتاه زیر گلومو بوسید و گفت

-...من میرم اگه دوس داشتی بیا
سرتکون دادم
رادمهر رفت حمام و من رفتم تواتاق
جلوی آینه نشستم و به خودم نگاه کردم
دختر اون شوهرته...

اولین بار نیست که تورو لخت میبینم
شماقبلا باهم یکی شدین
حالا که اون میخواد و خودتم بدت نمیداد
خجالت دیگه چیه؟

قبل ازاینکه پشیمون شم با قدمای بلند رفتم سمت
حمام درو باز کردم و به رادمهر که زیر دوش بود
نگاه کردم
دستشو دراز کردو گفت

-...بیایینجا

+...لباسامو بیرون بیارم الان میام

همون بیرون همه ی لباسامو بیرون آوردم و وقتی

دوباره برگشتم توحمام رادمهر داشت وان رو پراز
آب میکرد

-...برو زیر دوش یخ نکنی تااین پر میشه
سرتکون دادم و زیر دوش ایستادم
گرمای آب بدنمو ریلکس کرد

چشمامو بستم و قطره‌های آب روی صورتم پشت سر
هم فرود اومدن

توحس و حال خودم بودم که دستای رادمهر دورم
حلقه شد کتفمو بوسید و زیر گوشم گفت
-...مطمعن بودم میای

+...چرا؟

-...چون همینقدر که من برای تو بی طاقتم

دستشو از شکم برد پایینتر و ادامه داد
-...توام همینطوری

هومی گفتم و بین دستای رادمهر چرخیدم
-...بریم داخل وان؟ پرشده
+...بریم

رادمهر لبه ی وان نشست و منم بین پاهاش نشستم
سرمو رو سینهش گذاشتم و دستای رادمهر شروع به
فتح بدنم کرد

گرمی آب و نوازش دستای رادمهر حسابی خمارم
کرده بود

اما باکاری که رادمهر کرد فقط تونستم لبمو گاز
بگیرم

منو چرخوند سمت خودش و اروم گفت

-...لبتو گاز نگیر مبخوام صداتو بشنوم

هنوز حرفش تموم نشده بود کمرمو گرفت و منو
جایی نشوند که حتی اگه میخواستم هم نمیتونستم
دیگه صدامو کنترل کنم

باهم یکی شدیم و رادمهر هر جا رو که مبتونست
نوازش کردو بوسید

دیگه حتی نای حرف زدن هم نداشتم
رادمهر کاری کرد که یلحظه هم نتونم به چیز دیگه
ای فکر کنم

رادمهر کمکم کرد دوش بگیرم
حوله رو پیچید دورم و باهم رفتیم بیرون روی
تخت دراز کشیدم و گفتم
+...بیا بخوابیم

-...باید یچیزی بخوری موهاتم باید خشک کنی
اینجوری نمیشه
+...یکم دراز بکشم بعد باشه؟ واقعا نمیتونم پاشم

رادمهر خم شدروم لبمو کوتاه بوسیدو گفت
-...استراحت کن شام بامن
+...باشه مرسی

رادمهر رفت و من چشمم رو بستم

بدنم حسابی گرفته بود
تازه داشت چشمام گرم میشد که گوشی رادمهر زنگ
خورد
چند لحظه منتظر موندم تا خودش بیاد اما انگار
نمیشنید

بلند شدم گوشو برداشتم بهش دادم و گفتم
+...داشت زنگ میخوود
-...ا کی بود؟ قطع شد
+...نمیدونم ندیدم

تماساشو چک کردو گفت
-...رویا بوده

سریع شمارشو گرفت اما اینبار اون جواب نداد
شماره ی یه نفر دیگه رو گرفت و گفت

-...لوکیشن رویا رو چک کن بهم خبر بده

تماس رو که قطع کرد گفتم

+...کی بود؟

-...یکی از کسایی که کمکمون میکنه

دوتا لیوان روی میز گذاشت و گفت

-...حالا که بیداری برو موهاتو خشک کن بیا غذا هم

امادست دیگه

برگشتم تواتاق موهامو خشک کردم یکی از تیشرتای

رادمهر رو پوشیدم و برگشتم تواشپزخونه

رادمهر داشت با گوشی صحبت میکرد بادیدن من

لبخندی بهم زد و گفت

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

-...هرخبری شد زود بهم بگو...فعلا

+...همون دوستت بود؟

-...آره

+...اتفاق جدیدی افتاده؟

دستش دور کمرم حلقه شدو گفت

-...فعلا نه

+...میخواه بیفته؟

-...شاید

انگار یکی چنگ زد به دلم لبامو بهم فشردم و
چرخیدم سمت مخالف که رادمهر صورتمو نبینه

یه نفس عمیق کشیدم و نشستم پشت میز

رادمهر برای هردومون غذا کشید و گفت

-...دیگه تواین تایم کوتاه بهتراز بندری بلد نبودم
درست کنم

+...عالیه من خیلی دوست دارم

باینکه ضعف داشتم اما دیگه اشتهای خوردن
نداشتم نصفی از غدام مونده بود که کشیدم کنار و
گفتم سیر شدم

-...خیلی کم خوردم

+...سیر شدم بخدا

دیگه حس و حال سرشب رو نداشتم
زودتراز رادمهر برگشتم تواتاق

اونم چند دقیقه بعد از من اومد همه ی لامپا

خاموش بود و فقط از شیشه ی تراس چراغای شهر
پیدا بود

از پشت بغلم کرد و گفت

-...به چی فکر میکنی که انقدر حالت گرفتست؟

+...به همه چی....

-...مثل چی؟

+...به اینکه میتونم از دست این آدما راحت شم
یا نه

-...حتی یلحظه هم شک نکن دیگه چیزس نمونده

بهت قول میدم

+...امیدوارم

رادمهر پشت گردنمو بوسید منو محکمتر بغل کرد
خستگی بهم غلبه کرد و خیلی زود خوابم برد
نیمه شب با حس تشنگی بیدار شدم

توجام چرخیدم و جای خالی و سرد رادمهر
هوشیارم کرد

سریع چشمامو باز کردم و روی تخت نشستم
رادمهر نبود و مطمئنا خیلی وقت میشد رفته بود
که جاش سرد بود

توتاریکی با قدمای اروم از اتاق رفتم بیرون هنوز
چشمم به تاریکی عادت نکرده بود بادیدن رادمهر
پشت پنجره ی بزرگ سالن نفس راحتی کشیدم و
گفتم

+...چرا بیداری؟

باشنیدن صدام سریع برگشت سمتم و گفت

-...بیدارت کردم؟

+...نه تشنم بود بیدار شدم

یه لیوان آب برای خودم ریختم و رفتم پیشش

سیگارشو خاموش کردو گفت

-...گاهی اینطوری بی خواب میشم

+...نگفته بودی بهم

-...خیلی کم پیش میاد چیز خاصی نیست

+...چیشده که کم خواب شدی؟

-...هیچی از خستگی زیاد نمیتونم بخوابم

+...کاری از دست من بر میاد؟
-...نه توام برگرد سرجات تا خوابت نپریده
+...تاتونیای نمیرم

-...پس باهم بریم ...شاید منم خوابم برد
دوباره برگشتیم تواتاق واینبار هردو خوابمون برد

صبح رادمهر صدام کرد یه لقمه برام درست کرد
وسایلمو برداشتم
منو رسوند خونه و خودشم رفت سرکار

سه روز گذشت سه روزی که من و رادمهر هرچقدر ت
لاش کردیم نتونستیم هماهنگ شیم و همو ببینیم

فقط تلفنی بهم گفت با رویا در ارتباط هست و فعلا
همه چیز مرتبه و هیچ چیزی برای نگرانی نیست

ولی من مدام دلم شور میزد
انگار منتظر یه اتفاق بودم
مدام گوشیمو چک میکردم اما هیچ پیام و خبری از
آراز نبود

انگار محو شده بود جوری که انگار هیچوقت نبوده
رویا هم گفته بود تو دوتا مهمونی آخر آراز رو ندیده
و به احتمال زیاد دوباره از ایران خارج شده

اینجوری کار ماسخت تر میشد و باید بیشتر صبر
میکردیم

غروب بود و آخرین اشعه های خورشید تو آسمون
میتابید

حوصلم سررفته بود

کلافه بودم
رادمهر درگیر کار بود

روشنک رفته بود پیش خانوادش و من دیگه کسیو
نداشتم که بخوام برم پیشش
نگاهی به بوم نقاشیم انداختم خیلی وقت بود که
طراحی نکرده بودم

توچند ماه چقدر آدم میتونه عوض شه
خاستها و اولویتاش تغییر کنن
زندگیش از روتین همیشگیش خارج شه و دیگه
هیچوقت به اون روتین برنگرده
تو حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد

رادمهر گفت آماده شم شام باهم بریم بیرون و

بعدشم بریم خونش

به مامان زنگ زدم خبر دادم زود وسایلمو جمع کردم
رادمهر رسید پایین همه چپو چک کردم و رفتم
پایین

بعد سه روز حسابی دلم تنگ شده بود
به محض سوار شدن هردو به هم نگاه کردیم و
بدون مکث بغلش کردم
عمیق بوییدمش و گفتم

-...اگه امشب نمیومدی خودم میومدم

گوئمو بوسید و گفت
+...بیشتر از این نتونستم تحمل کنم
بالبخند از هم جدا شدیم

-...خب کجا بریم؟

+...نمیدونم انتخاب با تو

تارسیدن به مقصد در مورد این سه روز صحبت
کردیم

رادمهر پیچید تویه خیابون و گفت

-...این رستوران تازه افتتاح شده تراس خیلی
قشنگی داره باهم بریم ببینیم چگونه

+...باش

هم قدم باهم رفتیم بالا واقعا خیلی قشنگ بود

یه تراس بزرگ بامیز و صندلی های چوبی

تراس با گلهای طبیعی دیزاین شده بود و واقعا حس
خوبی به آدم میداد

باهم نشستیم و رادمهر گفت

-...جای قشنگیه خوشم اومد

+...قبلا اومده بودی؟

-...نه یکی از بچه‌های شرکت تعریفشو میکرد

+...آره خوبه

غذا سفارش دادیم و منتظر موندیم

گوشی رادمهر زنگ خورد و دلشوره‌ی من شروع شد

اما فقط یه صحبت کاری بودو زود قطع کرد

نگام کردو گفت

-...خوبی؟ چیزی اذیت میکنه؟

+...نه چطور مگه؟

-...انگار سرحال نیستی چشمت ریخته بهم
سرمو چرخوندم و خیره به ویوی شهری که روبروم
بود گفتم

+...خوبم این روزا یکم دلشوره دارم انگار هر لحظه
منتظر یه خبرم
دستم که روی میز بود گرفت
آروم نوازش کرد و گفت

-...مطمئن باش هر خبری بشه من همون لحظه بهت
میگم تو که پیامی زنگی چیزی نگرفتی؟
+...نه هیچی

با حرفای رادمهر یکم آرومتر شدم اما بازم حالم خوبه
خوب نبود

اشتهام از همیشه کمتر بود و زود سیر شدم و
کشیدم کنار

باهم از رستوران اومدیم بیرون

رادمهر گفت یکم قدم بزنیم ولی من حس راه رفتن
نداشتم و سوار ماشین شدیم
یکم که رفتیم دوباره گوشیش زنگ خوود

زد کنار و رفت پایین....

همیشه وقتی گوشیش زنگ میخورد کنار من
صحبت میکرد

طاقت نیاوردم و پیاده شدم چرخید و بادیدن من
بدون هیچ واکنش خاصی گفت

-...اوکی خودت بهتر میدونی منو در جریان بذار..فه
لا

گوشیو قطع کرد و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم

+...مطمعنم داری یچیزیو ازم پنهون میکنی
چند لحظه نگام کردو گفت

-...آره سوار شو بهت میگم

+...نه الان بگو

خیلی جدی گفت

-...سوار شو اگه میخوای بدونی

بیشتر اصرار نکردم و سوار شدم
رادمهر راهنما زد و مسیر رفته رو برگشت به یه نفر
زنگ زدو گفت

-...دارم میام....با همسرم....اوکی...نه مشکلی
نیست...باش...فعلا

بی طاقت گفتم

+...بگو دیگه

-...بذار برسیم همه چیزو میبینی

خسته شدم ازاینکه هی اصرار میکردم و اون

جوابی نمیداد

برای همین بی حرف فقط چرخیدم سمت شیشه

تقریبا یه مسیر چهل دقیقه ای رفتیم تا رسیدیم به

یه ساختمون دو طبقه

رادمهر توکوچه پارک کردو گفت

-...پیاده شو

زنگ زدیم و رفتیم بالا

در ورودی باز بود

رادمهر زودتر از من رفت داخل و درو برام نگه
داشت

منم پشت سرش رفتم
یه خونه ی خیلی عادی بنظر میومد
کسی هم توسالن نبود
اروم گفتم

-...اینجا کجاست؟

همین لحظه در یکی از اتاق باز شد و یه پسر حدودا
هم سن و سال رادمهر اومد بیرون
بادیدن ما اومد سمتمون

سلام و احوال پرسیدیم و رادمهر بهم معرفیمون
کرد

اسمش سهیل بود
پشت سرش رفتیم تواتاق

بادیدن اونهمه سیستم و تجهیزات ماتم برد
سهیل نشست پشت سیستم و گفت

-...سیمکارتی که به رویا دادین هرلحظه هم شنود
میشه و هم موقعیت مکانیش مشخصه....دیشب یه
مهمونی بودن که رویا قبلش بهمون خبر داد ولی
چون خودش با چشم بسته میره نمیفهمید کجاست
ولی خب لوکیشنش برای ما مسخس بود

رادمهر دوتا از صندلی ها رو عقب کشید و گفت
-...مهمونی دیشب آراز هم بود؟
+...نه متاسفانه هنوز منتظریم

-...خوبه

من هنوز مات و مبهوت این اوضاع بودم
سهیل و رادمهر بازم باهم صحبت کردن ولی من
نصفی از حرفاشون رو نمیفهمیدم
خستم شده بود

رادمهر اومد سمتم و اروم گفت
-...میخوای بریم خسته ای؟

+...آره اگه میشه

-...چرا نشه

باسهیل خدا حافظی کردیم و زدیم بیرون توسرم
پراز سوال بود

ولی خیلی خسته بودم برای اطلاعات جدید

ترجیح میدادم امشب رو استراحت کنم و فردا با
رادمهر صحبت کنم

رسیدیم خونه و باهم رفتیم بالا

لباسامونو عوض کردیم
رفتم توتخت دراز کشیدم و رو به رادمهر گفتم
-...برای رویا که مشکلی پیش نمیاد؟

تیشرتشو تنش کردو گفت
+...به احتمال خیلی زیاد نه رویا از مورد اعتماد
تریناشون هست دلیلی نداره بهش شک کنن

سرتکون دادم و چرخیدم توبغلش
سرشو کج کرد گوشه ی لبمو بوسیدو گفت
-...یکی اینجا حسابی دلش تنگ شده

هومی گفتم و منم گوشه ی لبشو بوسیدم
توهمون حالت رادمهر خیمه زد روم و بعد از چند
روز دلتنگی انقدر غرق اغوش هم شدیم که هردو
خسته و بیهوش شدیم

باحس نفسای تندی کنار گوشم چشمامو باز کردم
بادیدن آراز روبروم شوکه سرجام نشستم
میخواستم جیغ بزنم صدام در نمیومد
چنگ زدم کنارم اما رادمهر نبود

آراز فقط نگام میکرد
باچشمای پراز نفرتش بهم نزدیک شد
دستشو آورد سمت گلوم و همین لحظه باصدای جیغ
خودم از خواب پریدم

همزمان بامن رادمهر هم پرید سریع بغلم کرد و گفت
-...چیزی نیست خواب دیدی بیا یکم آب بخور
از عسلی کنار تخت یه لیوان آب برداشت و بهم داد
یسره رفتم بالا و یکم از عطش درونم کمتر شد

هنوز نفس نفس میزد و دستای آرازو روی گلوم
حس میکردم
رادمهر دوباره بغلم کرد سرمو روی سینهش گذاشتم

-...میخوای تعریف کنی؟
نمیخواستم حرف بزنم برای همین گفتم
+...نه بخوابیم

با صدای تپش قلب رادمهر خوابم برد

صبح که بیدار شدم رادمهر نبود دوباره با حس بد و
دلشوره پا شدم

مطمئن بودم این حسم الکی نیست
یا یچیزی شده یا میخواد بشه....

از اتاق رفتم بیرون رادمهر داشت میز صبحانه رو
میچید
بادیدن من گفت

-...زود بیدار شدی

+...آره حس کردم نیستی خوابم پرید

-...پس بیا صبحانه بخوریم

باهم صبحونه خوردیم و حرف زدیم
جمعه بود و رادمهر نمیخواست بره سر کار پس قرار
بود کل روزو تا آخر شب پیش هم باشیم
قرار شد ناهار من درست کنم و برای شام بریم
بیرون

حسابی باهم سرگرم بودیم و من به کل حواسم از
رویا و آراز پرت شده بود
بودن کنار رادمهر پراز حس خوب و آرامش بود
حواسش بهم بود

باهام شوخی میکرد
برام وقت میذاشت و بهم توجه میکرد
حتی برای شستن چند تا دونه ظرف کمکم میکرد

همه چی خوب بود تا وقتی که دوباره صدای گوشی
رادمهر بلند شد

همه ی اون آرامش توچند لحظه دود شد و هوا رفت
دلم از استرس پیچید و حس کردم دارم نفس کم
میارم

رادمهر خیلی ریلکس رفت سمت گوشیش و قبل
ازاینکه جواب بده گفت

-...سهیله

تماسو وصل کردو گفت

-...سلام....ع جدی؟....مطمعنی؟...پس دیگه فرصتو
از دست ندیم شاید دوباره برگرده....باشه...هماهنگ
کن...حله

تا تماسو قطع کرد گفتم چیشد؟

-...امشب یه مهمونی دارن...آرازم هستش...بهترین
موقعست برای گیر انداختنشون

+...آخه چجوری؟

-...همه چیزو بسپار به من...همه چیز هماهنگ
شده...فقط کافیه رویا بره اونجا و لوکیشنش
مشخص شه...همین

اپل استور دانلود کنید و طبق راهنمای زیر نصب و

رادمهر خیلی ساده گفت ولی من از شدت استرس
داشتم از حال میرفتم

دستمو گرفتم لبه ی مبل که نیفتم و نشستم همونجا
روی دسته ی مبل

رادمهر سریع یه لیوان شربت برام آورد و گفت

-...الان میخوایم بریم پیش بچها اگه میخوای اونجا
غش کنی نیا

بابغضی که سعی میکردیم نشکنه گفتم
+...نه قول میدم هیچیم نشه اگه نیام دیوونه
میشم

-...باشه اگه غذا حاضره بخوریم و بعد بریم
باینکه اصلا اشتها نداشتم اما برای اینکه غش نکنم
و رادمهر نگه نیا یکم خوردم بعدم سریع آماده
شدیم و زدیم بیرون

رادمهر بهم اشاره کردو گفت
-...گوشیت رو زنگ و در دسترس باشه شاید رویا
یهو ب یکی از ما زنگ بزنه
+...حواسم هست

رسیدیم پیش دوستای رادمهر اینبار سه نفر بودن

انقدر همه مشغول بودن نفهمیدم تاشب چجوری
گذشت

بالاخره تایمی که باید میرفتن مهمونی رسید
لوکیشن رویا فعال شد
اما قبلش هیچ زنگی نزد
اونم از تمام ماجرا خبرنداشت و فقط برای ما
موقعیتشو میفرستاد
رادمهر کنارم نشست و گفت

-...امشب زیگه تمومه همه چی!!دیگه راحت
میشی...

+...امیدوارم هم من هم رویا هم تمام دخترایی که
تودست این آشغالا گیر افتادن خلاص شن
-...آره

یک ساعتی گذشته بود و لوکیشن رویا ثابت شده
بود

رادمهر به یه نفر زنگ زدو گفت یه تیم میفرستن
اون منطقه

گوشیشو که قطع کرد گفتم

-...میتونیم ماهم بریم؟

+...نمیدونم میپرسم اگه بشه میریم

مامان بهم زنگ زدو گفت برم خونه منم بهش گفتم
امشب منتظرم نباشن و تماس رو قطع کردم

الان آخرین گزینه ای که میتونست برام مهم باشه
غر زدنای اوناها بود

نزدیک به چهار ساعت گذشت

هممون منتظر بودیم

نه زنگی از سمت رویا داشتیم نه هیچ خبر جدید
دیگه ای

نمیدونستیم چه اتفاقی افتاده

حس میکردن دیگه توان و انرژی داره تموم میشه
ولی هنوز این شبهه سخت تموم نشده بود حق
نداشتم کم بیارم

نگاهی به رادمهر انداختم اونم مثل من استرس
داشت و مدام پاهاشو تکون میداد

نگاهمون توهم گره خورد

دستشو روی دست سردم گذاشت و گفت

-...میدونی که من هرچی بشه کنارتم دیگه نه؟

قبل ازاینکه من جوابی بدم گوشی رادمهر زنگ
خورد

اتاق توسکوت فرو رفت و رادمهر گفت

-...الو....باشه...الان راه میفتیم

تاقطع کرد گفتم

+...چیشد ؟

-...تموم شد

+...یعنی چی؟

رادمهر باصبرو حوصله گفت

-...عزیزم منم چیز بیشتری نمیدونم به منم گفتن

تموم شده ولی تووهمسرت بیاین نیاز هست

چندنفرو شناسایی کنی

رادمهر دستمو گرفت باهم سوار ماشین شدیم و راه

افتادیم

+...خبری از رویا نیست؟

-...نه فعلا که هیچی

+...دلم شور میزنه

رادمهر اروم سر تگون دادو گفت منم

ساعت از نیمه شب گذشته بود خیابونا خلوت بودن
اما بازم انقدر مسیر دور بود که کلی طول کشید تا
رسیدیم

وارد کوچه ی بزرگی شدیم و بادیدن اونهمه آدم
اونجا ماتم برد

ماشین رو پارک کردیم و رفتیم جلو
یکی از اقایون بادیدن ماومد سمتمون و مارو برد
سمت یه ماشین دیگه

اقاهه به رادمهر چیزی گفت

رادمهر خم شد سمت من و گفت

-...مثل اینکه بین خودشون تیراندازی شده و چند
نفر کشته شدن میخوان تو شناسایی کنی بیینی آراز
بینشون هست یانه

در ماشین باز شد

چشمام رو بستم

دیدن جنازه ی آراز آخرین چیزی بود که امشب
میتونستم بهش فکر کنم

همه ی بدنم میلرزید و بزور سرپا بودم
اگه رادمهر نگهم نداشته بود قطعا میفتم
سه تا از کیسه ها رو باز کردن هیچکدومو نمیشناختم
کیسه ی بعدی برام آشنا بود اما یادم نمیومد که کجا
دیدمش

چندتا کیسه ی دیگه هم باز کردن اما بازم
نمیشناختم تعداد کمی مونده بود و هرلحظه انرژی
من کمتر میشد

کیسه ی بعدی رو باز کردن و بادیدن صورت آراز
هینی گفتم و چرخیدم تو بغل رادمهر
شوکه بودم

باورم نمیشد این جنازه ی آراز هست
همش مثل یه خواب بود
چهرش وقتی توی خواب میخواست خفم کنه اومد
جلوی چشمم

رادمهر محکم بغلم کرد و منو نشوند بغل ماشین
یکم آب برام آورد و گفت

-...خوبی؟! میخوای دیگه ادامه ندی؟

دستو پاهام میلرزید فقط دوتای دیگه مونده بود
بزور بلند شدم و گفتم

+...چیزی نمونده دیگه

کیسه ی بعدی رو باز کردن و اینبار بادیدن کامران
هیچ حسی جز نفرت نیومد سراغم

حتی دلمم براش نسوخت

بدون مکث رفتم سراغ کیسه ی بعدی زیپشو باز کرد
نمیشناختم

رادمهر منو کشید عقب

داشتم از پا در میومدم

نشستم و تکیه دادم به دیوار

چشمامو بستم و چهره ی آراز اولین باری که همو

دیدیم بااون رز آبی تودستش اومد جلوی چشمم

با چشمای اشکی چرخیدم سمت رادمهر و گفتم
+...شبی که من خودمو انداختم جلوی ماشینت
اونجا چی میخواستی؟ اگه تونبودی شاید الان منم
یکی ازاین جنازهایی بودم که تواین ماشین هست
-...باور کن خیلی اتفاقی بود همه چی ...من خونه
ی یکی از دوستانم بودم سرم درد میکردو زودتر از
بقیه زدم بیرون فقط همین
سرمو روی شونش گذاشتم و اینبار وقتی چشمامو
بستم دیگه نتونستم بازش کنم

باحس سوزش دستم پلکای خستمو باز کردم اونقدر
خسته بودم که دلم نمیخواست بیدار شم
دلم میخواست حالا حالاها بخوابم
خواستم دوباره بخوابم که صدای رادمهر پیچید

توگوشم و هوشیارم کرد
همه ی اتفاقایی که گذشته بود تو یلحظه یادم اومد

سرمو چرخوندم سمت رادمهر و با صدایی که در
نمیومد و گلوی خشک لب زدم
+...رویا کجاست؟

رادمهر یه لیوان آب برام ریخت کمک کرد بخورم و
گفت

-...تو که منو جون به لب کردی خوبی؟

+...خوبم صبح شده؟

رادمهر خم شد سمتم اروم گوشه ی لبمو بوسید و
گفت

-...سه روزه بیهوشی سایه سه روزه هرکاری
میکردی بهوش نمیومدی...مردم دختر....دیگه
هیچوقت اینکارو بامن نکن

باورم نمیشد که سه روز بیهوش بودم همش برای من
به اندازه ی چند دقیقه گذشته بود

+...رویا چیشد رادمهر

-...اون خوبه زخمی شده بود به موقع رسوندنش
بیمارستان

هینی گفتم و خدا رو شکر کردم که زنده هست
اگه بلایی سرش میومد من هیچوقت خودمو
نمیبخشیدم

+...به مامانم چی گفتی؟

-...مجبور شدم دروغ بگم که باهم رفتیم کرج برای
کار من امیدوارم تودردسر نیفتاده باشی

+...بیخیال مهم نیست

دوباره چشمامو بستم و اینبار آراز اومد جلوی
چشمم

آرازی که اون اوایل هیچوقت فکر نمیکردم یروزی
آرزوی مرگشو بکنم

خونه

برگشتیم خونه ی رادمهر هنوز ظرفای چند روز قبل
روی میز بود باورم نمیسد توچند روز انقدر همه چیز
عوض شده بود

رادمهر کمکم کرد دوش بگیرم حس میکردم بوی
بیمارستان میدم

خودشم دوش گرفت و باهم روی تخت دراز
کشیدیم

+...بقیشون چیشدن؟

-...مهرهای اصلی فرارکردن نتونستن بگیرنشون
فقط چند نفر مثل رویا مونده بودن

+...پس یعنی خیلی موفقیت امیز نبوده؟

-...بوده بقیشونم دیر یا زود گیرمیفتن

+...نفهمیدن کار ما بوده که؟

-...تاجایی که میدونم نه

خواستم دوباره سوال بپرسم که رادمهر چرخید
سمتم منو بین دست و پاهاش قفل کرد و گفت
-...هیش...بذار بعد چند روز یکم توارامش
بخوابیم....دیگه بقیش مهم نیس....همه چی تموم
شد...

تامدت ها بعد از این جریان باورم نمیشد که از
دست آراز خلاص شدم
خیلی طول کشید تاباهاش کنار پیام
هرشب کابوس میدیدم و حسابی ترسیده شده بودم
رادمهر خیلی کمکم کرد که بتونم دوباره به زندگی
دید خوبی داشته باشم
رویا بعد از مرخص شدن از بیمارستان اومد پیشم و
باهام خداحافظی کردباخانوادش برای همیشه از
تهران رفتن
شیش ماه از روزی که بارویا خداحافظی کردم

میگذره منورادمهر بجای جشن عروسی بااینکه همه
مخالف بودن اما ماه عسل به یه کشور آروم رفتیم و
حسابی توارامش ریلکس کردیم

آرامشی که حالا خیلی بیشتر از قبل قدرشو میدونم
و حاضر نیستم حتی یک لحظه از دستش بدم

پدرم تااین لحظه هیچی از اتفاقی که توزندگی من
افتاده نمیدونه و امیدوارم دیگه هم نفهمه و این راز
بزرگ بین منو رادمهر بمونه

رازی که فقط بایه کنجکاوی و اشتباهه بچگانه
شروع شد

اعتماد و اشتباهی که اگه به موقع نکشیده بودم
عقب شاید به قیمت جونم تموم میشد

چند ماهه اول همش فکر میکردم کسی دنبالمه
یاکسی داره تعقیب میکنه اما حالا تقریبا مطمئتم که
کسی کاری بهم نداره

نمیدونم شاید در آینده یکی از آدمای اون مهمونی
بیاد سراغم

اما من دیگه نمیخوام خودمو برای اتفاقی که
احتمال افتادنش انقدر کمه اذیت کنم
میخوام از لحظهای زندگیم کنار رادمهر لذت ببرم....
حتی اگه فقط یه روز دیگه قراره کنار هم باشیم
ترجیح میدم این یک روز رو باعشق بگذرونم و هیچ
استرس و نگرانی ای به خودم راه ندم
من هنوزم بااسترس و کنترل استرسم
درگیر هستم...چند بار حملهای خیلی شدیدی بهم
دست داد و تقریباً دوماهی هست که زیر نظر دکتر
هستم و سعی میکنم باهاش کنار بیام.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)